

نام کتاب : یک قطره تا خون (جلد دوم گرگینه)

نویسنده : hurieh و narsis lavani ﷺ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Number-One کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : "Giti" کاربر انجمن نودهشتیا

جلد اول کتاب : <http://www.98ia.com/News-file-article-sid-17735.html>

اشکهام بی امان می ریختند. بدون اجازه ی من!

این اشکهای من بود؟ ... اشکهایی که هر بار برای ریختنشون باید کلی التماس می کردم تا دو قطره اشک از چشمام بجوشه؟

به صورت شکسته و سالخورده اش خیره شدم. برام مهم نبود که کجام یا چه بویی توی فضا پراکنده شده.

دلم یه دنیا حرف داشت ؛ یه دنیا دلتنگی و سوال و پرسش!

یه دنیا تنهایی و غربت و آغوش خواستن ؛ دلم یک چیز دیگه هم می خواست ، دلم سایه ی بالا سر می خواست.

دلم همه ی اینها رو می خواست. همه رو یکجا... همزمان!

پدر از روی صندلی بلند شد و رو به روم ایستاد. هنوز شکه بود. یک قدم به طرفم برداشت. منتظر باز شدن دستانش بودم ، منتظر فرورفتن توی آغوشش بودم.

اما با چیزی مثل صاعقه انتظارم نابود شد...خورد شد. پودر شد. سوزش بدی روی گونه ام حس می کردم. صدای عمق وجودم را شنیدم که گفتم:

آخ...

عمو به سمتمون اومد. نگاهی به هردومون کرد.

_آقای طاهریان؟

پدر نگاه بدی به عمو کرد و بعد سرش را انداخت پایین و از بار بیرون رفت. من و بقیه ی آدمها بهت زده به رفتنش خیره شدیم. تنها صدایی که شنیده می شد صدای موسیقی پاپ فرانسوی بود و تنها چیزی که کل فضا رو پر کرده بود بوی الکل و سیگار بود.

_مایا جان؟

نگاهم به روی صورت عمو سر خورد.

_نمی خوای تا آخر عمرت که اینجا بایستی؟

سرم را به علامت نه تکان دادم. آستین لباسم را گرفت و به سمت بیرون رفتیم. پدر با کمری خمیده توی پیاده رو مشغول قدم زدن بود.

_هر دو تون فرصت می خواید همین!

اولین قدم را برداشتم که عمو گفت:

برای رایان یا هر کس دیگه نه! برای خودت و خودش.

صدای عمو توی گوشم زنگ می خورد برای خودت و خودش.

زیر لب گفتم:

برای خودم و خودش.

قدم دوم را با تردید برداشتم. قدم سوم را با ایمان بیشتری و همین طور تا وقتی که با پدر هم قدم شدم. هر دو

سکوت کرده بودیم یک سکوت تلخ و زجر آور.

بالاخره صبرم لبریز شد.

-می شه بایستیم؟

ایستاد ولی همچنان به رو به روش خیره شده بود. رو به روش ایستادم و توی چشمای مشکی اش خیره شدم.

نگاهم می کرد. منتظر بود حرف بزنم. لبام را با زبونم تر کردم.

-این همه راه نیومدم که فقط نگام کنی!

_نگات کنم؟ ... نگاه هم برات زیاده.

-زیادیمه؟ خیلی عالیه ... براووو براووو. اونی که باید طلب کار باشه و استیضاحت کنه منم می فهمی من!

سیلی دوم را بدتر و محکمتر زد.

-بزن ... اینقدر بزن تا خالی بشی ولی بگو من چه طوری خودم را خالی کنم؟!

روی پنجه ی پام چرخیدم و پشتم را بهش کردم.

اشکهام صورتم را خیس کردند. باد سردی می وزید و گونه های ملتهب و سوزان من رو بیشتر می سوزند. اما

دلَم رو کارهای گذشته اش و الانش می سوزوند.

_چرا اومدی؟

...

_با توام!

...-

_برگرد همون جایی که بودی.

از کنارم خواست رد بشه که دستش را گرفتم. دست یخ کرده اش رو.

_به راحتی پیدات نکردم که به راحتی بذارم بری.

دستش را از دستم کشید بیرون.

_شک دارم ماریا تربیتت کرده باشه.

_هه. ماریا؟!... هنوزم بعد این همه سال بهش می گی ماریا؟ در حالی که می دونستی عاشق اسم مریمه؟

_من هیچ وقت عشقم را و علایقش را از یاد نمی برم.

خنده ی هیستیریکی کردم.

_عشقت و علایقش؟!... جالب بود. می شه بگی عشقت رو چرا ول کردی و رفتی؟ اصن چرا رفتی؟

خواست بره که داد زدم.

_می بینی؟ همیشه فرار می کنی.

به سمتم برگشت عین شیر غرید:

بهت گفتم بر می گردی همون خراب شده ای که بودی. دیگه نمی خوام ببینمت.

منم داد زدم.

_برنمی گردم. من دخترتم. هرچند هیچ وقت نخواستی این رابطه رو بپذیری. (با بغض گفتم:) برای اینکه

همیشه برات یک موجود اضافی بودم.

_اینطور نیست.

_چرا همین طوره.

_من یک بچه داشتم اونم برام خیلی وقته مرده.

_هه این رو که می دونستم. از وقتی فرار کردی برات مرد.

_ن_____ه.

از صداش لرزیدم. از هیبتش. از اینکه با هیکل نحیف و ضعیفش و وضعیت بدش با این هیبت حرف می زد

تعجب کردم.

_دخترم وقتی مرد که خودش من را برای خودش کشت. دخترم وقتی برام مرد که من برای دخترم مردم.

-ولی تو از وقتی رفتی برام مردی.

-نه اشتباهت همین جاست.

-همین طوره.

-مهم نیست. شاید خودت یک روزی فهمیدی. حالام برو .

-گفتم نمی رم.

-ولی من دارم.

-بله از وجنات معلومه.

نگاهی بهم کرد.

-ادم بی کس همین طوری می شه.

احساس کردم خیلی تند رفتم.

سرش رو پایین انداخت و بی اعتنا از کنارم گذشت . بی هدف,به سمت مستقیم,به راه افتاد.

سر جام خشکم زده بود.چی شد که بابام به این روز افتاد؟!یعنی ممکنه که همه ی اینا به خاطر رفتارای اخیر من باشه؟!

او داشت دور و دورتر می شد و من همچنان,مسیر قدمهایش رو با چشمهام دنبال می کردم و دنبال جوابی برای

سوالم می گشتم.چرا؟!چرا من؟!خدایا...؟!آخه چه گناهی به درگاهت کردم که باید اینجوری عذاب بکشم؟!

پدری که تا دیروز حتی نمی خواستم,صداشو بشنوم,حالا روبرومه و تبدیل شده به یه آدم الکلی و بی

مصرف!نه..!هرچقدرم که بدی در حقم کرده باشه,اما بازم پدرمه.عشق و همسر مریم,مادرمه!

درسته که سن و سال کمی نداشتم.اما همیشه شاهد زحمتهایی که برای کارش می کشید و نبوغ خارق

العادش,بودم,نه..پدرم نباید اینجا می بود.

یه چیزی تو ذهنم صدا کرد:

نه...!این حقش نیست.او یه دانشمنده.نباید به اینروز بیفته!من نمیذارم!

با این فکر,به خودم اومدم.مشتهامو گره کردم و با عزمی جزم,به دنبالش دویدم.

اما هرچی صداش می کردم,انگار نه انگار..درست مثل آدمی که مسخ شده باشه و به هیچ چیز دیگه جز,مسیر

روبروش,توجهی نداشته باشه,به راهش ادامه می داد.

سرعتمو تندتر کردم و بهش رسیدم.

کنارش ایستادم و بی اختیار، به آغوش کشیدمش. نمیدونم چرا.. اما به آغوش نیاز داشتم. به حمایتش.. به بودنش! مادرم نبود... اما او بود.. پس با تمام وجود می خواستم که بودنش رو لمس کنم. بابا، کمی مکث کرد و لحظه ای بعد، منو از خودش جدا کرد. توی چشمهام زل زد و کمی بعد، بوسه ای به پیشونیم زد و با بغض، گفت:

چقدر بزرگ شدی دختر! درست عین ماریا.. زیبا و باهوش. بوی مادرتو می دی مایا! سرمو آوردم بالا و به صورتش نگاه کردم. با چشمانم تمام اجزای صورتش رو از نظر گذروندم. چشمهایی که زیرش گود رفته بود. لبهایی که از شدت خوردن نوشیدنی های الکلی و کشیدن سیگارهای پشت سر هم، به کبودی می زد. گرد سفیدی که به رسم گذر عمر، روی موهاش نشسته بود... و دستهای لرزونش... همه و همه رو از نظر گذروندم!

هر دو سکوت کردیم و تنها به هم نگاه می کردیم. انگار هردو می خواستیم عقده ی این همه سال دوری رو همین چند دقیقه، خالی کنیم.

چند لحظه ای تو همون حالت بودیم که نفهمیدم چطور گونه ام با قطره اشکی خیس شد و بر خلاف همیشه گونه ام رو گرم کرد..

بابا با دست راستش، گونه ام رو پدرا نه نوازش کرد و قطره اشک رو پاک کرد و گفت:
- کجا بودی عمر بابا؟! چرا جواب منه پیر مردو نمیدادی؟! می دونی چقدر بهت نامه دادم؟ چقدر زنگ زدم؟! چقدر ایمیل برات فرستادم؟ یعنی اینقدر از بابات بیزاری که حتی نخواستی به حرفام گوش بدی؟!
شرمنده سرم رو پایین انداختم که ادامه داد:

- وقتی به دنیا اومدی، عشق بین من و مادرت، دو چندان شد.. من عاشق مادرت بودم. می پرستیدمش.. اون یه دختر پاک و مهربون بود. وقتی تو رو به دنیا آورد، تمام زندگیمون از گرمای وجودت پر شده بود. من در این بین، سعی می کردم که تمام حواسم به تو و مادرت معطوف باشه و نذارم آب تو دلتون تکون بخوره. اما... اما...
- اما چی بابا؟! پس اینهمه عشق و علاقت کجا رفت؟! اینجوری می خواستی آب تو دلمون تکون نخوره؟ آره؟!
- صبر کن دختر.. زبون به دهن بگیر بذار منم بعد اینهمه سال، حرف بزنم...

من به اقتضای شغلم، ناچار بودم که مدام وقتم رو توی آزمایشگاهم بگذرونم و سفر کنم. انقدر توی کارم غرق شدم که یادم رفت ماریا و مایایی وجود داره.. منه احمق.. کارمو ترجیح دادم به زن و بچم.. به زن و بچه ای

که همه زندگیم بودند.درسته منکرش نمیشم که بد کردم.اما ماریا هم تنهام گذاشت.نخواست که بمونه.نخواست که همپام بیاد و توی موفقیت هام,شریک باشه.

او گفت که بهش توجهی ندارم..گفت که عوض شدم..گفت که اگه اینجوری پیش بره..ازم جدا میشه! با این حرفش,دنیا رو سرم خراب شد.درسته که زیاد پیشش نبودم,اما خدا شاهده که یه لحظه هم ازش غافل نبودم.من اینو نمیخواستم.من نمیخواستم که ماریا..نه..مریمو از دست بدم! تا اینکه....تا اینکه یه روز به یه جایی رسیدم که باید انتخاب بزرگی می کردم.

نمیدونستم باید چیکار کنم.من عمر و زندگیمو پای این آزمایشات و کشفیات,گذاشته بودم.نمی تونستم به همین راحتی ازش بگذرم.از طرفی هم تو و مادرتو نمی تونستم,رها کنم.

خدا می دونه که چقدر فشار عصبی روم بود.بین دو راهی کار و زندگی مونده بودم...باید تصمیم می گرفتم..یه تصمیم مهم و سرنوشت ساز.تصمیمی که بعد از اون,زندگیم دگرگون می شد دلم می خواست بدونم چه تصمیمی بود که زندگیمونو از هم پاشوند. -ارزشش رو داشت؟

_برای وجدانم شاید داشت. اما ارزش ماریا و تو بیشتر بود ولی دخترم گاهی باید تصمیمهایی رو بگیری که یک چیزایی یا یک کسایی رو فدای چیزای دیگه بکنی. این تصمیم هم همین بود. ماریا خودش تو گرفتن تصمیم کمکم کرد. خودش گفت پیام خودش گفت.

صدای بابا بغض داشت. بغض بدی که باعث شد منم بغض کنم. یک بار دیگه بغلش کردم و اشکهام ریختند. _نمی خواید بریم؟

نگاهی به عمو بهروز کردم , داشت با لبخند و رضایت نگاهمون می کرد. بابا: نمی خوای معرفی کنی مایا؟

-عمو بهروز بهترین عموی دنیا و کسی که کمکم کرد که پیداتون کنم. هر دو باهم مردانه دست دادند.

عمو: سوار شید هوا خیلی سرد شده. بابا: نه مزاحمتون نمی شیم.

-مگه شما خونه دارید؟

_قبلا نه ولی با اومدن تو آره.

عمو: یک امشب رو مهمون من و خانومم باشید.

_الحق خون ایرانی تو رگ هاته ولی این طوری بهتره.

لبخندی زد.

_عمو جون حق با باباست. به اطر زحمتها تون یک دنیا ممنون. نمی دونم چی بگم وی تا عمر دارم مدیونتونم.

عمو لبخندش پررنگتر شد.

_دیگه نشنوم از این حرفها. پس سوار بشید برسونمتون.

سر راه یکم خوردنی گرفتیم و وسایل شوینده , برگشتیم به همون آزمایشگاه پرفسور. عمو با دیدن آزمایشگاه

نگاهی به بابا کرد.

_تصمیمت رو گرفتی ولی ای کاش آماده اش می کردیم بعد می موندید.

_مایا هست اونقدرها هم کثیف نیست.

چه می شد کرد بابا بود وقت تصمیمش را می گرفت عوض کردنش محال بود البته فقط یک نفر می تونست

تصمیمیش رو عوض کنه و آن فرد فقط مامان بود!

با عمو خداحافظی کردیم , قرار شد عمو وسایلام رو بیاره. وارد آزمایشگاه متروکه شدیم .

_حالا چه جوری اینجا رو تمیز کنیم؟ خیلی اوضاعش وخیمه!!!

_دلم می خواست باهم باشیم . تو خونه ی کس دیگه معذب بودیم.

سری تگون دادم. مشغول کار شدیم. هر دو غرق فکر کردن بودیم. هر کدوم به گذشته و خطاهایی که کردیم .

به تنهایی های این چند ساله. بعد سه چهار ساعت کار هر دو روی زمین نشستیم .

_خسته شدی؟

_مهم نیست.

از روی زمین بلند شدم. آب میوه ای از توی پاکت در آوردم و دادم دستش.

_برات خوبه. این مدت با چیزایی که خوردی حسابی به بدنت حال دادی!

_طعنه می زنی؟

_حقیقت رو می گم.

_خودمم نمی دونم چی شد به اون راه کشیده شدم.

_گذشته ها گذشته. چه خوبه مامان نیست و این طوری ندیدت وگرنه حتما دق می کرد.

نشستم کنارش و به رو به روم خیره شدم. کم کم یک روز دیگه کار داشت.

-عمو نداشت حرفامون رو درست بزنینم.

_اره.

-اون چه تصمیمی بود بابا؟

_به نظرت چقدر دیگه کار داره؟

-بابا لطفا حرف رو عوض نکن. هر دومون خوب می دونیم فقط یک نفر می تونست روی تصمیمت اثر بذاره

اونم مامان بود. پس چرا مامان نظرت رو عوض نکرد؟ چرا؟ چرا باهات نیومد مگه عاشقت نبود؟ مگه عاشقت

نبودی؟

_مایا الان وقتش نیست.

-پس کیه؟

_نمی دونم ولی الان نیست.

-باشه الان نه ولی باید بگی بابا. باید بگی چرا برگشتی فرانسه چرا؟! اصلا چه بلایی سر نیکلاس اومد؟

مثل برق گرفته ها نگاهم کرد.

-من همه چیز رو می دونم....یعنی همه ی تحقیقات رو خوندم. همه رو!

از روی زمین بلند شد.

با صدای بلندی گفتم:

سکوت بس نیست؟ تا کی می خوای حرف نزنی؟ من جای تو خسته شدم.

_بهتره اینجا رو تمیز کنیم.

-بابا.

_فکر کنم شنیدی الان چی گفتم.

پوفی کردم و به کارم ادامه دادم. ولی تمام ذهنم درگیر بود.

تقریباً ۴ ساعتی مشغول تمیزکاری بودیم..این آزمایشگاه بیشتر شبیه به یه خونه ی متروکه بود،تا یک محل

آزمایش..همه جا پر از گرد و خاک بود.روی شیشه ها و لوله های آزمایشگاهی تار عنکبوت بسته بود.همه جا

حسابی کثیف و ورهم بود.دیوارهاش نیاز به نقاشی داشت.چون در اثر نم در حال ریزش بود.

تمام سیمونو کردیم و تونستیم اونجا رو تا حدی که بشه مدتی توش موند،آماده کنیم.

حسابی خسته شده بودم. با دست راستم گردنمو میمالیدم و دست چپم رو بالا آوردم و خواستم با دندونم دستکش کارم رو در بیارم که بابا گفت:

- اونو به دهنه نزن. ممکنه مریض بشی. بذار خودم برات درش میارم.

نزدیکتر شد و دستکشم از دستم بیرون آورد. به صورت گرفته اش و اخمی که روی پیشونیش نشسته بود، خیره شدم. این چند ساعته حسابی تو فکر بود. انگار که یه مساله ای فکرشو حسابی درگیر کرده بود و مدام مثل خوره، وجودش رو به تاراج می برد.

زدم رو شونش و گفتم:

- خسته نباشی بابا.. زحمت کشیدی. به نظرت بهتر نبود بریم توی هتلی.. جایی؟!

سرشو بلند کرد و با نگاه نافذش، صورتمو آنالیز کرد. انگار که دنبال گمشده ای می گشت و می خواست که اونو توی صورت من پیدا کنه. بعد از مکثی کوتاه، لب باز کرد و گفت:

- مایا...! میدونستی چقدر شبیه مادرتی؟!

از حرفش جا خوردم و گفتم:

- بابا...! خیلی مامانو دوستداشتی؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکان داد.

- پس چرا ترکش کردی؟!

چیزی نمی گفت و فقط و فقط سکوت.. سکوتی که گویای خیلی حرفها بود. حرفهایی به حتم، تلخ و دردناک.. و حقیقتی که باعث شده بود پدرم به اینجایی که هست، برسه!

وقتی سکوتشو دیدم، دیگه ادامه ندادم و به طرف یخچال کوچیکی که عمو برامون تهیه کرده بود، رفتم. یه شیشه آب معدنی برداشتم و یک نفس سرکشیدم.

با خودم گفتم:

مایا.. یه کم بهش فرصت بده. الان وقتش نیست. بذار به خودش بیاد.. اون موقع است که همه چیزو برات تعریف می کنه!

با خودم درگیر بودم که صدای بابا رو از پشت سرم شنیدم.

- خب... عزیز بابا... نمیخواهی تعریف کنی که این چند ساله چی کارا کردی؟! انتهاییاتو چطوری پر کردی؟!

با گفتن جمله ی آخرش، بهو دلم گرفت. پس می دونست که تنهام.. میدونست که غریبم و بازم...بازم تنهام گذاشت و رفت؟!

به آرومی گفتم:

- کار خاصی نمی کردم. فقط درس خوندم و شدم متخصص اعصاب و روان. توی تیمارستان مشغول به کار شدم و الان ام که اینجا!

و..و پرسیدید که تنهایامو چطور پر کردم؟! بابا..تنهایی هیچ وقت پر بشو نیست..یه جور خلائ که هر روز توش دست و پا می زدم. و حس می کردم که هر روز بیشتر از روز قبل، تنهام! نه مادری..نه — و حرفمو ادامه ندادم که خودش گفت:

- نه پدری؟! آره؟! خیلی بی انصافی مایا..تو و مریم خیلی بی انصاف بودید..با من بد کردید. شما ها منو تنها گذاشتید. اول مادرت و بعد هم تو..تویی که حتی جواب تلفن هامم نمی دادی.

چی داشتم بگم؟! بابا حق داشت. اما خب منم حق داشتم..این وسط هر دو مقصر بودیم. اما.. مامان دیگه چرا؟! چرا بابا، مامان و مقصر این جدایی می دونست و مدام اونو گوشزد می کرد؟!

سکوتمو که دید، مشتی روی میز کوبید و به سرعت از در آزمایشگاه بیرون زد!

با رفتن بابا روی زمین سر خوردم ، به دیوار تکیه دادم. دستام رو حائل سرم کردم. دیگه مغزم گنجایش احتمالات و فکر و خیالات مختلف را نداشت.

نمی دونم چقدر روی زمین تازه تمیز شده ی آزمایشگاه نشستم ولی با باز و بسته شدن در آزمایشگاه از روی زمین بلند شدم. دستی به لباسام کشیدم. موهام را بستم و به در ورودی نگاهی کردم. بابا بود. با بسته ی غذا. -سلام.

لبخندی زد.

_سلام. بیا شام گرفتم بخوریم.

-اوهوم.

دور میز چوبی قهوه ای نشستیم که یکم رنگ و روش رفته بود و با یک دور رنگ زدن عالی می شد.

مشغول خوردن شدیم هر دو سکوت کرده بودیم. اینبار نوبت بابا بود سکوت را بشکنه و حرف بزنه. من تمام سعیم را کرده بودم به حرفش بیارم.

نگاهی به بابا کردم. سنگینی نگاهم را حس کرد.

یک چیزی رو می دونستی؟

-چی رو؟

اینکه علاوه بر ظاهرتم رفتارتم شبیه مایاست.

-هوففف ، بابا مریم. مریم!—

خیلی خب.

-حالا رفتارم چه جوریه؟

وقتی می خواید حرفی را ازم بکشید اینقدر سکوت می کنید و نگاه می کنید که آدم مقاومتشو از دست می ده.

لبخندی بر روی لبهام نشست.

-خب نمی خواید شروع کنید؟

چرا...هیچ وقت نمی شه از حقیقت فرار کرد.

با هم میز را جمع کردیم و رفتیم بیرون تا هم قدمی بزنیم هم حرف بزنیم.

هم قدم با هم راه می رفتیم.

۱۸ سالم بود که پدرم گفت شهاب می خوام بفرستمت فرانسه برای ادامه ی تحصیل. البته توی خانواده ی ما

چیز چندان عجیب و غریبی نبود چون اکثرا تحصیل کرده ی خارج بودند.

سطح فرهنگی خانواده امم بالا بود. پدرم دکتر بود و مادرمم معلم بود. من تک پسر خاندان طاهریان بودم و

عزیز دردونه. اولش مامانم مخالفت کرد ولی بعد که با قاطعیت پدرم مواجه شد سکوت کرد. خواهرمم اون موقع

اینقدر بچه بودند که اصلا این چیزها براشون مهم نبود.

-یعنی من عمه دارم؟

یعنی داشتی چون توی ۲۰ سالگی توی تصادف مرد.

با دهن باز به بابا خیره شدم.

-پس چرا قبلا بهم چیزی نگفتید؟

برای اینکه هیچ وقت فرصت این حرفها نشد.

خب حق با بابا بود. مسلما مامان هم خبر نداشت.

با کلی امید و آرزو من راهی فرانسه شدم تا توی رشته ی پزشکی تحصیل کنم. از انجایی که از بچگی پدرم

با من و شادی زبان فرانسه و انگلیسی را کار کرده بود از همان سال ورودم درس را شروع کردم.

ولی همون سال اول بدون اطلاع خانواده ام تغییر رشته دادم. توی همون سالها با مخ رشته ی ژنتیک پروفیسور هانگمن آشنا شدم. آدم بسیار مشهور و پری بود.

سه سالی از درس گذشت و به هر ترتیبی بود خانواده ام را دست به سر کردم. سال اخر مامانم طاقتش تمام شد و امد فرانسه. نمی تونستم ازشون بیشتر از این چیزی رو مخفی کنم. چندروزی گذشت و من ماهرانه نقش بازی کردم تا اینکه مامانم ازم خواست برای دیدن ماری باهاش برم.

به اجبار قبول کردم. برای گردش به ماری رفتیم. توی مغازه ها می گشتیم که صدای جیغ دختری من را به خودم آورد. دختری ۱۵ ساله کنار مردی روی زمین نشسته بود و مدام کمک می خواست. همه میبھوت نگاه می کردند که مامانم گفت:

شهاب مادر داره تلف می شه به دادش برس.

تازه وخامت این همه سال انکار کردن و سر دواندن خانواده ام چقدره.

به سمت مرد و دخترک رفتم. دخترک نگاهی بهم کرد.

_کمکمون کنید تورو خدا پدرم داره می میره.

اطراف مرد پر خون شده بود. به چه علتی نفهمیدم. دستپاچه نگاهی به مرد کردم. اطرافم پر ادم شده بود. دستپاچه شده بودم.

_می تونم کمکتون کنم؟

به دختری که کنارم زانو زده بود نگاهی کردم.

_مگه شما دکترید؟

_دکتر دکتر نه ولی در آینده می شم.

_خب ببینید چشه.

نگاه متعجبی بهم کرد.

_مگه شما دکتر نیستید؟

_هیس. بعدن توضیح می دم براتون. فعلا جون ایشون واجب تره.

سری تکان داد و مشغول شد. وضعیت مرد تا حدی بهبود پیدا کرد و سریع بردنش بیمارستان.

_کارتون عالی بود خانم؟

_ماریا هستم.

_منم شهاب.

_شما دکتر نیستید؟

_نه .

خواستم ادامه بدم که مامان صدام کرد. از دختر که حالا اسمش رو فهمیده بودم خداحافظی کردم. ولی صورتش از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. معصومتیش... آرامشش... زیباییش.. متانتش... و خیلی چیزای دیگه که می تونست نظر هر پسری رو جلب کنه.

خیلی خوب یادمه... پدرم یه خونه کوچیک توی یکی از خیابونهای پاریس، همون اولی که به پاریس اومدم، برام اجاره کرده بود!! صاحبخونه ام، یه پسر جوون هم سن و سال خودم بود! خیلی پسر زرنگ و در عین حال موفق بود. و طی این مدت، دوست صمیمی من شده بود. "جوزف" معماری خونده بود و هیچ خانواده ای نداشت. اون خونه و ثروت رو هم با دسترنج خودش ساخته بود!

ماه نوامبر بود و هوا رو به سرما و زمستون می رفت! اون شب هوا سردتر از شبهای قبل بود، واسه همینم رفتم تا یه پتو برا مادر بزرگت، "کتایون" بیارم، خواستم از کنارش رد بشم و برم که مچ دستمو گرفت و گفت که بشینم! منم چشمی گفتم و نشستم!

-چیزی شده مامان؟! با من حرفی داری؟!

توی چشمهام زل زد و با دستش، چونه ام رو بالا گرفت. با صدایی مستبد و محکم، گفت:

-چرا به من و پدرت دروغ گفتی شهاب؟!

متعجب و حیرون نگاهش کردم و نمیدونستم چی باید بگم که گفت:

-من میدونم که تو پزشکی نمیخونی!

خواستم حرفی بزنم که با دستش شاره کرد که سکوت کنم!

-اینو امروز فهمیدم. تو اگر پزشکی خونده بودی، میتونستی اون مرد و نجات بدی... اما کنار کشیدی! با من روراست باش. چرا؟! فقط بگو چرا؟

سرمو با شرمساری پایین انداختم و تو ذهنم دنبال یه جمله برای قانع کردن مادرم میگشتم که یهو لب باز کردم و گفتم:

-من... من... من به پزشکی علاقه ای نداشتم مامان.. من..

با خشم، از جاش بلند شد و گفت:

- بس کن شهاب! تو که میدونی پدرت چقدر روی این قضیه حساسه! چرا اینکارو باهاش کردی؟! چرا از اعتمادش سو استفاده کردی؟! اون تو رو به پاریس فرستاد تا ادامه تحصیل بدی.. نه اینکه وقتو به بطالت بگذرونی! از اینکه مادرم فکر میکرد که بیکار میچرخم، خیلی بهم بر خورد! تو چشمه‌هاش زل زدم و با صدایی کنترل شده، گفتم:

-مادر من...اخره چرا شماها نمیخواید درک. کنید که علاقه ای به پزشکی ندارم؟! مگه دیکتاتوریه که هرچی بابا گفت، منم مته این غلامهای خونه زاد، بگم: چشم اقا؟! مامان من داذم ژنتیک میخونم! من از اعتماد بابا سو استفاده نکردم! فقط از اعتمادش برای رسیدن به جایی که دوست داشتم، به نحو احسن استفاده کردم! من قسم میخورم که یه روز ادم بزرگی میشم و بابا و شما رو سربلند میکنم! مامان... فقط کمک کن! بابا رو قانع کن که من نمیتونم و نمیخوام، پزشکی بخونم!

کمی مکث کرد و بعد، دستم رو تو دستاش گرفت و با صدایی اروم و غم زده، توی گوشم زمزمه کرد:

- کی انقدر بزرگ شدی شهاب؟! چطور به پدرت میگی دیکتاتور؟! اونم پدری که واسه تو اینقدر زحمت کشیده؟! از حرفی که زدم حسابی شرمنده شده بودم. واسه همینم، بوسه ای به روی دستاش زدم و گفتم:

-من خودم نوکر بابا و مادر گلم هستم! فقط درکم کنید و بهم فرصت بدید! قول میدم که رو سفیدتون کنم! به فکر فرو رفت و گفت:

- از همون بچگیتم یادمه که از پزشکی خوشتم! وقتی پدرت گفت که پزشکی قراره بخونی و تو هم قبول کردی، خیلی متعجب شدم! نگو اقا یه فکرای تو سرشه!

-من فقط نخواستم که بابا رو دلخور کنم! همین! وقتی اومدم اینجا و با رشته پزشکی. آشنا شدم و راجع بهش تحقیق کردم، به این نتیجه رسیدم که واقعا علاقه ای به این رشته ندارم! و این شد که رشته ژنتیک رو انتخاب کردم!

وقتی سکوتشو دیدم، گفتم:

-حالا قانع شدید؟! همیشه با بابا هم حرف بزید و قانعش. کنید؟

بعد از مکثی کوتاه، گفت:

-خیلی خب! حالا که واقعا همینو میخوای، باشه قبول میکنم تا با پدرت حرف بزنی و قانعش کنم!

-ممنونم مامان!

اون شب، تا صبح.. از هر دری با مادرم حرف زدم! انقدر که دیگه خسته شد و رفت که بخوابه! اما اون شب... اون شب حتی یه لحظه هم صورت معصوم و خواستنی اون دختر که خودشو ماریا معرفی کرده بود، از جلوی صورتم کنار نمیرفت! انقدری که تا خود صبح، چشم روی هم نداشتیم!

صبح روز بعد، مادرم، پاریس رو به مقصد تهران ترک کرد و قرار شد که راجع به نظر پدرم باهام تماس بگیره و باهام صحبت کنه!

بعد رفتن مامان، منم به دانشگاه رفتم اما چون خیلی عجله داشتم و به خاطر بی خوابی شب قبلش، خواب مونده بودم، بدون اینکه لباس گرمی بپوشم، از خونه زدم بیرون! هوا خیلی سرد بود! کل روز رو من از شدت سرما، به خودم می لرزیدم! وقتی برگشتم خونه، جوزف هم اومد پیشم تا کمی گپ بزنیم! اما من خیلی حالم خراب بود و داشتم توی تب، میسوختم! به اصرار جوزف، به یکی از نزدیکترین بیمارستانهای شهر رفتیم.. من هر لحظه حالم وخیم تر میشد! و.. نهایتا از شدت تب زیاد، از هوش رفتم!

با شنیدن یه صدای آشنا، کم کم پلکهام رو از هم باز کردم! اما هنوز درست خالم جا نیومده بود! چقدر این صدا اشناست... خدای من! چه آرامش عجیبی این صدا به جسم و روحم، منتقل می کنه! چشمهام رو کامل باز کردم و از دیدن "ماریا" که کنارم ایستاده بود و داشت توی کارتابلم چیزی می نوشت، جس عجیبی بهم دست داد! چقدر از دیدنش خوشحال شدم خدا میدونه! یه دختری با موهای طلایی و چشمهای طوسی و خوشگل، چشمهایی که معصومیت درش فریاد میزد، در مقابل پسری با چشمهای عسلی و موهای مشکی، ایستاده بود و نمیدونست که با وجودش، در قلب این پسر چه غوغایی به پا کرده! ماریا از اتاق بیرون رفت و مثل اینکه منو نشناخت! اما من خوب چهره ای رو که چندروز بود، خوابو از چشمم ربوده بود، میشناختم! جوزف کنارم نشست و با صدایی که شیطنت درش موج میزد، گفت:

- پسر... میبینم که گлот پیش بعضیا گیر کرده!

به نرمی به بازوش کوبیدم و گفتم:

- جوزف!!!

دستاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

- باشه بابا! من تسلیم! ولی خدایی خیلی خوشگله!

خوشگل بود؟!اره خیلیییی!اما. اما چرا حس می کردم که زیباییش برام معنایی نداره؟چرا حس می کردم،با هربار دیدنش،قلبم تند تند میتپید و میخواست از جا کنده بشه؟!چرا اون یک جفت چشم معصوم،اینقدر گرم بود که منو تو خودش میسوزوند؟!

تو حال و هوای خودم بودم که جوزف زد به کمرم:

- بیا!اونوقت میگه من گلوم جایی گیر نکرده!اصلا حواسش اینجا نیستا!

اقا شهاب...تو اسمونا سیر میکنی...ما رو زمین دنبالتیم!

جوزف راست میگفت!من با همپن نگاه اول عاشق اون یک جفت چشم طوسی و مهربون شده بودم و خودمم

خبر نداشتم!شاید خبر داشتم!اما به قدری مغرور بودم که نتونم لب باز کنم و احساسات درونیمو بیان کنم!

کمی بعد پرستار وارد اتاق شد و گفت می تونیم بریم. اما دلم نمی خواست آنجا رو ترک کنم.

کمی به جوزف نگاه کردم. سری تکان داد.

_هی جوزف؟

_شهاب من نمی تونم کاری بکنم باید بریم!

دستش را گرفتم.

_اما می تونی بری و برام اطلاعات جمع کنی.

کمی نگاهم کرد.

_شاید بتونم برای یک پسر شرقی عاشق کاری بکنم.

لبخندی از روی تشکر زدم. نیم ساعت بعد جوزف با خوشحالی تمام به اتاقم برگشت.

_شهاب می تونیم بریم.

_چی شد؟

_بعدا می گم الان باید بریم وگرنه پرستار پرتمون می کنه بیرون.

دل توی دلم نبود تا بفهمم جوزف در مورد ماریا چی فهمیده. سوار ماشین جوزف شدم .

_خب؟

_ها ها .

_جوزف_____!

_خیلی خب. ماریا مونتراگ متولد ماریسی. از یک خانواده ی بسیار معتقد . دانشجوی سال دوم پزشکی.

_ سال دوم؟ پس چه طوری توی بیمارستان کار می کنه؟

_ دقیق نمی دونم اما هد نرس بخش می گفت هوش بالایی داشته و زودتر از موعد وارد دانشگاه و کالج شده. لبخندی زدم.

_ همین جا کار می کنه؟

_ آره.

پس می تونستم گه گاهی به دیدنش پیام. از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم. _ هی رفیق! ممنونم.

_ این کمترین کاری بود که می تونستم برای مستاجر عاشقم بکنم.

_ که کمترین تبدیل شد به بزرگترین.

_ به نظرم باید از سرماخوردگی بی موقت هم خوشحال باشی. توی دلم گفتم:

بیشتر از همه از خدا ممنونم.

روزها می گذشت و من اکثر بعد از ظهرها به بیمارستانی که ماریا توش کار می کردم و از دور نگاهش می کردم. تا اینکه چند روزی ازش خبری نبود. مثل دیوانه ها شده بودم. از هر کی سراغ می گرفتم چیز زیادی نمی دونست تا اینکه با بدبختی تمام تونستم دوستش را پیدا کنم و ازش بپرسم سر ماریای من چی آمده. -خب مامان کجا بود بابا؟

_رفته بود ماریا. به خاطر مریضی پدرش.

-بعدش چی شد؟...حتما رفتی دنبالش نه؟

_دقیقا. توی آن مدت تمام فکرام رو کرده بودم. من می خواستمش همه جور. می دونستم با مخالفت خانواده ام رو به رو می شم. می دونستم آن یه مسیحیه و من یه مسلمان. ولی با همه ی اینها می خواستمش. با تمام وجودم می خواستمش.

راهی ماریا شدم. اولش یکم می ترسیدم. چون از چیزهایی که در مورد خانواده اش مخصوصا پدرش شنیده بودم دو دل بودم که خواستگاری از ماریا در آن شرایط کار درستی یا نه.

هر جوری بود خودم را راضی کردم. شانس فقط یکبار در خونه ام رو زده بود. ولی اول باید از احساسش نسبت به خودم خبردار می شدم.

براش نامه ای نوشتم و ازش خواستم راس ساعت ۵ توی پارک محلی نزدیک خنوشون بیاد به دیدنم.
یک ساعت زودتر از موعد قرارمون منتظرش بودم. راس ساعت ۵ با ظاهری ساده و دوست داشتنی امد.
با دیدن من چهره اش اصلا تغییری نکرد.

_سلام.

_سلام .

_فکر نمی کردم بیاید.

_چرا؟

_نمی دونم.

هر دو لبخندی زدیم.

_بشینیم یا راه ببریم؟

_توی این فصل ماری بهتره راه ببریم.

سری تکان دادم.

_می خواستید من را ببینید.

_از کجا فهمیدید من نامه رو نوشتم؟

_چون فقط یک پسر هر روز عصر برای دیدن من به بیمارستان می امد و زیر درخت رو به روی د بیمارستان

می نشست و به ظاهر روزنامه می خواند.

سرجام ایستادم. کمی نگاهش کردم.

_پس...پس باید بدونی الان چی می خوام بهت بگم؟

_تقریبا ولی خودت می گی الان ...مگه نه؟

_البته.

به چشمای خوشرنگش خیره شدم.

_با من ازدواج می کنی؟

نگاهی به صورتش کردم. لبخندش پررنگ و پررنگتر شد.

_همینو می خواستم بشنوم. من از مسیح می خواستم که همسرت بشم.

باورم نمی شد.

_فقط من مسیحی ام و تو مسلمان. پدرم مخالفت می کنه.

_خانواده ی من هم . ولی ما راضی شون می کنیم.

زبونم با اطمینان، می گفت که راضی شون می کنم! اما ته دلم از وحشت اینکه پدرم مخالفت کنه، لرزید. اما دم نزد. نمی خواستم این حس شک، رو حتی از تو چشمام بخونه! من میخواستمش. توی همین چند روز اخیر، نیمی از وجودم شده بود! باید با پدرم حرف میزدم، باید راضیش می کردم... از پیش ماریا رفتم! باید فکر میکردم. نمیتونستم ماریا رو از خانوادم مخفی کنم! نمیتونستم. اما پدرم هم ادمی نبود که با این وصلت موافقت کنه! چند روز تمام، تو خونه ام موندم و حتی دانشگاه هم نرفتم. اعصابم خیلی متشنج شده بود، با هربار فکر کردن به ماریا و اینکه نمیتونستم به خانوادم چیزی بگم، بیشتر حرصی می شدم! هرشب با صدای گرم ماریا، اروم میشدم! (شماره اونو همون روز ل دیدارموم، ازش گرفتم)! هر روز می گفتم که فردا با پدرم حرف میزنم! اما غافل از اینکه حتی دستم هم به طرف تلفن کشیده نمیشد، چون عقلم میگفت که سکوت کنم! اکل اون شب رو فکر کردم و بالاخره تصمیمم رو گرفتم! صبح روز بعد، با ماریا تماس گرفتم و گفتم که باید خودش و خانوادش رو ملاقات کنم. اون هم بعد از کمی انکار کردن بخاطر بیماری پدرش... قبول کرد! به بیمارستان (محل کار ماریا) رفتم! از هدرس بخش خواستم تا پیجش کنند، دیری نگذشت که ماریا حاضر و آماده جلوم ایستاده بود. انقدر زیبا بود، که هر وقت میدیدمش، به وجد میومدم! اما نه بخاطر زیبایی ظاهرش، بلکه زیبایی درونش و قلب زلالش، منو گرفتار خودش کرده بود! اما چطور حرفمو بهش میزدم؟! چطور میتونستم بهش دروغ بگم؟! اولی مجبور بودم! به خاطر داشتنش.. به خاطر عشق بینمون.. باید این کار رو می کردم! به همراه ماریا، به طرف مارسی راه افتادیم. در بین راه، بهش گفتم که خانوادم با ازدواجمون موافقن! ماریا، خیلی خوشحال شد، خوشحال از اینکه مورد قبول خانواده ام واقع شده بود! غافل از اینکه اونا حتی روحشون هم از وجود این دختر تو زمدگی من، خبر نداشت!

خونه ی کوچیکی داشتن، معلوم بود که وضع مالی انچنان خوبی ندارند، تمام در و دیوار خونه، پر از عکس های مسیح به صلیب کشیده شده، بود.. خونه اشون بیشتر شبیه کلیسا بود، تا خونه! معلوم بود که تا چه حد، خانواده ی معتقدی داره. و این کار رو سخت تر میکرد. ماریا تک فرزند بود، پدرش مرد سالخورده ای بود، مردی که به گفته خود ماریا، تمام زندگیشو، وقف دینش کرده بود تا حدی که میخواست "پدر روحانی"، بشه! اما چونکه با ورودش به کلیسا، دیگه باید تا آخر عمر، مجرد میمونده، اینکارو نکرده و به جاش، با عشق زندگیش، یعنی "انجلا"، مادر ماریا، ازدواج میکنه! اما همچنان به دینش، متعصب می مونه! انجلا، برخلاف پدر ماریا، زن خوشرو و خوش صحبتی

بود، از همون بدو ورود، کلی ازم پذیرایی می کرد. که البته چشم غره های شوهرش، که اونو از انجام اینکار، منع می کرد... از چشم من، دور نبود!

پدر ماریا، که حالا بیماریش کمی بهبود پیدا کرده بود، ازم خواست که به همراه ماریا، به اتاقش برم. وارد اتاق که شدیم، پدرش، به من خیره شد و سرتا پام رو با یک نگاه متفکرانه ای، از دید گذروند! بعد هم گفت:

- چرا میخوای با ماریا ازدواج کنی

ماریا پیش دستی کرد و گفت:

- پدر من و شهاب...

که با علامت دست پدرش، که اونو به سکوت مجبور می کرد، دیگه ادامه نداد و سکوت کرد. اینبار خودم جواب داد. از عشقم به دخترش گفتم، از اینکه اولین دختری بوده که منو مجذوب خودش کرده و از اینکه قصد دارم باهاش ازدواج کنم! پدرش وقتی که جمله اخرمو شنید، با خشم از روی صندلیش بلند شد و توی صورتم غرید:

- اما تو یه مسلمونی... ماریا باید با هم دین خودش ازدواج کنه! با یه مسیحی معتقد! میفهمی؟

این حرفش خیلی برام سنگین تموم شد! اون نباید اینجوری حرف میزد! من به دین ام افتخار میکردم!

تمام دلخوری و خشمم رو توی چشمام ریختم و با صدایی که سعی در کنترلش داشتم، گفتم:

- شما حق ندارید که راجع به مسلمونها، اینطور حرف بزنید، من هم مثل شما به دینم معتقدم و روش تعصب دارم انگار که فهمیده بود، تند رفته، به ارومی، و با صدایی که از ته چاه در میومد، شنیدم که از حنجره ی این مرد خشک و متعصب، کلمه "معذرت میخوام" به گوش رسید.

اما همچنان مخالفت کرد که اینبار ماریا پیش قدم شد و گفت:

- پدر.. مگه نه اینکه خود شما عاشق مادر شدید و بخاطرش دیگه یه "روحانی مسیحی" نشدید؟! مگه این شما نبودید که میگفتید، عشق مقدسه و عاشق، قداست داره؟! بابا.. من عاشق این مرد شدم، به قداست عشقم قسم که برای بودن در کنارش، حاضرم هر کاری بکنم!

پدرش عصبانی شد و به طرفش خیز برداشت:

- حتی خاضری از دینت و خانوادتم بگدری؟!

ماریا سکوت کرد و سرشو پایین انداخت! که پدرش، با عصبانیت فریاد زد:

- حالا که اینو میخوای، پس دیگه دور پدر و مادرت و خط بکش، تو دیگه تو این خونه جایی نداری... دختره نمک شناس!

ماریا اشک می ریخت، که مادرش حراسون، وارد اتاق شد و اونو به اغوش کشید. نمیتونستم اشکاشو بیشتر از این، ببینم! انگار که داشتند قلبم رو ذره ذره به اتش میکشیدن، دستش رو گرفتم و در حالی که از خنشون بیرون میزد، رو به پدرش گفتم:

«بد کردید... شما. دختری رو که عاشقانه، دوستون داشت رو از خودتون روندید!»

دست ماریا رو گرفتم و از برابر چشمان اشکبار مادرش رد شدیم. اصلا حواسم نبود دستش توی دستم و دارم محکم فشار می دم. بین حق هقش گفتم:

هی شهاب! دستم.

نگاهی به دستای سفید و بلوریش کردم که قرمز شده بودند. دستانش را به لبام نزدیک کردم. خواستم ببوسم ولی نتونستم. نمی دونم چی شد ولی نیرویی جلومو گرفت.

باهم به پاریس برگشتیم. تقریبا هر روز باهم بودیم. قرار گذاشتیم تا آخر ترم صبر کنیم و بعد عروسی کنیم. تمام مدت ماریا فکر می کرد خانواده ی من با ازدواجمون موافقند. در حالی که اگر با خبر می شدند خون به پا می شد.

امتحانات رو با هر زحمتی بود دادیم. توی آن مدت رفت و آمدم با پروفسور هانگمن هم بیشتر شده بود. بیشتر وقتم رو توی آزمایشگاه پروفسور می گذروندم.

آدم عجیبی بود. کارهایش غیر پیش بینی بود. گاهی حرفهایش باعث تعجب می شد ولی در کل مخ پری داشت. با اتمام ترم پروفسور ازم خواست وقت بیشتری رو براش صرف کنم. می دونستم روی یک پروژه ی خیلی مهم کار می کنه. من هم عشق این جور کارا بودم. برای همین قبول کردم.

اشتیاقم برای زندگی زیاد شده بود از طرفی حضور ماریا و از طرفی پیشنهاد پروفسور!

بالاخره روز موعود رسید به همراه ماریا به سفارت ایران رفتیم. فردی که مسئول بود با دیدن ماریا و ظاهرش به فرانسه گفت:

شما مسلمونید خانم؟

ماریا: نه من مسیحی ام.

نگاهی به من کرد و به فارسی گفت:

بهش نگفتی باید مسلمان باشه؟

نه.

باز به فرانسه گفت:

خانم در دین ما مرد مسلمان باید با زن مسلمان ازدواج کنه.

ماریا نگاه گیجی به من کرد. سرم را انداختم پایین.

__ببینید خانم. شما باید مسلمان بشید در غیر این صورت نمی تونید ازدواج کنید.

عصبی و کلافه شدم.

__شهاب این مرد چی می گه؟

__بین ماریا یه چند تا جمله ی ساده است می گی اصلا مهم نیست فقط چند تا جمله بعد از آن هر کاری دلت

می خواد بکن . کلیسا برو با مسیح حرف بزن. هر کاری؟.. فقط چند جمله!

نگاه خیره اش رنگ خشم گرفت. شناسنامه اش را از روی میز برداشت و رو به مرد گفت:

ترجیح می دم راهبه باشم تا زن این مرد.

از حرفش خشکم زد. مگه نگفت عاشقمه؟...نکنه؟ نکنه یه هوس بودم؟ ...نه نه.

دنبالش رفتم.

__ماریا صبر کن ...صبر کن.

ایستاد.

__پدرت که بهت گفته بود.

__اره ولی من منتظر بود تو بهم بگی. تو بگی باید مسلمان بشم.

__خب...من نمی خواستم با شرایط روحیت درگیر این مسئله بشی!

__هه . واقعا؟ شهاب تو باید می گفتی.

__باشه باشه حق با توه فقط خواهشا احساساتی تصمیم نگیر. اصلا فکر کن بین می تونی مسلمان بشی یا نه.

باشه؟

نفسش را با صدا بیرون داد. قرآنی از توی کیفش در آورد و گرفت سمتم.

__من خیلی وقته فکرام رو کردم.

گیج شده بودم.

__این دست تو چی کار می کنه؟

__دست من؟ من هم مثله تو آدمم. انجیل تورات و قرآن برای انسانهاست ...حداقل عقل من اینجوری می گه.

لبخندی زدم.

_من منظورم این نبود. منظورم این بود تو که مسیحی ای.

ابروهاش رو بالا داد.

_مسیحی؟ نه الان هیچی نیستم. نه مسیحی نه مسلمان نه یهودی!

_می شه واضح تر بگی؟

_فقط می تونم بگم احساس می کنم تا الان خیلی ضرر کردم. راه را می خوام پیدا کنم.... اممم البته با کمک تو.

_یعنی می خوای مسلمان بشی؟

_گفتم فعلا چیزی نیستم.

_باشه تا کی هیچی نیستی؟

_تا وقتی بفهمم من کی و جوابای سوالامو پیدا کنم.

لبخندی زدم.

_درضمن ، من هیچ وقت هر حرفی رو نمی زنم!

شیطنتم گل کرد.

_پس عشقت به منم الکی نبود مگه نه؟

با این حرفم هر دو وسط خیابان خندیدیم.

ماریا دو ماه درگیر بود. متاسفانه نمی تونستم سوالاش رو جواب بدم برای همین مدام یا توی سفارت بودیم یا مسجد مسلمانای مقیم فرانسه.

بعد دو ماه صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بلند شدم. صدای شاد و خندان ماریا به گوشم رسید.

_صبح بخیر عزیزم.

_صبح بخیر. چیزی شده؟

_اوهوم.

_چی شده؟

_من امروز فهمیدم چیم.

خمیازه ای کشیدم.

_چی هسی؟ ماریایی دیگه.

_نه!!! من مریمم مریم.

_مریم؟ سرت درد نمی کنه؟

_نه شهاب من مسلمان شدم.

_هان؟

_مسلمان!

_کجایی الان؟

_مسجد.

_الان می ام.

وقتی به مسجد رسیدم ماریا رو با ظاهری جدید دیدم. سفید سفید بود. مثل ماه شده بود. موهای قشنگش زیر روسریش پنهان شده بودند. لبخندی پررنگ روی لبام نشست. با دیدن من به سمتم اومد.

_های!

_سلام. مبارکت باشه عزیزم.

_ممنونم. ممنون.

اونروز من و ماریا به عقد هم در اومدیم. انگار که تمام دنیا رو بهم دادن...ماریا دیگه مال من شده بود!برای من...واسه همیشه.وقتی توی اون چادر سفید و قشنگ دیدمش،معصومیت چهرش،دوچندان شده بود.همینطور محو تماشای صورت قشنگش بودم که یهو صدام زد:

-شهاب...بیا اینجا!بیا ببین حاج اقا چی بهم هدیه داده؟!

نگاهم به سمت قرانی که تو دستش بود،کشیده شد!انقدر با عشق بغل گرفته بودش،که انگار سالهاست با این کتاب خو گرفته.خیلی براش خوشحال بودم!زندگیم با اون جریان پیدا میکرد...اما حس اینکه بهش دروغ گفته بودم،مدام عذابم میداد.اما یه صدایی درون قلبم میگفت که به دروغش می ارزید...تو دیگه ماریا رو داری...!

ماه ها گذشت و ماریا هرروز،بیشتر از روز قبل به دین اسلام علاقه مند میشد.خانوادش برای همیشه تردش کردند!مادر ماریا،چندباری باهاش تماس گرفت،اما دیگه زنگ نزد،چون شوهرش فهمیده بود و کلی باهم دعوا کرده بودند،اینو یکی از همسایه های ماریا بهش گفت!

اخه مادرت هرازگاهی، میرفت و از دور پدر و مادرش رو میدید!

بابا به اینجا که رسید، سکوت کرد و دست برد داخل جیبش و سیگار و فندکش رو درآورد! و من همچنان نظاره گر بودم. سیگار رو گوشه لبش گذاشت، سیگار بین انگشتای لرزونش، میرقصید! نمیتونست حتی سیگار رو نگه داره! دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-بابا.. با خودت چیکار کردی؟! ببین! این وضعه یه دانشمند نخبه است؟! بابا ناامیدم کردی.

خواستم بلند شم که دستم رو با دستهای لرزون و خسته اش گرفت و وادارم کرد که بشینم! منم به تبعیت از پدرم، نشستم!

- بذار حرف بزنم مایا، بذار بگم که این زندگی نکبتی از کجا شروع شد!

- باشه. گوش میکنم!

اب دهنشو قورت داد، دستاش رو درهم قفل کرد و روی میز گذاشت! به چشمهام خیره شد و ادامه داد:

- ماه ها از ازدواج من و مادرت می گذشت! اما اون که سردی خانوادشو دید، ازم خواست که از فراتسه ببرمش! ببرمش به جایی که دیگه شاهد بی مهری های پدرش نباشه! اما من نمیتونستم فرانسه رو ترک کنم! اون زمان، زمان اوج شکوفایی کارم بود. پروفیسور من رو به شاگردیش قبول کرد و بهم خیلی چیزها یاد داد. اما... اما اونروز... اونروز لعنتی!

عصبی شده بود، نفسهای نامنظم شد و مدام توی آزمایشگاه قدم میزد.

-بابا.. بگو! حرف بزن! بذار خالی بشی. غصه هاتو تو خودت نریز!

داشتم باهاش حرف میزدم که یهو تشنج کرد! و روی زمین پس افتاد. وای نه... حالا چیکار کنم؟! ببین چه به روز خودت آوردی بابا..! انقدر این کوفتیا رو خوردی و حرص و جوش خوردی، که الان داری نتیجشو می بینی! سریع به طرف کیفم رفتم و وسایل مورد نیازو آوردم!

به دلیل نداشتن امکانات کافی به اورژانس زنگ زدم . بابا رو به بیمارستان منتقل کردند. خوشبختانه خطر رفع شده بود. مدام از خودم می پرسیدم مگه بابا چی می خواست بگه که این طوری شد؟

با بهوش اومدنش رفتم پیشش .

-بهتری؟

_اره.

-چی می خواستی بگی مگه؟

صداهای نامفهومی ازش خارج شد و به خواب رفت. تا صبح توی بیمارستان بودیم بعدش رفتیم به همون آزمایشگاهی که قرار بود خانه ی بابا باشه. براش سوپ پختم.

کمی که حالش بهتر شد ازم خواست تا کنارش بشینم و به باقی حرفهایش گوش کنم.

روزها می گذشت و ماریا تنها دلخوشی من بود و منم تنها دلخوشی اون. هر دو درگیر بودیم. تا اینکه مامانم بی خبر اومد فرانسه. من خونه نبودم و درگیر لابراتور پروفیسور بودم. ماریا تو خانه تنها بود. با تلفن ماریا خیلی سریع خودم را به خانه رساندم. مادرم روی مبل با عصبانیت نشسته بود و ماریا هم گیج بودن توی صورتش موج می زد. مادرم با دیدن من به سمتم هجوم آورد. سیلی محکمی زد.

پسره ی بی حیا چه غلطی می کنی؟ هان؟

براتون توضیح می دم.

توضیح؟...این دختر تو خونه ات چی کار می کنه؟

زنمه.

زنته؟ من رو بچه فرض کردی؟

نه این طوری نیست.

من و مادرم مشغول دعوا بودیم که با صدای بسته شدن در خانه به خودمون اومدیم. ماریا بود که رفته بود. به سرعت از خانه خارج شدم ولی خبری ازش نبود. عصبانی برگشتم خانه.

به همون خدایی که می پرستی مامان زنمه. زنمه. اصلا بیا بریم پیش مسئول مسجد تا باورتون بشه.

کلافه دستی توی موهام کردم و رو به مادرم گفتم:

بیا...خیالتون راحت شد؟! ماریا رفت

وسریع از خونه به بیرون دویدم. بارون شدیدی در حال باریدن بود. دستم رو حایل سرم کرده بودم و تو خیابونهای پاریس، در به در به دنبال گمشدم میگشتم. اما هرچی میگشتم، بیشتر از قبل، ازش دور میشدم! ماریا قطره ای شده بود بین این سیل بارون که مدام تو سرم کوبیده می شد و نبود عشقم رو فریاد میزد! با خستگی ای که نه تنها توی جسمم، بلکه در روحم هم احساس میکردم، به خونم برگشتم! هر قدمی که برمیداشتم، حس میکردم دنیا داره رو سرم خراب میشه! ترس از دست دادن ماریا، داشت خفم میکرد. ماریا خیلی دختر حساس و شکننده ای بود به طوری که با کوچکترین تلنگری، در هم میشکست و حالا مادرم...مادرم خردش کرده بود!

با دقت به چهره ی خسته پدرم خیره شدم. غم و اندوه توی چشمهایش، بیداد میکرد! دستش رو به آرامی فشردم و گفتم:

-بابا.. شما باید استراحت کنید! باشه برای بعد.

دستش رو روی دستم، نوازشگرانه کشید و گفت:

-تو باید سرگذشت باباتو بدونی. تو باید بدونی که پدرت چه کاری کرده که باعث شده چندین سال رو تو تنهایی سپری کنی!

اره... بابا راست میگفت! من باید میفهمیدم! باید دلیل اینهمه سال تلخی و دوری رو میفهمیدم! بابا با کمی اب، دهانش رو تر کرد و ادامه داد:

-حدود یک ماه میگذشت و من تمام پاریس، حتی خونه تک تک دوستاش رو گشتم، اما نبود. مادرم که پی به اشتباهش برده بود، ازم خواست که هرطور شده، پیداش کنم! یک روز صبح، دقیقا زمانی که قصد رفتن به دانشگاه رو داشتم، "سیسیلی"، یکی از دوستان انگلیسی تبار ماریا، باهام تماس گرفت و گفت که ماریا پیش اونه و حالش اصلا خوب نیست! نفهمیدم چطوری خودمو به خونه دوستش رسوندم! وقتی رسیدم، دوستش با شرمندگی نگام کرد و گفت: ببخش.. خودش نخواست که بدونی کجاست!

-بعدا راجع به این قضیه حرف میزنیم! الان بگو ماریا من کجاست؟!

به طرف در یکی از اتاقهاشون اشاره کرد. به اون سمت دویدم! وارد اتاق شدم که دیدم ماریا، روی تخت دراز کشیده و درد میکشه، انقدری که تو خودش جمع شده بود. جلوش و کنار تخت، زانو زدم! دستم نوازشگر گونه ی خیس از اشکش شد:

-عزیزم.. حالت خوبه؟!

در حالی که صورتشو جمع میکرد و اخماش از شدت درد، درهم رفته بود، گفت:

- شهاب.. حالم بده ه ه...! باید منو برسونی بیمارستان!

بابا سکوت کرد و دیگه ادامه نداد. بابا... چی شد؟! بعدش چی شد؟! ماما منم چش شد؟!

پوفی کرد و گفت:

وقتی رسوندمش، فهمیدیم که ۳ ماهه باردار! اما بخاطر شوک عصبی ای که بهش وارد شده بود، جنین و خودش، هردو در خطر بودند! مادرت خیلی درد کشید! ازش خواستند که سقط جنین کنه وگرنه به خاطر خون

زیادی که از دست داده بود، ممکن بود که خودش هم از بین بره، اما مادرت قبول نکرد و گفت که این بچه، هدیه خداوند و من با دل و جون، از این هدیه الهی، محافظت میکنم، حتی به قیمت جونم!

مادرت بعد از ۱ هفته بستری بودن توی بیمارستان، بالاخره مرخص شد! و خدا رو شکر دعاهای من و مادرت نتیجه داد و هردوی شما، سالم موندید! به خونه برگشتیم. مادرم که خبری از بستری بودن. ماریا نداشت، گله کرد که چرا شبها دیر برمیگشتم خونه! منم داستان رو براش گفتم! وقتی فهمید که عرووش بارداره، با دل و جون پذیرفتش و بهمون قول داد که پدرم رو هم قانع میکنه!

مامان تا چند وقتی پیشمون ماند تا حال ماریا بهتر بشه. وقتی مامان قول کمک می داد خیالم تخت می شد. اینقدر درگیر کارهای تحقیقاتیم شده بودم که نفهمیدم چه طوری به آنجا رسیدم. -کجا؟! -

نفسش را با صدا بیرون داد.

_ به همون جایی نقطه ی شروع تمام بدبختیام بود. تمام دوری ها و تنهایی ها.

با زبانم لبم را تر کردم.

-خب چه اتفاقی؟

_ خسته ام . می خوام بخوابم.

با شنیدن این حرف ذوقم کور شد. حالا که به قسمت حساس داستان رسیدیم می گه خسته ام!!

-باشه. استراحت کن بابا.

بابا خوابید و من هم به گوشه ای از آزمایشگاه رفتم. درگیر حرفهای بابا بودم. هرچی بود به کار پروفیسور و نیکلاس برمی گرده. با به یاد آوردن نیکلاس یاد رایان خودم افتادم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود. چقدر دلم برای چشمای خوشرنگش تنگ شده بود. رایان من تازه حرف می زد. می نوشت.

نگاهی به بابا کردم از ریتم ملایم نفسهایش فهمیدم خوابیده.

شماره ی کیان را گرفتم. کیان... دلم حتی برای کیان ، بابا حامد مقیسی و کرامت هم تنگ شده بود.

با صدای خواب آلودی گفت:

بله؟

-سلام بر کیان خان!

_ الو؟...صدا خوب نمی اد.

بلند تر گفتم:

الو؟ کیان جان منم مایا.

_سلام خانم دکتر خوبی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دی مردیم از نگرانی.

-مفصله بابا رو پیدا کردم.

_الو؟

وای خدایا!

-می گم بابا رو پیدا کردم. بابام رو.

_مرگ من؟

-دیونه قسم نده. چه خبر از رایان؟

_اوضاعش بهتر شده. خیلی بهتر.

-هنوز توی آن پژوهشکده است؟

_آره. ولی دیگه قرنطینه نیست.

-چند تا عکس می تونی برام ازش بفرستی؟

_آره.

-از دکتر حامدی و حسام چه خبر؟ خاله خوبه؟

_هر دو خوب هستن . حسام دیگه کاری به ماها نداره.مامانم خوبه نگرانته.

-مقیسی و کرامت چی؟

_خانم مقیسی که خوبند. خانم کرامت هم که خیلی خوبه.

-چرا خیلی؟

_چون هر کی همسر به ماهی من داشته باشه حالش عالیه.

-ها؟؟؟؟

صدای خنده اش گوشم را پر کرد.

-کیان چی گفتی؟

_می گم همسرم شده.

-همسرت؟ کی؟ چه بی خبر!

_به قول خودت مفصله.

-لبخندی زدم.

-تبریک می گم.

_ممنون.

-کیان عکسها رو کی می فرستی؟

_در اسرع وقت ایمیل می کنم.

-پس منتظرم. به خاله سلام برسون.

_حتما. تو هم مراقب خودت باش.

یک ماهی میگذشت که به پاریس اومده بودم و بابا رو پیدا کرده بودم! و در این مدت، تنها از پشت تلفن جویای حال رایان بودم. گهگاهی هم کیان چند تا عکس ازش میگرفت و برام ایمیل میکرد! بااینکه میگفت حالش خوبه، اما از غم نگاهش میشد فهمید که خوب نیست! دیگه چشمهایش اون برق خاص و شفافیت رو نداشت! لاغر شده بود و قامت بلندش روز به روز تکیده تر میشد! همه اینها رو از توی عکسای ارسالی کیان، شاهد بودم! اوایل، پدرم خیلی بهم سختگیری میکرد و نمیخواست لام تا کام راجع به اون پسر "نیکلاس تارتیچ" هیچ حرفی بزنه! اما به مرور که اصرار من رو دید، لب باز کرد و به حرف اومد! اما باز هم معلوم بود که داره چیز مهمی رو از من پنهان می کنه! چون دقیقا همون حرفهایی رو برام بازگو کرد که توی تحقیقاتش خونده بودم! دیگه کلافه شده بودم! به هر دری میزد، تهش به بن بست میخوردم! ذهنم اشفته بود. از اینکه رایان داشت توی اون پژوهشگاه خراب شده، ذره ذره اب می شد و من نمیتونستم برای کمک بهش، قدم از قدم بردارم، از خودم بیزار بودم!

اون شب رو خوب به خاطر دارم! یکی دیگه از شبهای سرد ماه بود. پدر جلوی شومینه کوچیکی که با کمک هم گوشه ی آزمایشگاه، بنا کرده بودیم، روزنامه به دست روی صندلی بلند و قهوه ای رنگ که با هر تکان، به عقب و جلو میرفت، نشسته بود. طوری روزنامه رو. به دست گرفته بود که انگار واقعا داره می خورش، اما رد نگاهش به طرف آتش شومینه بود! حسابی غرق فکر بود. دو فنجان قهوه ریختم و به سمتش رفتم! انقدر که تو عالم افکارش غرق بود، متوجه حضورم نشد و با شنیدن صدام، جا خورد!

-بابا...! معلوم هست حواستون کجاست؟! مگه تو این روزنامه چی نوشته که انقدر شما رو به فکر فرو برده؟!!

کمی به سمتم خم شد، فنجنون قهوه رو که روبروی من و روی میز بود، برداشت! فنجنون رو در دستش چرخوند انگار میخواست با گرمای فنجنون، جسم سردش رو گرما ببخشه! به داخل فنجنون خیره شد و گفت:

-چی می خوای بدونی مایا؟! الان یک ماهه که مدام از من سوال میکنی! هنوز هم به جوابت نرسیدی؟! چرا بیخیال نمی شی؟

من هم مثل خودش، فنجنون قهوه ام رو برداشتم و به پشتی صندلیم، تکیه دادم! جرعه ای از قهوه ام نوشیدم و گفتم:

- اون چیزی رو میخوام بدونم که الان مدتهاست ازم پنهونش کردید! بابا... شما گفتید که بعد از دنیا اومدن من، به اصرار مامان به ایران برگشتید و اینکه شما مجبور بودید به خاطر کارتون مدام در سفر باشید! بابا این سفرها چی بود که زندگیمونو متلاشی کرد؟! بابا پروفسور کی بود؟! چه دشمنی با "نیکلاس" داشت که اونو طعمه آزمایشات خودش کرد؟! اصلا این آزمایشات چی بود؟! چه نتیجه ای داد؟! اون پسر چی شد؟

بابا زد زیر خنده و با انگشت روی بینیم زد و گفت:

- دختر...! یه نفس هم بکش! تو اینهمه سوال داری؟! و من باید همه رو جواب بدم؟!!

لب و لوچم و اویزون کردم و با حالت غمگینی گفتم:

- بابا...! اذیت نکن دیگه! ببین یک ماهه داری منو می پیچونی و حرفای تکراری تحویلیم میدی! من می دونم این وسط یه اتفاقی افتاده که شما از من پنهونش میکنید!

نگاهی به بابا کردم ؛ کاملاً مشخص بود معذب شده.

-بابا بگو.

بعد از مراقبتهای ویژه ی ماریا من به خاطر همکاریم با پروفسور به ماریا اومدیم. این طوری برای ماریا هم بهتر بود. هم درسش رو ادامه می داد هم اینکه مادرش رو که گاهی می دید. کم کم پروفسور به من اعتماد کرد و تحقیقاتش رو به صورت کامل در اختیارم گذاشت. البته بعدها فهمیدم کامل کامل هم نبود. مدتی بود از کسی به اسم نیکلاس حرف می زد. خیلی ازش نمی دونستم ولی همین قدر می دونستم که مخیه برای خودش. نیکلاس به گفته ی پروفسور پسر یکی از ثروتمندان ماریا بود. اولش نمی دونستم چه چیزی بین پروفسور و این خانواده است ولی بعدها فهمیدم که پروفسور کینه ی دیرینه ای از پدر نیکلاس داره. البته پدر نیکلاس یک سالی بود فوت کرده بود. به مرور روی تحقیقات پروفسور مسلط شدم. خیلی از تحقیقاتش را هم مخفیانه پیدا کردم. اهداف خطرناک و بدی توی سرش بود. تا اینکه خودش گفت می خواد تمام آزمایشات

تحقیقاتش را روی نیکلاس اجرا کنه. اولش قبول نکردم ولی من رو تهدید کرد که جون ماریا و تو رو در خطر می افته. مجبورم کرد کمکش کنم.

روزی که نیکلاس وارد آزمایشگاه شد دلم لرزید. ازش بزرگتر بودم ولی بازهم دلم نمی اومد اذیتش کنم. ولی پروفیسور کار خودش را کرد. تنها کاری که می تونستم دعا کنم این بود که آزمایشات اثر نکنه ولی کرد. با حرفهای بابا کلی متعجب شده بودم. چه طور ممکنه این طوری بشه؟
-بابا بعدش چی شد؟

_هیچی. نیکلاس یک گرگینه شد. پلیس در به در دنبال نیکلاس می گشت. تک فرزند خانواده ی تارتیچ مفقود شده بود. هر چی گشتم نتونستم درمانی که پرفیسور می گفت رو پیدا کنم. وقتی تو به دنیا اومدی همه چیز را با مادرت درمیان گذاشتم. تا مدتها باهام قهر بود ولی بالاخره راضیش کردم به ایران برگردیم. اونم شرط گذاشت نیکلاس را باخودمون ببریم. ولی من قبول نکردم. آدمی مثل نیکلاس مهار نشدنی بود.
از اونجایی که ماریا،هیچ جوهره راضی نمیشد که اون پسر رو تنها بذاریم و بریم،من هم در به در .. کل پاریس و مارسی و حتی شهرهای حومه فرانسه رو هم گشتم تا پیدااش کنم!
-بابا..!نیکلاس هیچ خانواده ای نداشت؟

-چرا!!اتفاقا خانواده پولدار و نامداری هم داشت.اما معلوم نبود که کجا غیب شدند.اخه اون پسر بعد از تکمیل روند آزمایشی که روش انجام شده بود،به یه شخص دیگه ای تبدیل شد!یا بهتره بگم..به یه موجود ناشناخته که نمونه هایی مثل او،تنها توی کتابها و افسانه ها پیدا میشد!پروفیسور با این آزمایش،درواقع گرگ قصه ها رو،به دنیای واقعی آورد.

بابا کمی مکث کرد!من که کلی هیجان برای شنیدن ادامه داستان داشتم،گفتم:
- بابا..بگو دیگه.بعدش چی شد؟!

پوفی کرد و گفت:

- صبر کن دختر،بذار یکم نفس بکشم،مردم دیگه از بس حرف. زدم!کم کم دارم تبدیل میشم به یه موجود بی هوازی!

خندیدم و گفتم:

-..بابا نگید اینجور!

لبخند بابا کمرنگ و کمرنگتر شد و نهایتا بجای لبخند، روی پیشانیش خط عمیق اخم افتاد.و. ادامه داد.

چند روزی گذشت تا روحیه ی بابا به حالت قبل برگرده. نمی خواستم با زیر رو کردن گذشته بیشتر از این سوهان روحش باشم. اما من تشنه ی حقیقت بودم. نه فقط برای خودم بلکه برای نجات رایان! درگیر گفتن و نگفتن سوالام بودم که بالاخره خود بابا به زبون اومد.

_ نمی خوام بقیه اش رو برات بگم؟

-از خدایه...البته اگه اذیتتون نمی کنه!

بابا لبخند کم جونی زد.

_نه! حقیقت روی قلب و روحم سنگینی می کنه با گفتنشون سبک و آرام می شم.

لبخند پررنگی زدم.

-پس بگید. من هستم.

_روز به روز اخبار ؛ خبرهای بدتری رو از کارهای نیکلاس می گفت. شهر امن ماریسی امنیتش رو از دست داده بود. هرچند قیافه ی نیکلاس از همون بار اولی هم که دیدیم کلی تغییر کرده بود و همین باعث شده بود خانواده اش دنبالش به گردند. البته منظور از خانواده تنها مادرش بود!

بالاخره مادرت راضی شد برگردیم ایران ولی مثل دفعه ی قبل شرطش را تکرار کرد. از طرفی باید می رفتیم از طرفی ماریا به شدت مصمم بود. اینقدر گفت تا من قبول کردم. اینقدر گشتم تا تونستم پیداش کنم. با بدترین وضع . بوی تعفن می داد. موهای سر و صورتش اینقدر رشد کرده بودند که ازش هیولا ساخته بود. قبلش تو و ماریا رو از مرز قانونی به ایران فرستادم . بهش اطمینان دادم که با نیکلاس برمی گردم ایران.

در به در دنبال کارای خودم و نیکلاس بودم تا بتونم از مرز قاچاق بیارمش ایران. مهار کردنش کار سختی بود. تنها چیزی که می دونستم روش تهیه ی سرم آرام کردن نیکلاس بود . خیلی دنبال درمان اصلی نیکلاس گشتم ولی پروفیسور درمانش را جایی مخفی کرده بود که فقط خودش ازش اطلاع داشت. بالاخره تونستم به صورت قاچاق و سرمهایی که درست کرده بودم نیکلاس را بیارم ایران.

خبر مفقودی نیکلاس!مثل بمب توی پاریس ترکید.مردم از طرفی خوشحال بودند که از شر شرورتهای این پسر بیچاره راحت شده بودند و از طرفی هم خبرنگاران و حتی بیشتر محققان ماریسی و پاریس،به دنبال نیکلاس بودند تا راز موجودیتش رو کشف کنند!

اون پسر بیچاره اصلاً توی وضعیت خوبی نبود. پسری با اون هیبت و قد و قواره، روز به روز اب می شد و لاغرتر و نحیفتر میشد. این تغییرات لعنتی، مثل خوره به جون این پسر افتاده بود و انگار که قصد داشت از این پسر ساده دل، یه هیولای خونخوار بسازه.

بابا به اینجا که رسید به سرفه افتاد! نفسش بالا نمیومد و گلوش از شدت خشکی، به خس خس افتاده بود. سریع کمی اب براش توی لیوان ریختم و یه دستم رو به کمرش گرفتم. و کمکش کردم تا اب رو بخوره! کمی از اب نوشید و نفس عمیقی کشید.

-بابا... خوبی؟! میخوای بعدا حرف بزیم!؟

یهو عصبانی شد و با صدایی فریادگونه، تو صورتم غرید!

-ای لعنتیا!!!! بذارید حرف بزنم دیگه! نه مادرت گذاشت من حرف بزنم، نه تو میذارى چیزی بگم! مگه همین خود تو نبودى که واسه خاطر این زندگی نکبتیم، ولم کردى؟ مگه همین تو نبودى که جواب این مرد پیر رو نمیدادى؟ انقدر عصبی بود که باز به سرفه افتاد! اینبار با شدت بیشتر، طوری که چهرش قرمز شد. محکم به پشتش کوبیدم و مجبورش کردم اب بخوره!

بازهم اروم شد! اینبار من از کنارش فاصله گرفتم و به سمت پنجره رفتم! با اینکه بابا راست میگفت، اما دلم از لحن گفتارش گرفت! واسه همینم سکوت کردم که ادامه داد:

نمیدونستم کجا باید ببرمش! قیافش داد میزد که بیمار، که روح و روانش اشفته است! واسه همینم بود که... که...! سکوتو بیشتر از این جایز ندیدم! باید میدونستم! باید راجع به هرکی و هرچی که به رایان من مربوط میشد، میدونستم! باید میفهمیدم که ایا این نیکلاس همین رایانه یا نه... از نسل اونه! باید میدونستم! سرمو به طرف بابا چرخوندم که دیدم سخت تو فکره و سرش پایینه!

-بابا... که چى؟! چرا هى سکوت میکنى؟

سرشو بالا آورد و به چشمام خیره شد! به وضوح قطره اشکی که توی چشمش حلقه زده بود رو دیدم! اما سریع روشو ازم گرفت و گفت:

واسه همینم بود که مجبور شدم کاری کنم که زندگی این پسر و خودم رو تبدیل به جهنم کرد.

عصبی شده بودم، دیگه کارام دست خودم نبود، شونه های بابا رو تکون دادم و گفتم!

-بابا با اون پسر چیکار کردید؟ حرف بزنید بابا!!!!...

-من... من مجبور شدم که نیکلاس رو بسپرم به یه اسایشگاه روانی!

با شنیدن این حرف، چشمهام از تعجب گرد شد. یعنی... یعنی نیکلاس... نیکلاس، همون رایانه منه!!؟ تو این فکر بودم که صدای بابا، خط بطلان بر افکارم کشید!

- اما متأسفانه چند روز بعد، وقتی به اون اسایشگاه برگشتم، دیگه نیکلاس رو اونجا ندیدم! مسوول اسایشگاه. بهم گفت که اون پسر فرار کرده! نتونسته بودن حریفش بشن.

خون خونمو میخورد! عصبی شده بودم! دیگه تقریباً داد میزد:

- بابا یعنی چی؟! بهمین راحتی ولش کردید به امان خدا؟! چطور ممکنه که اونا مسوولیت این کار رو به عهده نگرفتن؟! چه بلایی سر اون پسر اومد؟! کجا رفت؟

بابا کلافه، دستی توی موهایش کرد و گفت:

- هرکاری کردم، رییس اونجا مسوولیتشو قبول نکرد، گفت که ما تا چندروز دنبالش گشتیم، حالا که پیدا نشده، دیگه ما مسوول نیستیم!

روزها و ماه ها، دنبالش گشتم.. اما نتونستم پیدااش کنم. حتی از رییس اونجا هم شکایت کردم. ولی.. بجایی نرسیدم و ناچاراً شکایتمو پس گرفتم.

اونروزها سخت درگیر پیدا کردن نیکلاس بودم. مادرت دیگه مثل سابق نبود، منو مسوب تمام این اتفاقات میدونست. رابطه بینمون روز به روز سردتر میشد. که نهایتاً...!

مامانت دنیاش را با تو پر کرد ولی خب از بعضی رفتاراش حس می کردم هنوز هم دوستم داره. هر شبی که ماه قرص کامل می شد ماریا از پای سجاده تکیه نمی خورد. منم عین مرغ سرکنده بودم.

وجب به وجب تهران رو گشتم ولی خبری ازش نبود. دیگه خسته شده بودم. یک چیزی توی روند بیماری بود ولی خیلی کمکی توی پیدا کردن و حل کردن مشکل نمی کرد.

بالاخره دوام نیاوردم. برگشتم فرانسه. همین جا بود که ماریا قبول نکرد بیاد. حاضر نشدم طلاقش بدم. ولی...

بابا نفسش را با صدا بیرون داد. کمی بعد سرش را بالا گرفت.

بعدم من رفتم فرانسه و سراغ پروفیسور! اما پروفیسور به دلیل رو شدن پرونده ی سنگینی که داشت اعدام شده بود. البته هیچ کس از ماجرای نیکلاس خبر نداشت. آزمایشگاهش متروکه شده بود. مطمئن بودم روند درمانی را می تونم همونجا پیدا کنم.

اما وقتی برگه ای که درمان را توش نوشته بود خوندم آه از نهادم بیرون اومد. پروفیسور فقط نصف روند رو نوشته بود. به سراغ خانواده ی نیکلاس هم رفتم. خانه ی معروف و قشنگ شهر که متعلق به خانواده ی تارتیچ بود دلمرده و بی روح شده بود.

دلم گرفت. توی تمام این سالها یاد تو و مادرت بهم قوت قلب می داد. خواستم برگردم که فهمیدم ماریا طلاق غیابی گرفته. سرد شدم. عین یه تیکه یخ!

چشمای بابا بی فروغی و ناامیدیشون رو به رخم می کشیدند.

موندم و تونستم درمان را پیدا کنم ولی دیگه نه نیکلاسی وجود داره نه ماریایی که بهم افتخار کنه.

ولی بابا من یکی رو پیدا کردم که دقیقا با روند تحقیقات شما و پروفیسور تطبیق داره. رنگ زرد بابا پرید.

براش تمام ماجرا را تعریف کردم.

نه نمی تونه چنین بیماری داشته باشه.

این را باعصبانیت گفت و رفت بیرون. ولی من مطمئنم داره. بابا تا نیمه های شب برنگشت و من درگیر این بودم که چه جوری بابا را راضی کنم تا درمان این بیماری رو بگه.

روی تخت دراز کشیده بودم که یاد حرف بابا افتاد:

"یک چیزی توی روند بیماری بود ولی خیلی کمک نمی کرد!"

"نه نمی تونه چنین بیماری داشته باشه"

از روی تخت بلند شدم و رفتم توی اتاق بابا. خوشبختانه خواب بود. آروم به سراغ کشویی رفتم که کلیدش توی گردن بابا بود. می دونستم آنجا چیزی رو نگه می داره که به قول خودش اسرار ممنوعه است!

مجبور شدم بابا رو با یکم آرام بخش که دوز مناسبی هم داشت بیهوش کنم. کلید را برداشتم و به سراغ کشو رفتم. درش را باز کردم.

یک جعبه ی چوبی با طرح منبت؛ از ظاهرش معلوم بود قدیمیه. درش را باز کردم. اولین چیزی که دیدم یک عکس بود. عکس قدیمی. سیاه و سفید که پسری

از دیدن عکس پسر قلبم ایستاد. اینکه

نمی دونم چقدر توی همان وضعیت نشسته بودم . به خودم اومدم. بقیه ی محتویات داخل جعبه رو نگاه کردم. دو تا برگه و یک کلید کوچک. برگه ی اول یک برگه ی تحقیق بود که دور خطی از قسمت متن را هایلایت کرده بودند که به فرانسه نوشته بود:

"در این بیماری فرد در مقطع سنی خودش می ماند"

پس این همون چیزی بود که بابا گفت توی روند درمان مهم نیست. اما مهم بود. چون نیکلاس همون رایان من بود. اشکهام می ریختند. دنیا چقدر کوچیکه. وای خدایا!!!!!!!!!!!!!!

بابا چرا این کار رو کرد؟ چرا؟ چرا نگفت؟ نه خدایا یعنی من تمام مدت نیکلاس کنارم بوده؟ همون کسی که پدرم توی بیمارشدنش مقصر بود؟ چرا از ظاهرش شک نکردم؟ چقدر من احمقم. توی شک بودم که یاد بابا افتادم که ممکنه هر آن به هوش بیاد سریع برگه ی دیگر رو هم نگاه کردم. توی برگه روند درمان را نوشته بود . با خواندن برگه احساس کردم شوخیه. ولی وقتی به سراغ یخچالی رفتم که فکر می کردم از کار افتاده و درش را با همون کلید باز کردم و کیت فریز شده ی خون را دیدم باورم شد.

بابا کم کم چشمه‌هاش رو باز کرد. نگاه گنگی به اطرافش کرد و نشست روی تختش. با یه دستش، گردنش رو مالید تا از اون حالت خشکی در بیاد! سرش رو که به طرفم برگردوند، با نگاه خیره و پر تنش من، روبه رو شد! کمی چشمه‌هاش و باز و بسته کرد و گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهی به ساعت کنار تختش کرد وفت:

-وای...! من اینقدر خوابیدم؟! چرا بیدارم نکردی؟

باز هم سکوت کردم و فقط نگاهش می کردم!

دستش رو جلوی صورتم تکون داد وفت:

-مایا...! کجایی تو؟ می شنوی صدامو؟

پشتم رو به بابا کردم و کنار پنجره ی اتاقش، ایستادم!

یه دستم رو به پرده گرفتم و دست دیگه ام، به کمرم گرفتم!

رد نگاهم، به طرف بیرون بود و درختهای برهنه رو نگاه می کرد، اما ذهن و دلم، جایی دیگه بود! یه جای دور...! یه جایی که رایان، توی هواش نفس می کشید! من اینجا چیکار می کردم؟ اصلا من چرا زنده ام، وقتی رایان یا نه.. نیکلاس، اونجا توی ایران، مته یه مرده متحرکه؟! لب باز کردم و گفتم:

-بابا..! من همه چیز و میدونم! باید کمکم کنی!

-چی داری میگی؟ چه کمکی؟

رومو به طرفش گرفتم:

-باید کمک کنی تا نیکلاس رو بیاریم فرانسه! باید کمکم کنی تا به حالت اولیه اش، برش گردونم! بابا باید

نیکلاس رو از اون پژوهشکده لعنتی، خلاص کنیم!

بابا عصبی شد و گفت:

-مایا تو چیکار کردی؟

-بابا..! هیچی نپرس! فقط بگو که کمکم می کنی! یعنی باید کمکم کنی! بابا برای جبران کاری که با همکاری

پروفسور باهاش کردی، باید حالا کمکش کنی! بگو که اون کیت فریز شده ی خون، چطور میتونه توی روند

درمانی نیکلاس، تاثیر بذاره؟

بابا از شدت عصبانیت، با دستش هرچی که روی میز کنار تخت بود، رو روی زمین ریخت!

-من نمیتونم! نمیشه! باید فراموشش کنی مایا!

به طرفش رفتم و توی صورتش غریدم:

-بابا! این بلائیه که شما سرش آوردی، پس باید کمکش کنی! بابا من نمیتونم بدون اون زندگی کنم! اوایل حس

می کردم که این فقط یه حس متقابل بین بیمار و پزشکه! اما حالا که ازش دورم، میفهمم که بدون اون، نفس

کشیدنم برام سخته! این زندگی بدون اون برام عاریه ایه!

زانو هام سست شد و روی زمین زانو زدم! بابا که حالم رو دید، کنارم نشست و دستی به سرم کشید و عصبی گفت:

-آخه چرا! آخه چرا دختر من.. مایای من.. باید عاشق. پسری مثل نیکلاس بشه؟

باز هم سکوت، سکوتی تلخ و کشنده

بابا شونه هامو گرفت و تگونم داد:

-مایا..! حرف بزن! آره الان میفهمم که میگن "چوب خدا صدا نداره"! خدا تقاض کاری رو که با نیکلاس کردم رو

میخواه به وسیله ی دخترم، ازم بگیره! باشه! حالا که اینو میخوای، میارمش اینجا! کار آسونی نیست، اما برای بار

دوم، انجامش میدم! اما هنوز هم مطمئن نیستم که این روش جواب بده و نیکلاس خوب شه! این در حد یه

فرضیه است!

اشکامو پاک کردم و گفتم:

-قبوله بابا! حتی در حد آزمایش کردن اون فرضیه هم که شده..یه فرصت به خودت و نیکلاس بده!
بابا از کنارم بلند شد و یه دستش رو داخل جیبش کرد و در حالی که به آرومی و کلافه، توی اتاق قدم میزد، گفت:

-خیلی خب! اما باید یه قولی بهم بدی

دلم با رد نور امیدی که بابا با حرفاش بهم داد، روشن شد! از جام بلندشدم و گفتم:

-برای درمان نیکلاس، هر کاری بگی میکنم بابا!

-قول بده که توی روند درمانیش، هیچ دخالتی نکنی!

با اینکه ته دلم راضی نبود، اما زبونم گفت:

-قبول!

-بسیار خب! برای پس فردا بلیط میگیرم!

-منم باهات میام ایران بابا!

اول کمی مخالفت کرد، اما وقتی اصرارمو دید، قبول کرد!

و من هم خودم رو برای دیدن دوباره ی نیکلاسم، آماده کردم!

دو هفته ای درگیر کارای بابا بودیم . بعد از دو هفته و کلی کمک از طرف سفارت بالاخره تونستیم توی یک

زمان باور نکردنی پاسپورت بابا رو درست کنیم. برای پنج شنبه صبح بلیط گرفتم.

بالاخره بعد این همه وقت می تونستم رایان یا همون نیکلاس رو ببینم. هنوز هم باورم نمی شد. اضطراب و

اشتیاق خاصی توی وجودم رخنه کرده بود.

بالاخره پنجشنبه رسید و ما برگشتیم به وطنمون. جایی که تا دنیا دنیاست بهش متعلقیم و همین کافیه.

با بابا وارد فرودگاه ایران شدیم . چند نفس عمیق کشیدم. دلم تنگ شده بود برای آلودگی های بیش از حد

تهران ، شلوغی و ترافیک اعصاب خورد کنش.

بابا به همه چیز با دقت نگاه می کرد. مدام می گفت چقدر همه چیز عوض شده و من در جوابش لبخند می

زدم.

با رسیدن به خونه کلیدم را در آوردم و در خانه رو باز کردم.

-بفرمایید.

بابا نگاه اشک آلودش را از خانه گرفت و وارد شد. می دونستم هر جای اینجا براش پر از خاطره است.

وارد خانه شدیم. توی راه رو رو به روی در ایستادیم. دلم نیومد زنگ در خونه ی خاله اینا رو نزنم. نگاهی به ساعت کردم. نزدیک ۱۰ صبح بود. در زدم.

_کیان برو بعد زنگ بزن. از دست تو!

خندم گرفته بود. منتظر شدم در خانه رو باز کنه با دیدنم شوکه شد. چند دقیقه من را نگاه کرد. بعد زیر لب گفت:

مایا؟

لبخندم پررنگ شد و محکم بغلش کردم.

-سلام خاله جون.

_دختر کی اومدی؟

ولش کردم و نگاه شیطونی کردم.

-نیومدم. اومدیم!

گیج منو نگاه کرد. می دونستم معذب می شه شالم را در آوردم و انداختم روی سرش و از مقابل بابا کنار رفتم.

با دیدن بابا چشماش بیشتر گرد شد.

_شما؟ آقا شهاب خودتونید؟

بابا لبخند غمگینی زد.

_سلام از منه. خوبید؟

_ممنون.

خاله باز سکوت کرد. بیچاره هنوز توی شک بود.

-خاله کیان که پنج شنبه ها خونه بود.

_آره ولی رفته دنبال نازی.

-نازی؟

_نازنین کرامت دیگه.

-کرامت خودمون؟

_آره خاله. نامزد کردند بالاخره.

اصلا فکرشم نمی کردم.

-واقعا؟ به سلامتی چه بی خبر!

-چی بگم کیانه دیگه. بفرمایید تو .

-نه ممنون.

بابا: مزاحیم می شیم بعدا.

-مراحمید خونه ی خودتونه.

با هزار تا تعارف تیکه و پاره کردن، بالاخره خاله رفت تو خونه! به سمت بابا برگشتم که دیدم، هنوز هم جلوی در ایستاده و داره با حسرت تمام در و دیوار خونه رو از نگاهش میگذرونه! دستم رو به بازوش گرفتم که به خودش اومد:

-بابایی..! نمیخواهی بری تو خونه؟

اولش کمی گنگ نگاهم کرد و بعد گفت:

-اصلا تغییر نکرده!

کلید رو توی در چرخوندم و دستش رو گرفتم و باخودم وارد خونه کردم!

در حالی که شالم رو در می آوردم، رو به بابا گفتم:

-بله! چون من به هیچ چی دست نزد! الان هم تا شما یکمی این دور و اطراف چرخ بزنی، منم یه چایی گرم و دشب، برات آماده کردم!

هنوز هم گیج بود و تنها سرش رو به نشانه تایید تکون داد! بابا به طرف اتاق مامان رفت. منم به حال خودش گذاشتمش! وارد آشپزخانه شدم. دکمه ی پیغام گیر تلفن رو زدم و همزمانی که پیغام هایی که برام اومده بود، گوش می کردم، لباسهام رو هم از تنم در میاوردم. گتری چایی ساز رو از آب پر کردم و دکمش رو زدم.

"والای...! کجایی دختر؟ مایا؟! ای بابا! الان بار صدمه که بهت زنگ میزنم! دختر تو خیلی بد قولیا!"

ای از دست این سارا.

"الو...! خانم طاهریان؟! بنده از معاملات ملکی شریف تماس میگیرم! چی شد خانم دکتر؟ شما قرار بود برای فروش خونه با ما تماس بگیرید؟"

نفهمیدم بابا چطور این پیام رو شنید که سراسیمه به سمتم اومد و با اخم هایی در هم گره خورده به صورتم نگاه کرد:

-تو می خواستی چیکار کنی؟

پیغامگیر و قطع کردم، به بابا نزدیکتر شدم و برای توجیه کارم، قیافمو مظلوم کردم:

-بابا بخدا من قصد فروش نداشتم! فقط خواستم اجاره بدمش! این بنگاهیه اشتباه فهمیده!

اخمس غلیظ تر شد:

-برای چی می خواستی از این خونه بری؟ کی به تو چنین اجازه ای داد؟ اینقدر سر خود شدی؟!

خواستم جواب بدم که موبایلم زنگ خورد، بابا هم که همچنان داشت غر غر میکرد، دستم رو به علامت سکوت

بالا گرفتم و گفتم:

-ببخشید بابا یه لحظه!

بابا پوفی کرد و دستش رو در موهایش فرو برد و از من دور شد!

دکمه اتصال و زدم!

-الو؟

~سلام مایا خانم! میبینم که برگشتید ایران

-وای سلام کیان! تو از کجا فهمیدی؟ کجایی الان؟

~مامان بنده رو دست کم گرفتی! من رفتم نازی رو گذاشتم پژوهشکده و الانم نزدیک خونه ام!

با شنیدن اسم پژوهشکده، چشمهام گرد شد!

-گفتی کجا؟

~نزدیک خونه!

ا...! مسخره میگم نازی رو کجا بردی؟

~ها! پژوهشکده!

-اونوقت اینجایی که میگی همونجایی نیست ک..

~دقیقا همونجاییه که رایان هست!

موبایلم تو دستم خشک شد!

~الو...! الو...! مایا؟

-یعنی تا الان نازی با اونا همدست بوده؟

~همدست چیه بابا؟ من خودم با یه بدبختی فرستادمش اونجا برا جاسوسی

-چی؟

-نازی رو برا چی ببینیم بابا؟!!

-برای اینکه واسه دزدیدن نیکلاس، به کمکش احتیاج داریم!

-چی؟! دزدی؟! آقای طاهریان شما میخواید زن منو ببرید دزدی؟! اونم از نوع "آدم دزدی"؟!!

-نترس پسرم ما فقط به راهنماییش نیاز داریم. بقیش با خودمون!

کیان کمی فکر کرد و گفت:

-باشه من باهاش حرف میزنم، خبر میدم!!

فنجون چایی اش رو روی میز گذاشت و به سمت در رفت که دویدم سمتش!

-کیان..! جون مایا، کمکمون کن! قبلش هم حتما هماهنگ کن تا بریم نیکلاس رو ببینیم!

-خیلی خب بابا!! الان هر کی ندونه فکر می کنه من رییس پژوهشکده ام! بابا منم کلی باید برم این در و اون در

بزنم تا اجازه ملاقات بدنند! مگه الکیه؟ رایان یه مورد خیلی خاصه!

گرد غم روی چشمهام نشست!

-خیلی خب! قیافتو اون شکلی نکن! ببینم چیکار میتونم بکنم برات!

-ممنونم کیان! ممنونم!

-باشه حالا خیلی ازت طلبکارم، اینم به چوب خط بدهی هات اضافه کن!

بابا خندید و زد رو شونش:

-برو جوون! برو ببینم چه میکنی! اما منتظریم!

کیان حتی به سمت خونشونم نرفت و یگراست رفت دنبال کارهای نیکلاس و قرار ملاقات نازی با من و بابا!

همش خدا خدا میکردم که زودتر نیکلاس رو ببینم! خدا کنه که حالش خوب باشه!

اونروز رو با کلی دلهره و نگرانی، گذروندیم. بالاخره روز موعود فرا رسید.

صبح روز شنبه، ساعت ۱۲:۰۰ ظهر بود. من روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودم و با کنترل، کانالها رو بی

هدف، عوض می کردم. بابا هم داشت روزنامه میخوند که یهو موبایلم زنگ خورد و منم چون ۲۴ ساعتی بود که

منتظر تماس کیان بودم، شیرجه زدم سمت موبایلم و دکمه اتصال رو زدم:

-الو؟

-سلام مایا. من و نازی پایین توی ماشینیم. زود با بابات بیاید پایین.

همزمانی که از روی کاناپه بلند میشدم، گفتم:

-همین الان اومدیم

رو به بابا گفتم:

-بابا بدو کیان و نازی، پایین منتظرن

بابا روزنامه اش رو گوشه ای انداخت و سریع رفت که حاضر بشه.

۵ دقیقه ی بعد، به طور کاملاً عجله ای، حاضر و آماده توی ماشین کیان بودیم.

نازی، با دیدن من، کمی خجالت کشید و گونه هاش سرخ شد که دستشو گرفتم و به ارومی فشردم:

-تبریک میگم عزیزم. خیلی برات خوشحالم. کیان خیلی پسر خوبیه

بابا هم به تبعیت از من، تبریک گفت که کیان گفت:

-بله پس چی؟! پسر به این ماهی رو از کجا میتونست تور کنه!

نازی چشم غره ای بهش رفت که گفت:

-اقا من تسلیم! اصلاً بریم سر اصل مطلب

تا اومدم لب باز کنم، بابا پیش دستی کرد و گفت:

* دخترم..میشه کمی بیشتر راجع به نیکلاس برامون بگی؟

نازی-نیکلاس؟!!

کیان:همون رایان و میگن عزیزم

نازی-اها!درسته!

راستش الان حدود ۲،۳ ماهه که به پژوهشکده اوردنش، جلوی اتاقش، ۲ تا مامور گذاشتند اندازه دیو که مبادا در

بره. و اینکه..اها!دکتر بهرنگ و ۳ تا دکتر دیگه به همراه پروفیسور "حقی"، مدام روش آزمایش میکنند. و به هیچ

کدوم از پرسنل اجازه ورود به اتاقش رو نمیدند. حتی کار تعویض لباس و تغذیه اش رو هم، به عهده خودشونه!

حالم از حسام لعنتی بهم میخورد. داره با رایان من چیکار میکنه؟!!

بابا-خب پس شما چطور اون اطلاعات رو برامون میفرستادید؟

نازی نگاهی به کیان کرد و گفت:

راستش به کمک کیان که مخفیانه میرفت توی اتاقش. کیان هر بار، با یه قیافه میومد پژوهشکده، یکبار خودشو زد

جای تعمیرکار شوفاژ و موتورخونه، اونروز بهش اجازه دادند تا با یکی از این مامور قلچماقا، بره به اتاق رایان و...

کیان حرفش رو قطع کرد و ادامه داد:

و از اونجایی که اون یارو خپله، یکم شوت میزد، سریع تونستم یه سری اطلاعات از وضع جسمیش به اضافه ی چندتا عکس، ازش بردارم و براتون بفرستم. البته نازی خیلی کمک کرد تا تونستم از دست مامور در برم. روبه کیان گفتم:

-پسر تو اعجوبه ای! اما حالا چطور میشه از اون دخمه بیرون آوردش؟
کیان -والا به اینجاش فکر نکردم! اما میدونم که نیاز به یه برنامه اساسی داره! اون پژوهشکده، سیستم امنیتی، از سیستم امنیتی بانک هم پیچیده تره!

پوفی کردم و ناامیدانه سرمو پایین انداختم که بابا گفت:

*یعنی هیچ راهی نیست که بشه رفت اونجا؟

کیان -چرا یه راهی هست!

خوشحال شدم که راهی هست:

چه راهی؟

کیان -ما یه قدم از اونا جلوتریم و اینکه کار اونها کاملاً غیر قانونی، برای ما یه پون مثبت!

بابا -غیر قانونی؟! مگه میشه؟

کیان -بله! چون رایان یک نمونه نایابه و اونها بدون مطلع کردن دولت، دارند اون رو مورد آزمایش قرار میدن! حرف کیان، حسابی من و بابا رو به فکر فرو برد. و ذهنمون درگیر ریختن یه نقشه ی بی نقص، برای نجات رایان شد.

بابا حسابی سر درد گرفته بود. یه قرص مسکن خورد و رفت تا کمی بخوابه! من اما همچنان درگیر پیدا کردن راهی برای ازاد کردن رایان بودم.

فکری به ذهنم رسید و باعث شد که تند و تیز گوشی به دست بگیرم. بین کانتکت هام، دنبال شماره ی حسام بودم. توی این مدت که ایران نبودم، حتی یکبار هم باهام تماس نگرفته بود. این خوب بهانه ای بود تا سر صحبت رو باهاش باز کنم. بالاخره شمارشو پیدا کردم. دکمه اتصال رو زدم. به بوق پنجم که رسید، گوشی رو جواب داد:

-الو؟

-سلام جناب بهرنگ

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-مایا تویی؟

-پس می خواستی کی باشه؟ یعنی میخوای بگی که شمارمو سیو نداری؟

-راستش همین هفته پیش، گوشیمو ازم زدن، برا همینم شماره ی هیچ کسی رو نداشتم. خب چطوری؟ ایام به کامه؟

-از احوالپرسی های شما بد نیستم.

-باور کن که جویای حالت بودم. اما این مدت حتی وقت سر خاروندن هم نداشتم.

اره خب تو که راست می گی.

-عیبی نداره. میخواستم ببینمت.

-کی و کجا؟

-ساعت ۶ عصر، کافی شاپ لاله. چطوره؟

-خوبه! ساعت ۶ اونجام

-مرسی. پس فعلا خداحافظ.

-خداحافظ

تماس رو قطع کردم. و پوفی از سر اسودگی کشیدم. به سمت یخچال رفتم و یه سیب قرمز برای خودم برداشتم. داشتم توی ذهنم حرفهایی که باید بهش می زدم رو حلاجی می کردم. گاز محکمی به سیبم زدم و به سمت اتاقم رفتم. باید حسابی شیک و خوب ظاهر می شدم. تا نظرش رو بیشتر جلب کنم. گاز دوم رو زدم. در کدم رو باز کردم و سیب رو با دندونام توی دهانم نگه داشتم. با یه دستم، چوب رختی های روی رگال رو جابه جا می کردم و با دست دیگه ام، هر لباسی رو لحظه ای نگه می داشتم و براندازش می کردم. یه مانتوی بادمجونی رنگ که ساده بود و یه کمر بند طلایی روش می خورد، نظرم رو جلب کرد.

از روی رگال برداشتمش. سیب همچنان توی دهانم بود. مانتو رو جلوی خودم گرفتم و روبروی آینه ایستادم.

این تو تنم فوق العاده می شد. مانتو رو روی تختم گذاشتم. تمام لباسهایی که میخواستم بپوشم رو هم آماده کردم.

ساعت حدودای ۵ شده بود که بابا بیدار شد. من توی اتاقم بودم و داشتم با هندزفری اهنگ گوش می کردم و آماده می شدم که بابا تقه ای به در اتاقم زد. صدای هندزفری اندازه ای بود که صدای اطراف رو بشنوم، بنابراین گفتم:

-بفرمایید

بابا وارد اتاقم شد و وقتی دید دارم حاضر میشم، کنجکاو و متعجب پرسید:

~چه خبره؟ کجا میری؟

جریان قرارم با حسام رو برای بابا تعریف کردم. اول کمی مخالفت کرد و می ترسید که مبادا حسام از روی کینه و دشمنی، بلایی سرم بیاره. وقتی موفق شدم که ارومشم کنم، سوییچ رو برداشتم و به سمت محل قرارمون، راه افتادم. با یکبار فشردن پدال گاز، ماشین از زمین کنده شد و به سرعت به سمت کافی شاپ به حرکت افتاد.

راس ساعت ۵:۴۵ اونجا بودم. ماشین رو به نگهبان اونجا دادم تا ماشین رو پارک کنه. اینه رو از کیفم در اوردم و بار دیگه خودمو چک کردم. چشمهای طوسی، مثل همیشه برق میزد، لبهای خوش فرم هم خوب به نظر می رسید. دستی توی موهام کردم و اونها رو کنار زدم. همه چیز خوب بود. مانتوم رو صاف و مرتب کردم و وارد کافی شاپ شدم. حسام جلوی در شیشه ای کافی شاپ دقیقا روی صندلی اولین میز، نشسته بود.

متوجه حضورم نشده بود و منم این بین، خوب براندازش کردم. یه پیرهن سفید جذب با یه شلوار لی نفتی، پوشیده بود. موهایش رو مثل همیشه به سمت بالا زده بود. چهرش توی این چند ماهی که ندیده بودمش، کوچکترین تغییری نکرده بود و چه بسا که خوش قیافه تر هم شده بود. هنوز هم مثل سابق با غرور خاصی روی صندلیش نشسته بود و هیچ توجهی به دخترای اطرافش نمی کرد. به سمتش راه افتادم. متوجه حضورم که شد، جلوی پام بلند شد. نگاه تحسین آمیزش رو بهم دوخت و لحظه ای بعد لب باز کرد:

-سلام! خوش اومدی بانو

همزمانی که صندلی رو عقب می کشیدم تا بشینم، گفتم:

-ممنون

نشست. گارسون رو صدا زد و طبق معمول بدون اینکه نظرمو بپرسه، سفارش دو تا کیک و دو فنجان قهوه داد. گارسون رفت. رو بهم گفت:

-عجبه. مایا خانم امر فرمودند بنده حقیر رو ببینند.

با خودم گفتم:

واقعا هم حقیری!

-خیلی خب میرم سر اصل مطلب!

میخوام رایان رو ببینم.

عصبی شد. دست مشت شده اش رو روی میز کوبید و گفت:

-باز هم اون لعنتی؟!گفتم تو هیچ وقت به خاطر خودم نمیخواهی ببینیم
-حسام!

انگشتش رو روی بینیش،به علامت سکوت گرفت و گفت:

-از کجا معلوم پیش من باشه؟!برو همونجایی که چند ماه پیش بود

عصبی شده بودم.چطور منو احمق فرض می کرد؟کلافه،نگاهی بهش کردم و گفتم:

-میدونم که پیشته!بذار ببینمش.فقط یکبار!خواهش می کنم.

-گفتم پیش من نیست!بس کن مایا

صدام رو کمی از حد معمول بلندتر کردم که حسام خجالت زده شد و هی اشاره میکرد که ساکت باشم،اما من با همون تن صدا گفتم:

-من و احمق فرض نکن حسام.میدونم که بردیش توی اون پژوهشکده لعنتی.میدونم که اینکارت قانونی نیست.پس بذار ببینمش.وگرنه...وگرنه لوت میدم حسام.به روح مادرم قسم که لوت می دم.

کلافه دستی توی موهاش کرد و گفت:

-نمیشه!نمیتونم!نمیدارن

از جام بلند شدم که برم و گفتم:

-خودت خواستی!

صدام زد:

-لعنتی...چرا حالت نیست؟میگم نمیتونم.بذار باهاشون حرف بزنم مایا.فرصت بده اخه لامصب.

به سمتش برگشتم و گفتم:

-فقط یک روز فرصت داری تا اجازه ملاقات رو برام بگیری،وگرنه میرم و همه چیز و به پلیس می گم!

دندونهاش رو به رخم کشید و اخماش توی هم گره خورد.با صدایی از عصبانیت مرتعش، گفت:

-عوض شدی مایا!عوض شدی!

شونه ای بالا انداختم و همزمانی که از در کافی شاپ بیرون میزدم،گفتم:

-خودت خواستی که عوض بشم.

گارسون سفارش ها رو آورد،که من از کافی شاپ بیرون زدم.از کارم راضی بودم.سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.

با عصبانیت سوار ماشین شدم. تمام حرص و دق و دلیم رو سر پدال گاز خالی کردم.
 من توی این شهر بودم و توی همین شهری نفس می کشیدم که رایانم بود و نفس می کشید. لعنت به من.
 شیشه رو کشیدم پایین تا بلکه با عوض شدن هوای اتاقک ماشین حال و هوای خودم عوض بشه.
 رسیدم دم خونه و محکم ترمز دستی رو کشیدم. از ماشین پیاده شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم و زنگ خونه
 رو زدم. بابا در رو باز کرد. خواستم برم تو که با صدای نازی به خودم اومدم.

_سلام مایا جان.

۱-؟! سلام عزیزم. خوبی؟ کیان خوبه؟

_خوبه سلام داره.

-بریم تو.

_نه گلکم من دارم می رم مامان منتظره.

-آهان . به هر حال خوشحال شدم.

_منم.

خواست بره که سریع گفتم:

نازی؟

_جونم؟

-از...از رایان چه خبر؟

لبخندی زد.

_مثل قبل. یه گوشه نشسته ...گاهی..

گوشام رو تیز کردم.

_گاهی هم وحشی میشه.

چشممو بستم. رایان وحشی نمی شه. دست خودش نیست. اگه پرفسور نامرد اون کار رو باهاش نمی کرد.

_مایا؟

چشمام رو باز کردم.

-بله؟

_خوبی؟

-آر...ره. سلام برسون.

_سلامت باشی.

بابا دم در خونه منتظرم بود.

-سلام.

از کنارش رد شدم و یکراست رفتم تو اتاقم و در رو محکم بستم. چند ضربه به در خورد. صدای دستگیره در به صدا در اومد. بلند گفتم:

الان نه. می خوام تنها باشم.

_مایا؟ دخترم؟

-بابا خوبم. فقط می خوام تنها باشم.

_باشه. هر جور تو می خوای.

روی تخت دراز کشیدم و گردنبند توی گردنم که یادگار مامانم بود رو توی دستام گرفتم.

"الا به ذکر الله تطمئن القلوب"

چند بار با خودم گفتم و آرامش خاصی بهم تزریق شد.

از اتاق اومدم بیرون. بابا نشسته بود رو به روی تلویزیون و به مستند حیات وحش نگاه می کرد.

با اومدن من نگاهی بهم کرد.

-باهاش حرف زدم. قرار شد یه قرار با رایان برام جور کنه.

_همین؟

-آره همین.

چند روزی گذشت و من مدام لیست تماسها و اسم اس هام رو چک می کردم ولی خبری نشد. پس این حسام لعنتی کجا گیر کرده؟؟؟؟؟

می دونستم اشاره کنه می تونه این قرار رو جور کنه. بالاخره صبرم تموم شد. باید خودم اقدام کنم.

در کمد لباسم رو باز کردم. مانتوی لاجوردی با شلوار جین پررنگ و شال سفید پوشیدم. کیف سفیدمم برداشتم و از در اتاق زدم بیرون. بابا از اتاق کارش اومد بیرون.

_کجا این وقت صبح؟

-پژوهشکده.

_چه عجب این حسام یادش افتاد.

-یادش نیفتاد. من دارم خودم می رم با رئیس اونجا حرف بزنم.

_مایا صبر کن بذار حسام زنگ بزنه.

-نه بابا. دیگه صبر بسه. از اولشم کارم اشتباه بود روی حسام حساب کردم.

_مایا!

دیگه واینستادم حرفاشو بشنوم سوار ماشین شدم و راه افتادم. آدرس رو از نازی قبلا گرفته بودم.

دم در پژوهشکده پارک کردم و با بدبختی وارد شدم.

دو ساعتی معطل شدم تا برم توی اتاق ریئس.

منشی: خانم بفرمایید.

-چه عجب!

منشی چشم غره ای بهم رفت منم بی اعتنا وارد اتاق شدم.

-سلام.

_سلام خانم.

نشستم روی صندلی و نگاهش کردم.

_من منتظرم.

-مزاحم شدم در مورد پسری که چند ماه پیش به اینجا از یکی از تیمارستانها انتقالش دادید صحبت کنم.

_تیمارستان؟

کمی از رایان برایش گفتم تا یادش بیاد.

_اووو بله در مورد اون کیس خاص!... خب؟

-ببینید من پزشک معالجش بودم. مدتی ایران نبودم و الان می خوام به عنوان بیمارم ببینمش.

_نمی شه خانم.

-به چه دلیل؟

_به دلایل کاملا محرمانه.

-ببینید آقا هزار دلیل هست که دلیل حضور منه. ببینید آقای محترم من زیر و خم این آقا رو می دونم. خودتونم

بهتر از هرکس دیگه ای می دونید حضورم می تونه چقدر براتون مثر ثمر باشه.

_خانم محترم با همه ی این حرفها نمی تونم کمکی بهتون بکنم.

-برای چی؟

کلافه نگاهی به ساعتش کرد.

_ببخشید خانم من باید برم جلسه.

از جاش بلند شد. کارش واقعا توهین بزرگی بود.

-واقعا متاسفم. شما از نظر درکی و شعوری واقعا برای این پستی که توش قرار دارید زیادی هستید.

بعد هم از اتاق زدم بیرون. می دونستم همه چیز زیر سر اون حسام بی شعوره. به حسابت می رسم.

سوار ماشین شدم و به سمت تیمارستان رفتم.

بی مهلبا به سمت تیمارستان میروندم. چندبار هم، چراغ قرمز رو رد کردم. اما این جرایم به کاری که باید انجام

می دادم، می ارزید.

بعد از کلی پیچ و خم کردن خیابونای تهران، بالاخره به مقصد رسیدم.

گوشیم زنگ خورد. به صفحه گوشی نگاه کردم. بابا بود. رد تماس زدم و گوشی رو انداختم توی کیفم.

بعد از پارک کردن ماشین، با قدمهایی محکم به سمت تیمارستان رفتم. جایی که دوستداشتم جور دیگه ای و

توی یه موقعیت دیگه ای بهش برگردم. اما انگار ادمای اونجا، اینو نمیخواستن و من و درگیر یه خشمی کردند که

هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. از تک تک پرسنل... پرستار بگیر، تا پزشکها و حتی شخص استاد، دلگیر بودم و اونا

رو مسوب بلایی که سر رایان افتاده بود، می دونستم.

قدم هام رو تندتر کردم. جلوی ورودی رسیدم. مقیسی مشغول دسته بندی کردن پرونده ها بود. ۳ تا دیگه از

پزشک ها هم، در حالی که با هم مشغول گپ زدن بودند، از کنار استیشن رد شدند. ۲ نفرشون رو می شناختم. اما

نفر سوم برام غریبه بود. تا بحال ندیده بودمش. بیخیالش شدم و با مشتتهایی گره کرده، به سمت استیشن

رفتم. مقیسی در همین لحظه سرش رو بالا آورد، که با من چشم تو چشم شد. لبخند روی لبش نشست و سلام

کرد و خوش امد گفت. من اما خیلی خشک و جدی تنها، جواب سلامش رو دادم. متعجب گفت:

-مایا؟! خودتی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-خانم دکتر طاهریان.

بعد مکثی کوتاه، گفتم:

-این دکتر بهرنگتون کجا تشریف دارند؟
 با همون قیافه ی متعجب و کمی دلخورش، گفت:
 -رفتند توی ساختمون B، الانه که پیداشون بشه.
 کیفم رو روی دستم جا بجا کردم و رومو ازش گرفتم. به سمت اتاقم رفتم. دستم هنوز به دستگیره نرسیده بود، که صدای حسام رو از پشت سرم شنیدم:
 ~به به! سلام خانم دکتر. شما کجا، اینجا کجا؟
 با عصبانیت به سمتش برگشتم و با خشم نگاهش کردم که گفت:
 ~در ضمن. این اتاق، مدتی می شه که دیگه به شما تعلق نداره.
 و رو به مقیسی گفت:
 ~خانم مقیسی، لطفا به "دکتر صوری"، بگید که قبل از ترک اتاقشون، در رو قفل کنند، که هرکسی از راه رسید، دست به دستگیره نشه!
 دندون قروچه ای رفتم. مشتم رو گره کردم و به سمتش رفتم. صدام رو از حد معمول، بلندتر کردم و بهش توپیدم:
 -نه! می بینم که خیلی جوگیر شدی و توی نبود من، حسابی پر و بال گرفتی که به اختیار خودت، کارمندهای اینجا رو عزل و نصب می کنی!
 ~اولا صدات رو بیار پایین، دوما... من سهامدار اینجا هستم. یادت که نرفته؟
 لبخند مسخره ای بهش زدم و گفتم:
 -یادم نبود که به حکم همین اختیارات پوچت، چه غلطای بی جایی که نکردی، چه بلاهایی که سر یه ادم بدبخت و بی پناه، نیاوردی!
 تن صدام به قدری زیاد شده بود، که اکثر پرسنل و پزشکها، دورمون جمع شده بودند.
 حسام هی سعی می کرد که ساکت منم کنه، اما موفق نمی شد. رو به جمع کردم و. در حالی که با دستم، به سمت حسام اشاره می کردم، گفتم:
 -ببینید...! این آقای دکتر بعد از اینتون رو ببینید. ببینید که چه ادم پستیه! اونقدر پست که بجای همتون داره تصمیم می گیره، داره با جون و زندگی یه ادم بیچاره، بازی می کنه! این ادم یه عوضی به معنای واقعی کلمه است!

حسام دستش رو بالا برد و خواست به صورتم، بزنه، اما دستش روی هوا خشک شد و اهسته پایین آوردش. به سمتش یورش بردم و گفتم:

-چیه؟! چرا دست خشک شد؟! بزن دیگه! بزن نامرد. بزن بلکا موفق شدی جلوی دهنم و بگیری تا پت رو نریزم روی آب.

~مایا.. خفه شو!

بهش نزدیکتر شدم، روی پنجه هام بلند شدم تا هم قدش بشم. نگاه وحشیم رو توی چشمهایش پاشیدم و توی صورتش غریدم:

-بهت فرصت دادم، اما خودت بلیطت رو سوزوندی!! حسام... گند زدی به تموم باورها! خیلی پست تر از اونی هستی که فکرش رو می کردم.

داشتم داد و بیداد می کردم . حسام، هم تا اومد لب باز کنه به ناسزا گفتن، یهو با صدای استاد، کلامش رو قورت داد و خودشو عقب کشید.

استاد که هنوز من رو ندیده بود، مشتاق، نزدیکتر شد تا ببینه مخاطب دعوی حسام کیه، که با دیدن من، حسابی شوکه شد!

نزدیکتر شد و حد فاصل بین من و حسام، ایستاد. رو به من و حسام گفت:

*اینجا چه خبره؟

خیلی سرد، به استاد سلام کردم. حسام شروع کرد به چوقولی کردن، که استاد دستش رو بالا برد و اون رو وادار به سکوت کرد. بعد، به سمت افرادی که دورمون جمع شده بودند، برگشت و گفت:

*اومدید سینما؟ دعوی دو نفر، از معالجه بیماراتون واجب تره؟! بفرمایید اقایون، خانما.. بفرمایید سر کارهاتون سریع تر.

وقتی همه متفرق شدند، استاد از من و حسام خواست، تا بریم به اتاقش. از کنار حسام رد شدم و تنه ای بهش زدم، سپس وارد اتاق استاد شدم. حسام بعد من، وارد شد.

بابا حامد مثل همیشه آرامش پدرانه اش رو داشت. با اشاره از من خواست بشینیم . رو به روی هم در حالی که آماده ی یه دعوی دیگه بودیم نشستیم.

با نوک کفشم ضرب گرفته بودم.

_خوبی مایا جان؟

نگاه سردی بهش کردم. می خواستم بگم معلومه نه!

-استاد! خواهش می کنم به حاشیه نرید. می بینید خوبم. تکلیف من رو با ایشون معلوم کنید.

به وضوح ناراحت شدنش رو دیدم. ولی مگه خودش نبود که گذاشت رایان رو ببرند؟

مگه خودش نبود بی دلیل از حسام حمایت کرد؟

مگه خودش نبود در برابر این هیولا تنهام گذاشت؟

مگه...

اه مایا مگه ها رو ول کن. اون پدرته حق به گردنت داره.

استاد دستاش رو قلاب کرد. با اخم به هر دومون نگاه کرد.

_یه زمانی فکر می کردم بهترین ها هستید. هر دوتون همیشه هم پای هم بودید. رقیب بودید اما دشمن نبودید

که اونم به لطف رسم زموئه شدید.

ازتون می خوام یکیتون بدون حاشیه و در کمال صداقت ماجرا رو تعریف کنه.

هر دو بهم نگاه کردیم که حسام گفت:

ترجیح می دم تو بگی!

نگاهم رو از روی صورت نحسش گذروندم و به استاد خیره شدم.

-چهار روز پیش من ازش خواستم هر طور شده برام یه ملاقات جور کنه تا رایان رو ببینم. قبول کرد و قرار شد

بهم خبر بده ولی نداد. حتی جواب تلفن هامم نداد. صبح رفتم پژوهشکده ولی به دلیل نقوذ ایشون علی رغم

حقوق قانونی ای که داشتم نداشتن رایان رو ببینم.

نگاه تمسخرانه ای بهش کردم.

-درست می گم دکتر بهرنگ؟

سکوت کرد.

_حسام چرا جواب ندادی؟ مگه قول ندادی؟

_دادم اما برای کارام دلیل دارم. اون ادم یه روانی بالفطره است. وجودش برای یه آدم عادی هم خطرناکه.

نذاشتم ادامه بدم. محکم روی میز رو به روم کوبیدم و غریدم.

-شاید برای یه آدم عادی داشته باشه اما من مایام دکترش!

استاد با تحکم گفت:

مایا آرام باش.

کلافه و عصبی به صندلی تکیه دادم و به دهن حسام خیره شدم. اما ساکت شده بود.

استاد: حسام دلیلت همین بود؟

..._

استاد: حسام با توام پسر.

هه پسر! مای گاد واقعا این موجود پلید پسر مم داشت؟؟؟؟

_ نه . حقیقت این نیست استاد.

ابرو هام رو بالا دادم. منتظر بودم حقیقت رو بگه.

دستاش رو توی هم قفل کرد. کلافه بود این از توی صورتش معلوم بود.

استاد: خب؟

_ حقیقت ... حقیقت اینه که من... (چشماشو بست) من مایا رو دوست دارم.

خب اینو قبلا هم گفته بود. مطمئن بودم استاد هم خبر داشت.

_ همه چیز خوب بود. هر روز امیدوار تر می شدم به اینکه اگه خواستم رو با مایا مطرح کنم جواب مثبت رو

بگیرم. اما ... اما با اومدن رایان توی زندگیمون همه چیز خراب شد. تمام فکر و ذهن مایا رایان بود.

رایان چی کار می کنه , چی می خوره, حموم کرده؟ خوابیده بیداره نفس می کشه و ...

اولاش گفتم نه فقط یه تعصب دکتر به بیماره ولی مایا چشماش رو روی وضعیت رایان بست. رایان خوشگله

ولی تنها نکته ی مثبتش خوشگل بودنش بود و بس!

دیگه داشتم منفجر می شدم. به سمتش خیز برداشتم.

برای ادم کوتاه فکری مثل تو متاسفم. برای خودم که توی تمام دوران تحصیلم عین یه دوست خوب و با

معرفت بهت نگاه می کردم. ولی تو... برای تو و خیلی های دیگه که همین طرز فکر رو در مورد رایان من دارند

متاسفم. تو درمورد یه ادم بی پناه مثل رایان چه انتظاری داری؟ کسی که در حالت عادی آزارش به یه مورچه

هم نمی رسه. تو مثلاً دکتري؟

از جام بلند شدم. رو به هردوشون گفتم:

واقعا رایان همین یک امتیاز رو داره؟...

حسام من چشمم رو کاستی های رایان بستم؟

حسام از جاش پرید:

دل‌امصب من ازش چی کم دارم؟ هان؟ بگو لعنتی؟

-تو چی کم داری؟ دوست داری بدونی؟

منتظر نگام کرد:

- رایان رو می‌ذارم کنار چون بحث در موردش با تو بی‌نتیجه است، اما در مورد خودت باید بگم تو یه قلب

بزرگ، یه روح بزرگ، یه جو آدمیت که به رایان حسادت می‌کنی کم داری.

یه شعور که بفهمی نگاه من همیشه بهت توی هر شرایطی عین یه دوست یا برادر بود نه بیشتر کم داری.

تو یه جو معرفت کم داری. تو از اعتماد من سواستفاده کردی.

و با انتقامت از من و رایان می‌خواستی بهمم برسی؟

تو...تو پر از کینه و نفرتی از من از رایان از بقیه.

_بس کنید با هردوتونم.

هر دو سرمون رو انداختیم زمین.

_حسام؟ مایا؟ هر دوتون اشتباه کردید. هر کدوم به یه نحوی.

مایا با یه تعصب جاهلانه روی رایان و حسام با تیز کردن آتیش حسادت درونش.

حسام خواست چیزی بگه که استاد نداشت.

_من اگه سکوت کردم و گذاشتم حرفاتون رو بزیند به خاطر این بود که این قضیه فیصله پیدا کنه.

مایا من از طرف حسام بهت قول می‌دم فردا ۹ صبح رایان رو توی پژوهشکده ببینی.

حسام با عصبانیت سرش رو بالا گرفت. دندون قروجه ای کرد.

_مگه نه حسام؟

...

نگاهی بهش کردم.

_پوووووووووف. بله استاد فردا ۹ صبح.

بعد هم از اتاق خارج شد. خوشحال بودم. حالا شدی بابا حامد خودم. لبخندی زدم.

_چه عجب! گل دختر من خندید.

-گل دختر شما از دستتون ناراحته.

_اینو که می دونستم.

-می دونستید؟ بابا!

خندید. ولی من استرس گرفته بودم. توی نگاه حسام نفرت و کینه و حس انتقام حسابی لونه کرده بود.

_کی برگشتی؟

-خیلی وقت نیست.

_بی معرفت شدی.

-درگیر بودم. نمی خواستم این طوری پیام اینجا ... اینجایی که کلی خاطره داشتم.

_چه خبرا؟

-خبر خواستی نیست. نگران رایانم.

_نگران نباش. خوبه. چندباری بهش سر زدم.

-راستی...

نگاهم کرد.

-من بابا رو پیدا کردم. الان ایرانه.

_چی؟

نگاهش کردم. رنگ نگاهش سوالی شد.

-پیداش کردم و برگشتیم ایران.

_الان کجاست؟

-خونه.

_پوش بریم. باید ببینمش.

-الان؟ توی این وضعیت؟

بابا از ماجرای ما هیچ خبری نداره.

_خب منم چون می دونم نداره می گم باید ببریم دیدنش.

تصور اینکه بابا از تمام ماجرا با خبر بشه قلبم رو می لرزوند.

اما مثل همیشه نگاه مطمئن باباحامد ارومم کرد. هر دو دست در دست هم از تیمارستان خارج شدیم و سوار

ماشین به سمت خونه راه افتادیم

به سمت پارکینگ رفتیم. خواستم بشینم پشت فرمون، اما با وجود بابا حامد، پشیمون شدم. همیشه وقتی یه بزرگتر میخواست سوار ماشینم بشه، حسابی موزب میشدم و ترجیح میدادم بجای نشستن روی صندلی جلوی کنار راننده، بجای خود راننده که شخص خودم باشم، بشینه! همیشه کیان بهم میگفت. "خدا شفات بده مایا!"

سوییچ رو به بابا دادم و اونم نشست پشت فرمون. ماشین به سمت خونه راه افتاد. گوشی رو از توی کیفم دراوردم! صفحه اش رو که روشن کردم. دیدم بابا دقیقا هفت بار، بهم زنگ زده بود. میدونستم که الان اگه برم خونه، حسابی توییختم می کنه. اما عیبی نداشت. بالاخره بابا شهاب باید استاد و پدرخوندم رو می دید.

جلوی خونه، بابا روی ترمز زد. من پیاده شدم و خودش، ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد. همین حین، بابا به گوشیم زنگ زد. جواب دادم:

-الو؟

-کجایی تو دختر؟

زنگ آیفون رو زدم و همزمانی که بابا من رو از توی قاب تصویری آیفون میدید، گوشی رو قطع کردم و جلوی آیفن براش دست تکون دادم. در و زد. خواستم وارد بشم که بابا حامد دستی روی شونم زد و من من کنان، گفت:

-مایا! دخترم.. به نظرت من برم یه وقت دیگه پیام بهتر نیست؟

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

-نه خیر! شما با من میاید. همینجوریش ازتون دلخور هستم. اگه برید دیگه واقعا ناراحت میشم.

-دختر من! برای بار صدم میگم. من توی اون قضیه بی تقصیرم. در ضمن، درست نیست اینقدر یهویی پیام دیدن شهاب.

-بابا شهاب، مثل خودت ماه و مهر بونه! بیا بریم تو بابا اذیت نکن.

همینطور درگیر راضی کردن بابا حامد بودم و دستم رو دور بازوش حلقه کرده بودم، که بابا در خونه رو باز کرد. با دیدن من و بابا حامد، توی اون حالت، عصبی شد و فریاد زد:

*مایا! این چه کاریه؟ چقدر وقیح شدی! این اقا کیه؟

بابا حامد، بازوش رو از دستم خارج کرد و خیلی اروم و متواضع، سلام کرد.

بابا به سردی جوابش رو داد. رو به بابا گفتم:

-بابا. اجازه بده بیایم تو. معرفی میکنم

زیر چشمی بهش اشاره کردم که "بابا زشته!"

از جلوی در کنار رفت و دست به سینه و در حالی که به در تکیه زده بود، جلوی در ایستاد.

تعارف کردم تا استاد بیاد تو. با اجازه ای گفت و وارد شد.

بابا در و بست و توی همون حالتی که بود، رو به من گفت:

*خب؟! امی شنوم!

اول بذارید یه دو تا فنجان قهوه بیارم تا...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و فریاد زد:

*لازم نکرده! تا من ندونم این اقا کیه که جنابعالی مثل عاشق و معشوقا، بهش چسبیدی.. اونم مردی که همسن

باباته، حق نداری کاری بکنی!

و رو به بابا حامد کرد و لبخند تمسخر امیزی بهش زد.

دلَم برای بابا حامد خیلی سوخت! حقش نبود انقدر بهش بی احترامی بشه!

رو به بابا گفتم:

-بابا اینجوری حرف نزنید! بذارید توضیح میدم! لطفا انقدر زود قضاوت نکنید.

روی کاناپه نشست و گفت:

*باشه توضیح بده می شنوم!

به استاد تعارف زدم تا بشینه. بیچاره از شرم، سرخ شده بود. روی کاناپه، روبروی بابا نشست. منم کنارش نشستم. بابا

چشم غره ای بهم رفت که یعنی از کنارش پاشو، اما من تکون نخوردم.

عصبانیت بابا برام قابل هضم بود. خب از ماجرا خبری نداشت!

بابا منتظر توضیح کارم بود؛ صمیمت بیش از حد با بابا حامد! درسته شاید توی یه سری چیزا خیلی به اصول

دینم پایانید نبودم و مامان همیشه به خاطر این اصول سرزنشم می کرد ولی در این حد هم باز نبودم که خیلی

راحت با یه مرد غریبه و نامحرم این رفتار رو داشته باشم.

_مایا من منتظرم!

کلافه تر شدم. خدایا من توان گفتن این حرفها رو ندارم. ای خدا من چی کار کنم آخه. اگه بگم.... می دونم

طاقت شنیدنش رو نداره می دونم باور نمی کنه می دونم از اینی که هست خورد تر میشه. اما واقعیت ماجرا

چیزای دیگه هم هست. دستای یخ کردم رو توی هم قفل کردم؛ نگاه نگرانی به بابای عصبانی و بابا حامد

مغمومم زدم. زبونم رو تر کردم.

-امم..بیین بابا...

بابا حامد: مایا جان دخترم(دخترم رو محکم گفت تا بابا بدونه دیدش نسبت به من چیه) می شه من و آقا شهاب رو تنها بذاری؟

وای فرشته ی نجات من! با لبخند سری تکون دادم و از جام بلند شدم.

به سمت در خونه رفتم.می خواستم توی حیاط جلویی خونه قدم بزنم . داشتم کفشام رو می پوشیدم که با صدای داد بابا چسبیدم به دیوار.

_من می خوام از زبون خودش بشنوم.

با این حرف بابا در خونه ی کیان و خاله باز شد و خاله با نگرانی به سمتم اومد.

_مایا چی شده؟ آقا شهاب چرا داد می زنه؟

از ترس خودم رو چسبوندم به خاله.

بابا حامد: شهاب جان بذار من و تو باهم حرف بزنیم. برای مایا سخته بگه.

نازی: مامان بیارش تو.

خاله: آره بیا بریم پیش من. نگاه کن تا قبل از رفتنش تن اون مریم خدایامرز رو می لرزوند حالا تن این طفلک رو...نگاه کن رنگش عین گچ دیوار شده.

آروم گفتم: خوبم.

نازی: بیا تو مایا جان کیان خونه نیست.

روی کاناپه اشون دراز کشیدم. نازی فشارم رو گرفت. ۱۰ روی ۵ افتضاح بود. خودمم مونده بودم چه جوری زنده!!!!

برام اب قند آوردند. با هر قلمپ از آب قند یاد اتفاقات ۱۴ سال پیش افتادم. اتفاقی که بعد یک سال درمان من افتاد.

با رفتن بابا و طلاق غیابی که مامان گرفته بود حسابی از پا افتادم. منی که اینقدر به بابا وابسته بودم از کل دنیا تمام کارم شده بود گوشه ی اتاق نشستن و غصه خوردن. دنیا برام تموم شده بود.

افسردگی گرفتم. کاری هم از کسی ساخته نبود. تا اینکه مامان به زور منو برد پیش بابا حامد.

شش ماه با زمین و زمان قهر بودم. حرف درست و حسابی نمی زدم. کلمات مفیدم سلام بله نه بود.

وای چه روزای تلخی!

اولش حوصله ی بابا حامد هم نداشتیم. ولی به مرور تونسست من رو به سمت خودش بکشونه. اگه رایان بابا حامد توی تصادف نمی مرد ...

بابا حامد کسی رو نداشت ولی پر از اشتیاق زندگی و محبت بود. با محبت‌های سیاهی های اطرافم رو پاک کرد. آروم آروم به زندگی برم گردوند. همه چیز خوب بود تا اینکه مامان دیگه نداشت همدیگه رو ببینیم. می دونستم به خاطر وابستگی بیش از حد من و بابا بهم بود. می دونستم بار اینکه یه وقت این نزدیکی و گاهها ارتباط دستهامون باعث آزارش می شد. باعث بیدار شدن عذاب وجدانش!

بابا حامد مرد فهمیده ای بود. اعتقاداتش به اندازه ی مامان محکم نبود اما به همه ی اصول تا حدی پیابند بود. جدا شدن ازش واقعا برام عذاب آور بود.

تا اینکه خودش به مامان پیشنهاد داد یه عقد بکنند. بدون هیچ چیزی و هیچ اتفاقی ؛ عقدی که حریمیت من و او رو هم در برداشت. من می شدم دختر زنش و متقابلا محرمش!

مامان مخالف بود ولی بابا راضیش کرد و حتی قول داد اگه بابا شهاب برگشت طلاقش می ده.

تمام ماجرا همین بود بابا حامد حتی یک شب هم زیبایی های مامانم رو ندید حتی یک بارم یک تار موی مامان رو ندید. حقش بود اما فهمیده تر از این حرفها بود.

دست نازی در برابرم تگون خورد:

بله؟

_خوبی مایا؟ نگران شدم.

-آره. بهترم.

با قیافه ی شیطونی گفت:

شنیدم فردا می خوامی بری دیدن رایان!

با شنیدن اسم رایان گرم شدم. قلبم تند تند می تپید. رایان! رایان من!

چقدر دلم برات تنگ شده....

لحظه ای بعد، صدای مهیب به هم خوردن در، به گوش رسید. از کنار نازی بلند شدم، کل مسیر ۶ متری راهروی خونه خاله رو دویدم و در خونشونو باز کردم. با دیدن بابا، که روبروی در خونمون ایستاده بود، قلبم داشت از ترس، از جا کنده می شد.

چشمه‌هاش به خون نشسته بود. با خشم بهم خیره شد. این لحظه بود که بابا حامد از پشت بابا ظاهر شد و نازی و خاله هم، پشت من ایستادند. نازی بازو مو فشرده و گفت:

چی شده مایا؟

تنها به بابا خیره شده بودم. لبهام از ترس، به هم دوخته شده بود.

بابا شهاب رو به من غرید:

مایا؟! تو میدونستی؟ آره؟ تو میدونستی لامصب؟

خواستم لب باز کنم که بابا حامد دستی به شونه ی بابا شهاب زد و گفت:

اون تقصیری نداره کاریش نداشته باش!

بابا با عصبانیت دستش رو پس زد و از کنار در رد شد و در حالی که محکم در و به دیوار می کوبید، رفت توی خونه!

روی زمین زانو زدم. نازی سعی می کرد اروم کنم. خاله هم مدام قریون صدقم می رفت.

بابا حامد اومد و جلوم زانو زد. چونم رو به دست گرفت و مجبورم کرد که بهش نگاه کنم:

-مایا! دخترم؟ بهش فرصت بده تا به خودش بیاد! حق داره که شاکی باشه. حق داره که چشم دیدن منو نداشته باشه! حق داره که زمین و اسمونو بهم بدوزه!

-اما...

انگشت اشاره اش رو روی بینیش گذاشت و گفت:

-هییس! هیچی نگو. من میدونم که چه عشقی بین مریم و شهاب بوده! به یمن وجود همین عشق، بوده که مادرت حتی یکبار هم سمتم نیومد!

درحالی که از روی زمین بلند می شد، دو بار روی شونم زد و گفت:

-بهش فرصت بده عزیزم! راسنی فردا منتظرتم! یکی هست که بدجور چشم به راهته!

اشک توی چشمهام حلقه بست! بابا از نازی و خاله خدا حافظی کرد و رفت و من تنها با نگاهم، بدرقش کردم. نازی زیر بازو مو گرفت و بلندم کرد.

خاله -بیا خونه دخترم! بذار یکم بابات تنها باشه!

-نه خاله! بهتره برم پیشش و ارومش کنم.

دستم رو به نشونه ی تشکر روی دست نازی زدم و کلید انداختم توی در خونه! لحظه ای بعد، وارد خونه شدم!

بابا روی مبل نشسته بود. عصبی بود. دستش به دهانش بود و گوشه ناخنش رو می جوید. به یه نقطه خیره شده بود.

یهو از جاش بلند شد و عصبی دستش رو توی موهایش فرو برد. به سمت در که برگشت، متوجه من شد. خواست روشو ازم بگیره که، دویدم سمتش. دستش رو گرفتم و گفتم:

-بابا..!

دستش رو از دستم بیرون کشید. رد نگاهش رو از دستم، به سمت صورتم، کشید.

*بابا؟! اهه!! چه مسخره! ادم چندتا بابا میتونه داشته باشه؟! ها؟! چطور تونستید؟ مریم و تو... چطور تونستید، جای خالیمو انقدر ظالمانه پر کنید؟

-بابا؟! تقصیر من چیه اخه؟! تقصیر من چیه که توی اوج نوجوونیم.. دقیقا همون زمانی که حضورت برام زندگی بود، نبود؟

تقصیر من چیه که تنهایی هام منو منزوی کرد؟ ها؟! اونموقع که تو نبود، این بابا حامد بود که منو از پيله تنهاییم در آورد! به خاطر رفت و آمدهایی که به خونه داشت، برای اینکه برای مامان حرف و سخنی پیش نیاد، مجبور شد که عقدش کنه! بابا...! بخدا مامان فقط اسمش رو توی شناسنامه داشت! اما قلبش، اسم و محبت یکی دیگه رو یدک می کشید!

بابا...! مامان حتی توی نبودت هم بهت خیانت نکرد. اینو با تمام بچگیم، می فهمیدم. اون... اون دوست داشت. بابا تنها سکوت کرده بود. حرفهام بدجور اونو به فکر فرو برده بود. بی اینکه حرفی بزنه، به اتاقش رفت و در و محکم بهم کوبید.

منم کلافه، روی کاناپه ولو شدم.

به اتاقم پناه بردم. به عکس خودم و مامان خیره شدم. همش تقصیر من بود. تقصیر من. من لعنتی...

اگر من اینقدر به بابا حامد وابسته نمی شدم هیچ وقت این طوری نمی شد. اینقدر به این چیزا فکر کردم تا خوابم برد. صبح با صدای در خونه از خواب بیدار شدم. خبری از بابا نبود. همچنان در اتاق بسته بود. از توی چشمی نگاه کردم کیان و نازی بودند.

در رو باز کردم.

-سلام.

کیان: صبح بخیر!

با کسلی تمام صبح بخیر گفتم.

نازی: مایا جون تو که هنوز آماده نشدی.

-الان آماده می شم.

کیان: عاشق مشتاقیتما! دختر تو که ما رو کشتی می خوام ببینمش می خوام ببینمش.

-خیلی خب آماده می شم... نمی آید تو؟

نازی: نه ما تو ماشین منتظر تیم.

سری تگون دادم و در رو بستم. خونه افتضاح بود. پر بود از وسایل دکوری و شیشه خورده. آروم به دم اتاق بابا رفتم. صدایی نمی اومد. در زدم.. جواب نداد. در رو باز کردم. بوی تند سیگار حالم رو بد کرد. اخمهام توی هم رفت. روی تخت خوابش برده بود. توی دستاش قاب عکس شکسته ی مامان بود. دلم نیومد بیدارش کنم. نیاز به تنهایی داشت. براش روی برگه نوشتم که دارم می رم.

مانتوی کرم استخوانی با شال شتری رنگ و شلوار هم رنگ شالم تنم کردم. کفشهای کالج خردلیم رو هم برداشتم به همراه کیفم.

نگاهی از توی آینه به خودم کردم. صورتم به زردی می زد. یکم آرایش کردم. عطر مم زدم و از خونه زدم بیرون. سوار ماشین کیان شدم. استرس داشتم. لرزش خفیفی توی بدنم به راه افتاده بود. چشمام رو بستم تا مسافت و طول کشیدن زمان اذیتم نکنه.

نازی: مایا جان رسیدیم.

چشمام رو باز کردم. ساختمان پژوهشکده رو نگاه کردم. سردی رنگ سفیدش اذیتم می کرد. با اضطراب از ماشین پیاده شدم. نگاهی به صورتهای نگران کیان و نازی کردم. بیچاره ها خیلی نگران بودند. لبخند بی جونی زدم. دل توی دلم نبود که ببینمش.

کیان: باید صبر کنیم دکتر هم بیاند.

سری تگون دادم. کلافه بودم. چرا اینا نمی فهمن منو؟؟؟؟

مگه من چمه؟

_سلام.

با لبخند بابا حامد تا حدی آروم شدم.

-سلام.

__بریم؟

__بریم.

__بچه ها مرسی که آوردنش من هستم.

کیان: مطمئنید بریم؟

__آره کیان جان. نازی جون مرسی. خیلی زحمت دادم.

هر دو رفتند . دست در دست بابا حامد وارد پژوهشکده شدیم.

بعد از چند تا تلفن بالاخره راهمون دادند.

__مایا جان؟

__بله؟

__می دونم دل تو دلت نیست. ولی باید اینجا بشینیم تا بهمون بگند.

با بغض گفتم:

باشه.

دستام رو توی دستاش گرفت.

بالاخره مردی با روپوش سفید از اتاقی بیرون اومد.

__می تونید بیاید داخل فقط نزدیک نشید.

سریع از جام بلند شدم. با قدمهای سست وارد اتاق شدم. اتاقی که سرتا سر سفید بود. یک شیشه ی مستطیل

نسبتا بزرگ شیشه تابوت وسط اتاق که پر از مایع که شیشه آب بود. رایان من توش دراز کشیده بود. پوست

سفیدش پر از الکتروود و سرم و لوله بود. از طریق ماسکی که روی صورتش بود نفس می کشید. با دیدنش قلبم

تند تند می زد. صدای کوبیدنش رو به وضوح می شنیدم. بغض داشت خفه ام می کرد. اشکام سرازیر شدند.

دستای لرزونمو مشت کردم. پاهام توان رفتن نداشت. دلم برای معصومیتش بی پناهِش تنه‌هایش سوخت.

آروم و با بغض گفتم:

رایانم؟...منم مایا.

اشکام روی صورتم راه باز کرده بودند. با شدت بیشتری می ریختند.

یه قدم بهش نزدیک شدم. نمی تونستم درک کنم چرا توی اون تابوت گذاشته بودنش. با همین یک قدم کنار تابوت شیشه ای بودم. سرم رو دقیقا بالای سرش خم کردم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. دوباره صداش کردم.

-رایان؟ عزیزم منم.

چشماس رو باز کرد. جیغ خفیفی زدم. صدای بوغ آژیر اتاق بلند شد. توی یه لحظه شیشه ی تابوت پودر شد. رایان با لوله هایی که بهش وصل بود وسط اتاق بود. با یه حساب سر انگشتی فهمیدم تازه اول ماهیم. پس نمی تونست گرگ بشه اما الان بی شباهت هم نبود.

چشمای عسلیش قرمز شده بود. رگهای صورت و بدنش برجسته شده بود. همه چیزایی که بهش وصل بود رو از خودش جدا کرد.

کلی مرد ریختند توی اتاق. یکی از پشت من رو کشید و پرت کرد سمت دیوار. از شدت ضربه محکم به دیوار کوبیده شدم و سر خوردم روی زمین. هر مردی بهش نزدیک می شد عملا حکم مرگشو امضا می کرد. دیگه کسی حاضر نشد بره سمتش. همه اتاق رو خالی کردند. می ترسیدم ولی ته قلبم آروم بودم. صداها ی فریاد رایان کل اتاق رو برداشته بود. صدای فریاد بابا حامد که صدام می کرد رو می شنیدم. گرمای خونی که روی صورتم در حال ریختن بود رو هم به خوبی حس می کردم.

چشمام تار می دید. اما اینقدر حالم بد نبود که قدمهای محکم رایان رو به سمت خودم حس نکنم. کنارم نشست. گرمای بدنش رو به خوبی حس می کردم. گرمایی که خیلی وقت دلم براش تنگ شده بود. سرش رو نزدیکم آورد. مثل یک گرگ بو کشید و بعد خیلی سریع مانتوم رو چنگ زد و بلندم کرد. چشمام رو سعی کردم باز نگه دارم. با بغض گفتم:

-رایان؟.... منم مایا...منو یادت می آد.

منو به خودش نزدیک کرد. صورتم رو به صورتش نزدیک کرد. چشمام در برابر چشماس بود. گرمای نفسهای تندش به صورتم می خورد. خوب توی چشمام دقیق شد. رنگ نگاه وحشیش آروم آروم تغییر کرد. در عرض چند ثانیه از حالت معلق بودن توی هوا در اومدم و توی حصار آغوشش قفل شدم.

آغوشش مثل همیشه بهم احساس امنیت و آرامش می داد. نمی تونستم بیشتر از این بین بازوانش بمونم. وگرنه غرق آغوشش می شدم. برام جای تعجب داشت که رایان مدتی بود که توی اون دستگاه مونده بود و به طور

حتم اون مایه درونش هم باید خیلی سرد می بوده. اما... اما رایان... رایان بدنش گرم گرم بود و این بارزترین خاصیت گرگینه هاست.

دقیقا روبروش ایستادم. سرش رو مثل همیشه کج کرد و توی صورتم دقیق شد. انگار که دنبال یه نشونه می گشت. یه چیزی که این مدت غیبتم رو، براش توجیه کنه!

دستی روی صورتم کشید چشمهایش رو بست و تک تک اجزای صورتم رو با سرانگشت لمس کرد.

یهو لب باز کرد و با صدای خفه ای که به سختی به گوش می رسید، گفت:

م...!...یا!

اشک توی چشمهام جمع شد. پس منو شناخته. دستم رو روی همون دستش که حالا روی گونه ام بود، گذاشتم و گفتم:

-جان مایا؟ داری حرف میزنی! رایان من داره حرف میزنه.

مثل بچه ها ذوق کرد و دوباره سعی کرد که حرف بزنه.

ما..یا! مایا من.

"مایا من" این دو تا کلامی که گفت، مثل زنگ ناقدوسهای کلیسا، توی گوشم پژواک می شد. چقدر صدایش دلنشین بود.

سرش رو تا نزدیک شکمم پایین آورد و چند لحظه به همون حالت موند. فهمیدم که بازم میخواد نوازشش کنم. دستم رو روی سرش کشیدم. رفتاراش درست مثل گرگها بود. عاشق نوازش کردن بود. خیلی اینکار رو دوست داشت.

دوباره سرش رو بالا آورد. توی چشمهایش خیره شدم. چقدر دلم برای این چشمها تنگ بود. لباسهای سفید توی تنش زار میزد. چقدر ضعیف شده بود. توی حال و هوای خودم بودم که یهو رنگ چشماش عوض شد. دستاش، که به بازو هام گرفته بود، شروع به لرزیدن کردند. لبهایش از شدت خشم، به سمت بالا می پرید. رگهای دور چشمش، داشت خودنمایی می کرد. تورم رگ گردنش هم به وضوح دیده می شد.

خدایا...! حالا چیکار کنم؟

یک دستش رو از بازوم جدا کرد و اونو بالا آورد. ناخنهایش شروع کردند به رشد کردن به طوری که دیگه از حد معمول، بلندتر شدند. درست مثل تیغ های تیز، برنده بودند. حسابی خطرناک شده بود. در کسری از ثانیه، با همون ناخنهایش، به طرفم حمله ور شد. دستش رو به سمت صورتم آورد تا ضربه بزنه، من جا خالی دادم و متأسفانه، با

تیغ ناخن هاش، گردنم رو درید. سوزش بدی رو حس کردم. دستم رو روی گردنم گذاشتم و محکم فشار دادم. تا خونریزیش شدید نشه.

یادش بخیر... قبلا هم درست همینجا رو زخمی کرده بود.

دو دستش رو به حالت دوار، به طرفینش گرفته بود. کمی خم شده بود و خس خس می کرد. خیلی عصبی بود. کم کم داشت تبدیل می شد. به ارومی رفتم طرفش. اما تا خواستم دستی رو گونه اش بکشم، در به شدت باز شد. چند تا مرد قوی هیکل و سرتا پا سفید پوش، وارد اتاق شدند. رایان وحشی شد. خواست بهشون حمله ور بشه که، دو تا از مردها، یقه اش رو گرفتند و اون رو محکم به دیوار کوبیدند. نمیدیدم دارند باهاش چیکار می کنند، چون یکی از مردها دقیقا جلوی رایان ایستاده بود. فقط در لحظه ی آخر، عسل چشمه اش رو دیدم که غرق غم و خواهش بود. و بعد از اون، با امپولی که به گردنش زدند، بیهوش شد و افتاد. وقتی این صحنه رو دیدم، به سمتش دویدم. اما دو تا خانم، که معلوم بود پرسنل اونجا بودند، از پشت، من رو گرفتند.

جیغ کشیدم:

ولم کنید لعنتیا! چه بلایی سرش آوردید؟ همتون جلادید!

به سمت خانمهایی که دستام رو گرفته بودند، برگشتم و غریدم:

- دستمو ول کنید لامصبا!! نمی بینید؟؟ نمی بینید باهاش چیکار کردند؟

دستم رو از دست یکیشون بیرون کشیدم و به سمت رایان خیز بردم، که باز هم دستم رو گرفتند. کلی داد و بیداد کردم. اینقدری که دیگه نفهمیدم چی شد.

از شدت سوزش بدی که توی گردن و روی دستم حس می کردم، چشمهام رو باز کردم.

سرم به دستم وصل بود. دستی به گردنم کشیدم که متوجه شدم، بانداژ شده. آخی گفتم که صدای شخصی به گوشم رسید:

- مایا؟ خوبی عزیزم؟

به طرف صدا برگشتم. بابا حامد بود.

سرم رو به نشونه تایید، تکون دادم. نگاهی به بابا کردم:

- بابا؟ رایان..!

نذاشت ادامه بدم و گفت:

رایان الان خوابه عزیزم. اون حالش خوبه

نگاهی به پشت سر بابا کردم. حسام، در حالی که سرش پایین بود، پشت سر بابا حامد ایستاده بود. رومو ازش گرفتم و به بابا گفتم:

برای چی اینو آوردید اینجا؟
بابا سکوت کرد.

لحظه ای بعد، حسام اومد کنار تختم. دستش رو به سمت صورتم آورد که رومو اونور کردم.

حسام-مایا! تو رو خدا باهام اینجوری نکن! ببین اون پسره ی..

تا خواست حرفی بزنه، با غضب بهش نگاه کردم که گفت:

خیلی خب. خیلی خب! تو فقط عصبی نشو! اصلا من از اینجا میرم. تو استراحت کن.

دستش رو روی شونه ی بابا حامد گذاشت و شونش رو فشرد. بابا حامد رو به حسام کرد و پلکهایش رو به ارومی روی هم فشرد و به حسام اطمینان داد که من خوبم. حسام که رفت، بابا کنارم نشست. گفت:

-دخترم؟ این بار دیگه واقعا تقصیر حسام نبود!

اخمهام در هم رفت.

-بازم ازش حمایت میکنی؟

دستم رو فشرد و گفت:

-مایا! حسام پیش من بود و داشت راجع به رایان برام می گفت. این کار به دستور "پروفسور صدیق" بود. همه ی این بلاها از گور این بشر بلند می شه! تو خوبی الان؟ همینجوریش بابات نمیخواد سر به تن من باشه. الان بفهمه زخمی شدی، که دیگه غوغا می کنه.

-من خوبم بابا! لطفا از رایان برام بگید. از اوضاع و احوالش. راستی! وقتی رفتم پیشش توی یه دستگاه پر آب گذاشته بودنش!

بابا نفس عمیقی کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-رایان به دستور و خواست پروفسور صدیق و با همکاری کورکورانه و از روی حسد حسام، به اینجا آورده شده. خود حسام هم حسابی از کردش پشیمونه! اون دستگاهی که دیدی، یکی از اختراعات پروفسور هستش. برای سنجش ضربات قلب، فشار خون، مایع مغزی و الی غیر هستش. به وسیله اون الکترودها تمام عملکردهای

حیاتیش چک می شه. و هر بار که حس کنند زمان تبدیل رایان هست، تمام علایمی که توی روند تبدیلیش تاثیرگذاره رو بررسی می کنند.

برام یه سوالی پیش اومده بود برای همین گفتم:

بابا؟ حالا چرا توی آب گذاشته بودنش؟

-اون مایه یک نوع سرم فیزیولوژیکی هستش نه آب. این سرم روی تمام علایم تاثیر میذاره و به نمایش بهتر این علایم، کمک بسزایی میکنه!

-که اینطور! بابا؟ رایان... رایان خیلی خسته و غمگینه!

تو رو بخدا کمک کنی تا از این غسال خونه لعنتی نجاتش بدم. من توی این کار به کمکتون احتیاج دارم.

حس کردم که میتونم بهش اعتماد کنم. کاری که توی این چند سال انجام می دادم، برای همین هم جریان رو براش تعریف کردم و گفتم که بابام چقدر میتونه توی درمان رایان، موثر باشه.

بابا با شنیدن حرفام به فکر رفت.

-بابا؟

-....جونم؟

-کمکم می کنی مگه نه؟

لبخند گرمی زد.

-من که یه مایا بیشتر ندارم.

لبخندی زد.

-مایا؟

منتظر نگاهش کردم.

-بههم راستشو می گی؟

ابروهام رو بالا دادم.

-راست چی؟

-بین دخترم اینقدر زمان داشتی که بتونی جایگاه آدمای زندگیت رو بفهمی....اینکه هر آدم توی زندگیت چه

نقشی داره.

-معلومه.

- خوبه...می خوام به عنوان یه دوست که تو رو به عنوان دخترش می دونه بهم بگی حسست به رایان و حتی به حسام چیه؟

اصلا انتظار این حرف رو نداشتم. حسابی شوکه شدم.

سکوت کردم و زیر نگاه سنگین بابا حس بدی داشتم.

-مایا؟ بابا نمی خوای بهم بگی؟...نکنه دیگه محرم رازت نیستم.

سریع گفتم: نه این طور نیست....خب...خب یکم سخته.

دستم رو توی دستای مهربونش گرفتم:

مثل قدیما چشمت رو ببند و سرت رو بذار روی شونم و بگو.

همین کاری رو که گفت رو کردم.راست می گفت. تونستم حرف بزنم.

- از حسام اوایل بدم نمی اومد شاید...شاید تا قبل دیدن رایان می تونستم بهش فکر کنم...ولی خب از اول ام

بهش به چشم همسرم نگاه نمی کردم. ولی...رایان...بابا رایان یه چیزی توی وجودش هست. نمی دونم فقط می

دونم به سمتش کشیده می شم.

-الهی قربونت برم.

چشمام رو باز کردم.

-کمکم می کنید؟

لبخند گرمی زد و با قاطعیت گفت:

صد در صد.

وقتی رسیدم خونه سعی کردم ظاهر رو عادی جلوه بدم. ولی نمی تونستم. تازه تشنه تر شده بودم. باید هر طور

شده کمکش می کردم.وقتی بابا شهاب من و بابا حامد رو دید نگاه غضبناکی کرد. اینقدر حالم بد بود که نگاه بد

بابا بدترم هم کرد.

باباحامد باهام نیومد توی خانه ولی از بابا خواست که دم در بمونه. با خداحافظی کوتاهی به اتاقم رفتم. روی

تختم دراز کشیدم.با صدای تقه ی در به خودم اومدم.

-میشه پیام تو؟

-بله.

بابا وارد اتاق شد. دیگه عصبانی نبود.

-بهتری؟

-بدتر شدم. وقتی دیدمش داغ دلم تازه شد.هعی بابا توی گلوم یه بغض سنگین جا خوش کرده.

-بریزش بیرون.

-نمی تونم....

-نگران نباش هر طور شده کمکش می کنیم.

-اول باید چند نفر رو پیدا کنم.

-کیا؟

-دقیق نمی دونم.

زنگ خونه به صدا در اومد. بابا رفت تا جواب بده و وقتی برگشت با حسام برگشت.

-سلام.

از خشم نمی دونستم چی کار کنم.

-بابا چرا راهش دادی؟ ...عامل تمام بدبختیامون همین حضرت آقااست.

-مایا جان ایشون مهنومون.

-بابا؟!!!

-گفتم مهنومون و می خوان با تو حرف بزنی.

-من حرفی ندارم.

-خواهش می کنم مایا جان. بذار حرفام رو بزنی.

نگاش کردم. رنگ نگاش پر از خواهش بود.

بابا:می رم چایی بیارم.

چایی که بهانه بود و می خواست ما رو تنها بذاره.

روی صندلی میز آرایشم نشستم.پشتم بهش بود.

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت که...حسام سکوت رو شکست:

-مایا؟!من اودم اینجا بخاطر تو ها...به نظرت دور از ادب نیست که اینطور از مهنونت پذیرایی میکنی؟

رومو به سمتش برگردوندم.

- فکر نمی کنم که اینجا اومده باشی تا ازت پذیرایی بشه.

لبخند کم جونی گوشه ی لبش نشست.

-درسته.

پام رو روی اون یکی پام انداختم و دستم رو دور زانوم قلاب کردم.

-خب؟

کمی خودش رو روی صندلی ای که کنار تختم بود، جابجا کرد. صداش رو صاف کرد و گفت:

-مایا میخوام ازت یه سوالی بپرسم و دوست دارم که منطقی جوابم رو بدی

-میشنوم

-برای بار اول و آخرم که شده، بهم صادقانه بگو...

کمی مکث کرد و گفت:

-از من بدت میاد؟

انتظار شنیدنش رو داشتم. خودمو برای جواب دادن به این سوالش، از قبل آماده کرده بودم. بنابراین بی هیچ مکثی

گفتم:

-نه

خوشحال شد. چشمهایش برای یک لحظه لبخند زدند. گفت:

-پس می تونم به بودن کنارت، امیدوار باشم؟

مصمم گفتم:

-نه

لبخندش رفته رفته، محو شد.

-مایا؟؟ چرا اینطوری می کنی؟ من به خاطر تو خیلی کارها کردم. چرا؟ فقط بگو چرا من رو به رایان ترجیح می

دی؟ من تو رو به هرچی که بخوای، می رسونم. اونقدر دستم باز هست، که بال پروازت بشم. پس تنهام نذار مایا.

از روی صندلی بلند شدم. گوی شیشه ای که روی میز آرایشم بود رو برداشتم. توی دستم به بازی گرفتمش. از

دست راست، به دست چپ...

-حسام..میدونم که گفتن این حرفها خیلی باید برات سخت بوده باشه.تا جایی که من می شناسمت،مغرورتر از این حرفها هستی که بخوای،بیای و ابراز علاقه کنی.

یادمه یکبار ازت پرسیدم که چرا منو دوستداری.

اونموقع بهم گفتی که کار دله و نمیشه کاریش کرد...!یادته؟

سرش رو به نشونه تصدیق،تکون داد.ادامه دادم:

-خب پس بهم حق بده که دل ببندم.به یکی دیگه.به یکی مثل رایان!!

دله دیگه..کاریش نمی شه کرد.

-مایا..!بس کن این حرفها رو!

-بس نمی کنم حسام.اون کسی که از نظر تو لایق دوست داشتن نیست،همه چیز منه!!حاضرم بخاطرش هرکاری بکنم.

میدونی چرا؟

چون خیلی چیزا رو در کنارش تجربه کردم.یکیش هم همین چیزیه که بهش می گن:

صداقت!عشق!وفاداری...

کمی مکث کردم و گفتم:

انسانیت!

عصبی شد.از روی صندلی بلند شد.به سمتم یورش آورد.در فاصله ی کمی ازم ایستاد و با جدیت گفت:

-چقدر هم. که انسانه!

انقدر روی این جمله حساس شده بودم،که ناخودآگاه،صدام رو بلندتر کردم:

-اتفاقا از بعضیها خیلی انسان تره..انسانیت به ظاهر نیست.به باطنه..به درون روشن و پاکه!!چیزی که تو...اصلا نداری.

اسم انسانیت رو من و توی به اصطلاح انسان،بردیم زیر سوال!

عصبی شد.فکش از شدت خشم،منقبض شده بود.دندوناش رو به هم می سایید.اخمهاش در هم گره خورده بود.

دستش رو بالا برد تا بهم سیلی بزنه،اما بازهم منصرف شد و دستش رو پایین آورد.انگشت اشارش رو به نشانه تهدید،به سمتم گرفت:

-یادت نره که چیکار کردی!!حرفات رو فراموش نمی کنم.تو دیگه برای من مردی مایا..مردی.

به سمت صندلی رفت و با دستش چنگ زد . کتش رو برداشت و به سرعت از اتاقم بیرون زد. صدای بابا رو شنیدم که بهش گفت:

"چی شد دکتر؟ کجا؟"

حسام اما بی هیچ حرفی، از در خونه بیرون زد و تنها صدایی که به گوش رسید، صدای محکم بسته شدن در بود، که توی کل فضای خونه پیچید.

کم خودم داغون بودم با این اتفاق اعصابم داغون تر شد. در اتاق رو قفل کردم. حوصله ی بابا و حرف زدن رو نداشتم. پشت میزم نشستم و به خاطراتم فکر کردم. حسام یه زمانی برام بهترین دوست بود. بهترین برادر. برام مثل کیان بود. حسام که همیشه کمکم می کرد.

هوووووم ؛ چقدر اون حسام رو دوست دارم. با این حسام بیگانه ام. چرا؟ چی شد که این شد؟؟؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کجا رو اشتباه رفتیم؟ سرم رو روی میز گذاشتم و بیشتر به ذهن آشفته ام اجازه ی جولان دادن ، دادم. همیشه ما آدمها یه جاهایی رو خراب می کنیم و اکثرا نتیجه ی خرابیش رو بعد از گذشت زمان حس می کنیم. شاید مشکل از خودم بود که فکر کردم نگاهش به محبتهم و نزدیکیم مثل نگاه خودمه. شاید باید با حس کردن علاقه اش به خودم براش توضیح می دادم. شاید خیلی جاها با غد بازی و یه دندگی هام سر رایان غرورش رو شکونده بودم.

صدای دستگیره ی در اتاق و بابا منو به خودم آورد. سرم رو بلند کردم.

_مایا؟ باز کن .

با صدای گرفته گفتم:

می خوام تنها باشم. تنها...

لپ تاپم رو روشن کردم. رفتم توی فایل " خاطراتم با تصویر "

یه عالمه فایل برام باز شد. "پیش دانشگاهی" ؛ " قبول شدن دانشگاه" ؛ " دوران دانشگاه" ؛ " قبول شدن تخصص" و آخرین فایل هم مربوط به کارم بود. دونه دونه اشونو باز کردم. چقدر دلم براشون تنگ شده بود. با خیلی از عکسا خندیدم و یاد خاطرات خوبم افتادم. خیلی هاشم یاد نبود مامان می انداختم. چه روزایی بود. توی

اکثر عکسام حسام حضور داشت. چقدر باهم خوب بودیم. یه زمانی چقدر باهم وقت می گذروندیم. ولی خب من نگاهم به حسام نگاه برادر بود نه همسر آیندم. از نظر من و امثال من حسام چیزی برای یه همسر ایده آل کم نداشت. ولی من به دردش نمی خوردم. لپ تاپ رو خاموش کردم. دستی به سر و روم کشیدم. از اتاق رفتم بیرون. بابا خونه نبود. حتما بهش برخورده بود.

-پس یه منت کشی حسابی داریم.

یه لیوان آب پرتغال برای خودم ریختم و سر کشیدم. گوشیم رو برداشتم و شماره ی کیان رو گرفتم.

_به خانم دکتر! احوال شوما! آبجی می گم پارسال دوست امسال آشنا!

-دیونه! این چه طرز حرف زدنه؟

غش غش خندید.

_مگه چشه؟

-چشه؟ شوما یعنی چی؟ بیچاره نازی!

_محض اطلاع نازی پیشمه. خانومم خانم تر از این حرفاست!

-عق. جمع کن این حرفا رو بابا الان حاله بد و بدتر می شه.

_من به جای خودت از خودم معذرت خواهی می کنم که وسط خلوت دو زوج نوشکفته جفت پا پریدم وسط.

-شما از طرف خودت کاری رو بکن. بعدم با من که هماهنگی نکرده بودید که تو خلوتید!

_حیف...

-بوی کم آوردن آید همی!!!!

_بیچاره بوی جوی مولیان واقعا! شاعر تو گور لرزید.

-نخیر روحش شاد شد!... خب می رم سر اصل مطلب!

_اولالا!

-دهه بسه دیگه بذار بگم.

_بگو.

-کی می تونید بیاید همدیگر رو ببینیم؟

_باید به منشییم زنگ می زدی!

-کیان هی می خوام جلو نازی آبرو داری کنما نمی داری.

_طلا که پاکه چه منتش به خاکه.

-طلا جون خفه شو لطفا.

_بی ادبم شدی که.

-کیان!

_ببخشید. خب امشب خوبه؟

-باشه. فقط

_فقط چی؟

-خاله رو چی کار کنیم؟

_نگران نباش. می آیم دنبالت می ریم بیرون.

-باشه.

_حالا برای چی کارمون داری؟

-در رابطه با رایانه.

_خدایا خودمو و عشقمو سپردم به خودت.

-کیان تو که حنات رنگی پیش خدا نداره ولی نازی رو منم باهات موافقم.

_ای دختره ی چشم سفید.

-چشمام طوسی-عسلیه باهوش!

_تو حلقم!

-چرت پرت نگو اینقدر. به نازی جونمم سلام برسون ... اممم دوست داشتی بوسشم بکنم.

_ای به چشم.

خنده ام گرفته بود.

-آخه چقدر تو بی حیایی. خداحافظ.

خندید و خداحافظی کرد.

رفتم توی اتاقم و مشغول نوشتن فکرایه که توی ذهنم بود شدم. توی عمرم کار خلافی نکرده بودم. سعی

کردم فیلمهای جنایی ای که دیده بودم رو به یاد بیارم. باید خیلی کارها می کردیم.

_مایا؟

سرم رو از روی برگه ی سیاه شده ی رو به روم بلند کردم. بابا دم در بود.
-سلام. کجا بودید؟

_بیرون.

بیرون؟

به سمت اتاقش رفت.

_رفتم پیش حسام.

با شنیدن اسمش شاخکام فعال شد.

_برای چی؟

_برای اینکه بابت رفتارت ازش عذرخواهی کنم و یکم باهم حرف بزنیم.

از اتاقم رفتم بیرون.

-چرا بابا؟

_چون کارت زشت بود. فکر نمی کردم مریم این طوری تربیت کرده باشه.

-مامان خیلی خوب تربیتم کرده.

_حتما این یکی از قلم افتاده.

-بابا!!!

_تو امروز آبروی مریم و من رو بردی!

-شما همه چیز رو نمی دونید.

_محض اطلاع همه چیز رو فهمیدم و فکر می کنم هر دوتون مقصرید ولی کار امروزت ...ساکت شد.

منم سکوت کردم. راست می گفت ولی دیگه برام مهم نبود.

بابا رفت توی اتاقش.

ا!!!! بابا گفت مریم! گفت مریم...

_مایا تو خوبی؟

-چی؟

_چته تو؟

-بابا شما گفتی مریم.

_خب مگه چیه؟

-قبلا فقط می گفتید ماریا.

_حالا می گم مریم.

لبخندی زدم و براش با دستم بوس فرستادم.

-فدا مدای بابایی.

بابا خندید. نگاهم به ساعت افتاد. دیگه باید آماده می شدم. مانتوی سبز مغز پسته ای با شلوار استخوانی

پوشیدم. شالمم سرم کردم. به رژگونه و رژ لب کفایت کردم.

_کجا؟

-با کیان و نازی قرار دارم.

_خوش بگذره.

-ممنون.

یکمم عطر زدم و با صدای تلفنم از بابا خداحافظی کردم . سوار ماشین شدم. هر دو بهم با لبخند سلام کردم.

-سلام به روی ماهت نازی جون.

کیان: پس من چی؟

-سلام به روی خرزه ات .

نازی خندید.

_دلت می آد مایا جون؟

-چرا که نه نازی!

کیان: آبرو داریم بلد نیست این خواهر ما.

-اونم به موقعش.

_ای روت رو برم هی.

-برو برو.

برگشت سمتم.

-چیه خب برو دیگه.

چشمم رو لوچ کردم که زد زیر خنده.

برم رستوران؟

بریم یه جایی که بتونیم راحت باشیم و بتونیم تا هر وقت بخوایم حرف بزنیم.
اوکی.

کیان ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

حدود نیم ساعت بعد، رسیدیم به رستوران سنتی ای که قدیم با مامان و خاله و کیان، می رفتیم. رستوران "کوچه باغ".

کیان به طرف یکی از تخته‌های باغ اشاره کرد و گفت: برید اونجا بنشینید تا من بیام.

من و نازی روی تختی که کیان اشاره کرد، نشستیم. فواره سنگی قشنگی کنار تخت بود. پشت تخت هم، با حصیرهایی که به شکل های قشنگی، بهم بافته شده بود، تزیین شده بود. در کل محیط دنج و آرومی بود.

چند دقیقه گذشت تا کیان هم اومد. رو به کیان گفتم:

- کجا رفتی تو؟ حالا خوبه گفتم که کلی حرف دارما.

دستش رو به حالت صعودی، بالا برد و گفت:

- اووو! بابا دیگه WC هم نریم؟ چشمم تار شده بود دیگه

نازی به بازوش زد و گفت:

*کیان!

کیان رو به من گفت:

- آقا من عذر میخوام. خب حالا تا گارسن بیاد، شما مقدمات اولیه بحث رو بگو.

لبخند کوتاهی به روش زدم و گفتم:

- خب بچه ها، راستش تمام حرف من راجع به..

کیان و نازی هردو حرفم رو قطع کردند و همزمان گفتند:

رایانه!

- نه! خوشم میاد که دیگه نیازی به مقدمه چینی نیست.

هر دو سرشونو تکیه دادند. از حالت طنز و شوخی خارج شدم. لحن کلامم جدی شد.

نگاه عمیق و دقیقی به هردوشون کردم. بعد مکثی کوتاه، گفتم:

- کیان.. ازت می خوام که مقدمات سفرمون رو به مقصد فرانسه، فراهم کنی.

-خب اینکه کاری نداره که.حتما!

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-خروج قاچاقی از مرز..!

نازی شوکه شد.گفت:

*قاچاق؟؟

-متأسفانه تنها راه خروج رایان از ایران،خروج قاچاقیه.

به کیان نگاه کردم و منتظر جوابش شدم.توی فکر فرو رفته بود.چهره اش جدی شده بود.اخمهاش سخت در

هم رفته بود.که گفتم:

-کیان!اگه نمی تونی..

حرفم رو قطع کرد و مصمم گفت:

-باشه.کمکت می کنم

نازی متعجب و دلخور گفت:

*کیان..

کیان دست نازی رو گرفت و توی چشمهاش خیره شد.

-نازنین!مایا خواهر منه و به کمکم احتیاج داره.هنوز هم کاری که در حقم کرده رو فراموش نکردم و هرکاری

کنم براش،باز هم توی کاری که برام کرده،گمه.

صداش زدم و ازش خواستم دیگه ادامه نده.من کار زیادی نکرده بودم و دوست نداشتم که کیان کاری که سالها

قبل براش کرده بودم رو بازگو کنه.اما اون ادامه داد.

سرش رو پایین گرفت.آه غمگینی کشید و گفت:

نازی!مایا کمک بزرگی به من کرده.راستش..راستش..

گفتنش برای کیان سخت بود.برای همین،من گفتم:

-کیان جان.کافیه!بحث ما سر چیزی دیگه است.

نگاه تشکر آمیز و نمناکش رو بهم دوخت.انگار گفتن داستان گذشته اش،براش سخت بود.برای همین،من بحث

رو عوض کردم.رو به نازی گفتم:

-خانمی..ممکنه بهمون کمک کنی؟

نازی که غرق چشمهای غم زده ی کیان بود، اروم چشمهایش رو روی هم فشرد و سرش رو تگون داد. که کیان یهو حالت چهرش رو عوض کرد و غم درونش رو از نازی مخفی کرد. خندید و گفت:

-خب خب. خواهر گلم. من تا چند روز دیگه، کارهای سفرتون رو ردیف می کنم. حله! غمت نباشه.

تشکر کردم. نازی که هنوز هم گنگ و محو رفتارهای کیان بود، بهم نگاه کرد.

زدم رو شونش و گفتم:

-بیخیال بابا! سخت نگیر این داداش من یکم خل و چل تشریف داره. اما خلافاکار نیست. بهت قول شرف میدم که لنگش پیدا نمی شه.

نازی لخد قشنگی گوشه ی لبش نشست و گفت:

*می دونم عزیزم. برای من یکی که تکه!

کیان هم عاشقانه نگاهش کرد و دستش رو بوسید.

گارسون بعد از مدت طولانی، بالاخره اومد و سفارشات رو گرفت. ۱ ساعت دیگه هم اونجا بودیم . غدامونو خوردیم و کیان هم کمی قلیون کشید. بعد از اون به سمت خونه برگشتیم. کل جریان رو برای بابا گفتم، اینکه کیان راضی شده که کارهای سفرمون رو انجام بده. (راستش کیان توی این جاها، آشنا زیاد داشت و این هم به یمن داشتن دوستی ناخلف.. مثل سیاوش).

یک هفته ای از بیرون رفتن من و نازی و کیان می گذشت. از طریق نازی، مطلع شدم که پروفسور صدیق، از یکی از کلینیک های فوق تخصصی لندن، درخواست انتقالی یک پزشک متخصص برای همکاری توی پروسه ی حیاتی رایان رو کرده بود. اما رییس اون کلینیک با این درخواست موافقت نکرده بود و از طرف کلینیک با پژوهشکده تماس گرفتند و Decline شدن اون درخواست رو به اطلاع نازی که جزو پرسنل اونجا بود، رساندند. اما نازی، به اونها خبر نداده بود و با ارائه لیست نگهبانان شب و روز.. و شیفت و ساعت کاری هرکدوم از اونها به من، کمک شایانی بهم کرد. همچنین لیست تمامی کارکنان و پرسنل پژوهشکده به علاوه ی ساعت دقیق ورود و خروج هر کدوم رو هم به من داد.

حالا وقت عملی کردن نقشه بود. تک تک اتفاقاتی که قرار بود توی نقشه ام اتفاق بیفته رو برای بابا شرح دادم. اول کمی مخالفت کرد. اما با اصرار من، بالاخره قبول کرد که همراهی کنه.

برای عملی کردن نقشه، نیاز به غیب شدن من، به مدت یک هفته بود. غیبتی که جز بابا، هیچکسی ازش خبر نداشت.

در عرض دو ساعت، تمام لوازم مورد نیازم رو جمع آوری کردم. همه چیز آماده بود برای... اعمال نقشه! قرار بود جام رو کیان پیدا کنه؛ خواستم با آژانس برم محلی که آدرسشو کیان برام اس کرده بود ولی ریسک بود. هزار جور اتفاق می تونه بیفته. درگیر بودم که چه جوری برم تا اینکه نازی نجاتم داد و با ماشین پدرش اومد دنبالم. به خاله گفتم که دارم می رم ماموریت کاری و بابا رو حسابی تو باغ کردم. به بابا حامد هم با تلفن همه چیز رو گفتم. یکم استرس داشتم ولی با جمله ی "به خاطر رایان" خودم رو آروم می کردم. با توقف ماشین برگشتم به عالم دنیا و نگاهی به نازی کردم. اونم نگران بود ولی با لبخند نصفه و نیمه سعی داشت خودش رو آروم کنه. دستش رو گرفتم.

-ممنون برای همه چیز.

-خواهش می کنم....فقط.

-فقط؟؟؟!

-فقط ماجرای کیان چی بود؟

لبخندی زدم. ای بمیری کیان!

-من که گفتم اهل خلاف نیست. اگرم بهت نگفته بهتره من نگم. ازش بخواه مطمئنم برات توضیح می ده.

-پرسیدم؛ گفت چندباری خواسته بگه اما ترجیح داده یه شخص سومی بهم بگه؛ می گه ترجیح می ده تو بهم بگی. کلافه ام دوست داشتم قبل عقدمون بهم می گفت.

-اوف چیزی نیست. چند سال پیش کیان توی شرکتی که کار می کرد موقعیت خوبی پیدا کرده بود، براش پاپوش دوختند و افتاد زندان.

-زززندادنن؟

ای کیان خاک تو سر؛ دختر مردم داره پس می افته.

-آره اما بی گناه. می فهمی؟ کلی دوندگی کردیم تا آوردیمش بیرون. می تونی از خاله یا هر کی دوست داری بپرسی. نمی دونم... با شناختی که از خاله دارم چرا تا حالا بهت چیزی نگفته.

داغون شد. خدایا منو ببخش. من دارم چه غلطی می کنم؟!

-برای خودمم عجیبه. می ترسم چیزای دیگه هم بوده باشه که من نمی دونم.

-نه. مطمئن باش.

- چه جوری؟ مایا تو جای خواهرم این قضیه رو باید هم خودش هم مادرش از من و خانواده ام مخفی کنه؟
واقعا هر جور فکر می کنم نمی تونم با این قضیه کنار بیام. می ترسم. از اعتماد من سو استفاده شده.

-هی هی داری تند می ری. من از خاله و کیان هیچ بدی ای ندیدم. به روح مادرم فقط همین مورد بوده. به نظرم بهتره باهم حرف بزنید.

انگاری با قسم خوردن روح مادرم آروم شد.

باهم وارد ساختمون شدیم. ساختمون وسط شهر بود.

کیان برامون در رو باز کرد.

-سلام بر سروران گرامی.

نازی جوابی نداد و اخم کرد. خنده روی لبای کیان ماسید.

-سلام چه خبر؟

-بذار بررسی بعد گیر بده.

-من گیر دادم؟

-چه خبر رو عمه ام گفت؟

با کیف دستیم زدم توی سرش . با نازی تو خونه چرخ می زدم. نازی به کیان محل نمی داد.

کیان: مال یکی از دوستای دانشگاهمه. خالی افتاده بود گفتم برای یکی از دوستانم که از خارج می آد می خوام ...
قرار شد بیاد ببیننت.

با ترس گفتم:منو؟

- نه مامان منو.

-وای کیان جدی باش.

-سعی می کنم. خب تو رو که نمی بینه.

نازی: پس کی رو می بینه؟

کیان که از حرف زدن نازی خوشحال شد گفت:

- عرضم به حضور عسلم که قیافه ی تغییر داده شده ی گودزیلا(به من اشاره کرد)

-گودزیلا عمه اته .

-شاید من که عمه ندارم.

نازی خندید. تا حدی خیال کیان راحت شد ک منم حرص می خوردم. آروم در گوش کیان گفتم:
آرامش قبل از طوفان شنیدی؟ الان در پیشه این آرامش!

کیان: بهش گفتمی؟

-آرخ ولی از تو و خالغ تعجب می کنم چرا نگفتید!

- پدرش در جریان.

- از دست تو بهتره باهاش حرف بزنی . در ضمن دفعه ی آخره من رو تو مسایل شخصیتون وارد می کنید!

با صدای زنگ خونه هر سه ساکت شدیم. کیان در رو باز کرد.

- بچه ها خانم پورانی گریمر هستند.

هر دو سلام کردیم.

-کی می خواد تغیر چهره بده؟

-من!

یکم نگام کرد.

-بشین.

روی صندلی مقابل میز توالت نشستم. نازی و کیان رو بیرون کرد. اول موهای خوشگلم رو مش کرد. بعد
ابروهای پهنم رو نازک کرد و چند درجه ای روشن تر کرد. بعدم صورتم را برنز کرد. بعدم بهم لنز قهوه ای رنگ
داد کا توی چشمای خوشرنگم بذارم. چهره ام ۱۸۰ درجه تغیر کرده بود. از دیدن خودم توی آینه جا خوردم .
خیلی تغیر کردم. زیبا نشدم. قیافه ی عادی خودم واقعا قشنگ تر بود. با این گریمر یه قیافه ی معمولی پیدا
کردم.

-نظری نداری؟

-خیلی عوض شدم.

-خب معمولی شدی و از قیافه ی اصلی ات خیلی فاصله گرفتی.

-اوووم.

با هم از اتاق اومدیم بیرون . کیان و نازی با دیدنم نمی تونستند باور کنند. با رفتن گریمر محترم هر دو ریختند
سرم.

- کریه المنظر تر شدی مایا.

نازی - کیان!!!

-راست می گه. در ضمن من دیگه مایا نیستم.

-اولالا. جمعش کن باو.

سری از روی تاسف براش تکون دادم.

-بچه ها بشینید کارتون دارم.

هر سه دو میز نشستیم. حالا وقتش بود نقشه ای که توی ذهنم بود باهاشون در میون بذارم.

کیان و نازی دست به چونه، زل زده بودند به من تا داستان رو براشون بگم.

تا خواستم لب باز کنم، کیان گفت:

-اول من بگم که با گم و گور شدن تو به مدت یک هفته مخالفم!

چشمهام گرد شد. کیان از کجا می دونست؟ قرار بود فقط بابام و استاد بدونند که؟

تعجبم رو که دید، پقی زد زیر خنده و گفت:

-قیافشو..! بابات بهم گفت.

-حالا خوبه گفتم بین خودمون باشه ها!

-بیچاره حق داره خب نگرانته.

پوفا!

-خیلی خب! پس من اینجا می مونم، بدون اینکه کسی دیگه ای از جای من با خبر بشه. اوکی؟

-اوکی

خندم گرفت. خب این چه فرقی با گم و گور شدنی که خودم گفته بودم داشت؟!

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم که کیان گفت:

-دیوونه ام خودتی!

-من کی گفتم تو دیوونه ای؟!

-الان دقیقا داشتی همینو با خودت می گفتی.

تا خواستم جوابش رو بدم، نازی چشم غره ای به کیان رفت و رو به من گفت:

*مایا نقشه ات رو می گی یا نه بالاخره؟

-اوه ببخشید.

تمام ماجرا رو براشون تعریف کردم و هردو قبول کردند که همکاری کنند. کیان، بعد از اینکه همه زیر و بم اون خونه رو بهم نشون داد، به همراه نازی، از خونه بیرون رفت. حالا من موندم و اون خونه و نقشه ای کم و بیش خطرناک و پر ریسک!

موبایل رو برداشتم و به کیان اس اس زد و ازش خواستم تا از دل نازی در بیاره و خودش به طور کامل داستان گذشتش رو برای همسرش تعریف کنه.

دو ساعتی از رفتن نازی و کیان می گذشت که با صدای زنگ در، به خودم اومدم. سریع خودم رو به پشت در رسوندم. کمی خم شدم و از چشمی در به بیرون نگاه کردم.

یه پسر جوون که بیشتر از ۲۴ سال نمیخورد باشه، با موهای خرمایی و خوش حالتش، در حالی که دستش روی زنگ بود، روبروی در ایستاده بود. کمی شک کردم. به انگلیسی پرسیدم که کی پشت دره، اونم جوابم رو داد و گفت که "سعید"، دوست کیان. در رو باز کردم و وارد شد. پسر خوب و خوشرویی بود...!

زیاد نمود و بعد از یک ربع، وقتی که کاملاً از جانب من مطمئن شد، با کلی سفارش بابت خونه اش، رفت.

ساعت دیگه حدودی ۱۰ شب بود. تمام وسایلم آماده بود. مسواکی زدم و روی کاناپه، خوابیدم.

راس ساعت ۶ صبح، با صدای الارم گوشیم، بیدار شدم. آبی به دست و صورتم زدم و جلوی آینه نشستم. لنزی که اون گریمور بهم داده بود و دیشب موقع خواب، در آورده بودم، توی چشمهام گذاشتم. کمی پنکک زدم تا پوستم بیشتر برنز بشه.

موهام رو صاف صاف کردم و با کمی ارایش، دیگه حاضر بودم. لباسهام رو پوشیدم و بدون خوردن صبحانه، از در خارج شدم.

همین که پام رو از خونه بیرون گذاشتم، استرس عجیبی توام با ترس... به تک تک سلولهای بدنم، ریخت! دستهام شروع به لرزش کرد. چشمهام می سوخت و احساس خفگی داشتم.

(من چرا اینطوری شدم؟ خدایا کمک کن! من باید قوی باشم).

دستی روی سینم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. چند بار اینکار رو تکرار کردم و حس کردم کمی ریلکس شدم. پشت فرمون ماشینی که کیان برام از دوستش اجاره کرده بود، نشستم و سوییچ رو توی ماشین چرخوندم. با یه نیش گاز، ماشین حرکت کرد.

بند کیفم رو توی دستم فشردم. آب دهانم رو با صدا قورت دادم و با قدمهایی محکم مسیر بین ورودی تا ساختمانم پژوهشکده رو طی کردم.

انگار که ترس، توی وجودم رخنه کرده بود و مدام می خواست از جسمم بیرون بیاد و فریاد بزنه که: "من هستم!! فراموش نکن!!"

اما من باید اینکار رو میکردم. چون یه انسان در خطر بود. انسانی که دست خوش تغییراتی بیرحمانه شده بود تغییراتی که نهایتاً باعث گرگ نما شدن او شد.

بسم الهی گفتم و با گام بلندی که برداشتم، وارد ساختمانم شدم. اولین فردی که باهاش برخورد کردم، نازی بود. با دیدنم لبخند زد و داشت خودش رو می باخت که با چشم، بهش علامت دادم که "طبیعی رفتار کن!" نزدیکتر رفتم.. حالا دقیقاً روبروی نازی قرار گرفته بودم. لب باز کردم و ناخودآگاه، شروع کردم به گفتن جملاتی از یه زبون بیگانه "انگلیسی".

نازی، با دستش به سمت اتاق پروفیسور صدیق، اشاره کرد. تشکری کردم و به سمت در اتاق رفتم. تقه ای به در زدم و بعد از کسب اجازه، وارد شدم.

اتاقی بزرگ، با مبیل های چرم قهوه ای که به حالت اُریب کنار پنجره چیده شده بود. یک قسمت اتاق، به شکل کتابخونه ای بود، با کلی کتاب اصل.

پرده های اتاق به رنگ مغز پسته ای بود. در کل اتاق لوکس و شیک در حد یک فرد مهم و متشخص بود. پشتش به من بود. کنار میزش مردی حدوداً ۴۰ ساله که کمی از موهای سرش ریخته بود و قد بلند و اندام ورزیده ای داشت، ایستاده بود و داشت یه سری چیزها رو براش از روی یک لیستی ای که دستش بود، میخواند. تک سرفه ای کردم تا بمن توجه کنند. پروفیسور روش رو به طرفم برگردوند و با دیدنم، کلی ذوق زده شد. درست مثل مردهای چشم ناپاکی که با دیدن یه زن به اصطلاح فرنگی، رنگ به رنگ میشند و نگاه کثیفشون رو به طرف می پاشند... سرتاپام رو با تحسین، برانداز کرد. به سمتم اومد و دستش رو دراز کرد. اول به دستش نگاه کردم و بعد از مکثی کوتاه، سرم رو بالا اوردم. بی اینکه بهش دست بدم، به انگلیسی، گفتم:

—من جولیا سیمپسون هستم.

دستش که خشک شده بود رو داخل جیب کتش کرد و با دستش به سمت مبلها اشاره کرد و من رو به اون سمت، راهنمایی کرد. مردی که کنارش بود، حالا اذن بیرون رفتن می خواست.

صدیق بهش اجازه خروج داد. اما مرد که حالا نزدیک در بود، برگشت به سمت و برای لحظه ای با نگاه مرموز و نافذی، بهم خیره شد و بعد از اونهم بی هیچ حرفی، خارج شد.

حواسم رو به اطرافم جمع کردم. باید هر جایی که ازش رد می شدم نقشه ای که نازی بهم داده بود رو تصور می کردم. بعد از یکسری صحبت‌های الکی پرفسور من رو به سمت اتاقی برد. اولین چیزی که در مورد پرفسور فهمیدم این بود آدم بسیار زیرکی بود. پس کوچک ترین کاری که می کنم از دیدش دور نمی مونه. اما در مورد اون مردی که اصلا حس خوبی بهش نداشتم اطلاعات زیادی نداشتم. از ظواهر امر معلوم بود اونم حس خوبی به من نداره. به درک تو هم یکی مثل بقیه.

اولین کاری که کردم بعد از خروج پرفسور از اتاق بر انداز اتاق بود. مطمئن بودم آدمایی امثال پرفسور و اون دستیار روانیش توی اتاقم منو تحت نظر گرفتند. دستی به زیر میز و هر گوشه ای که فکر می کردم میکروفن کار گذاشتن کشیدم. بعد نوبت دوربین بود. تلاشم بی نتیجه بود اما اعتماد نداشتم. بی نتیجه روی صندلی نشستم. خدایا چی کار کنم؟

در اتاق یهو باز شد. ترسیدم. نازی بود. قبل از اینکه چیزی بگه به انگلیسی گفتم:
معلوم هست چی کار می کنید؟ اینجا توی فرهنگ شما ایرانیا در زدن معنی نداره؟
بیچاره عین ماست منو نگاه می کرد. چشمکی بهش زدم. آروم لب خونی کردم:

"مراقبمون"

با تپه گفت:

Sorry

-never mind

ازم خواست با هم برای آشنایی با محیط باشیم. منم از خدا خواسته باهاش رفتم. کلا توی پژوهشکده سه بخش بود که من توی بخش تحقیقات انسانی کار می کردم. تنها کیس مورد نظرشون در کمال قساوت رایان من بود. با نزدیک شدن به اتاقش قلبم تند تند می زد. استرس عجیبی توی وجودم رخنه کرده بود.

نازی: خوبی؟

-آره.

وارد اتاق شدم. باز هم همون تابوت شیشه ای. داشتم علامتهای حیاتی رایان رو چک می کردم همون مرد اعصاب خورد کن ؛ دستیار گرامی پرفسور از راه رسید.

- اینجا چی کار می کنید؟

توی دلم چند تا فحش آبدار بهش دادم.

- بازدید! در مورد این مرد میشه توضیح بدید؟

مختصری از چیزایی که خودم خیلی جامع تر از او می دونستم گفتم. آخرشم تاکید کرد دیگه تنهایی به این اتاق

نیام. منم الکی سری تتکون دادم. با هم از اتاق اومدیم بیرون.

- کدوم شهر انگلیس زندگی می کردید؟

- لندن.

- کدوم دانشگاه تحصیل کردید؟

- من تو فرانسه درس خوندم آقا.

سری تتکون داد.

به بهونه ی سردرد، از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم رفتم.

دستم روی دستگیره ی در لغزید. در رو باز کردم. نگاهی اجمالی به اطراف اتاق انداختم. با دیدن چراغ مطالعه

ام، چشمهام گرد شد. دقیق تر شدم. کنار میزم ایستادم و از اون زاویه، چراغ مطالعه ام رو نگاه کردم.

- درسته!! یکی بهش دست زده!

(قبل از اینکه از اتاق بیرون برم، اون رو با یه زاویه دقیقی که فقط خودم ازش با خبر بودم، تنظیم کردم. و حالا

خوب می تونستم بفهمم که سر جای اولش نیست).

نگاهی به اطرافم کردم. مشکوک شدم. اما پشت میزم نشستم.

دستم رو زیر چونم گذاشتم و توی خلوت خودم، بیشتر به اطراف دقیق شدم.

درست بالای سر در اتاقم، جسم سیاه رنگی به چشمم خورد. سریع، طوری که همه چیز رو عادی جلوه بدم و توی

دید نباشم، خودم رو به اون جسم سیاه رسوندم (شک داشتم که دوربین باشه، برای همینم خودم رو جلوش نمایان

نمی کردم).

حدسم درست بود. دوربینی ریز، با لنزهای دقیق، به طرز ماهرانه ای اونجا نسب شده بود. طوری که کمتر کسی

متوجه اون می شد. فکری به ذهنم رسید. خواستم آدامسی که داخل دهانم بود رو بچسبونم روش. اما با خودم

گفتم:

خیلی کار احمقانه ایه. اینجوری اونا همه چیز رو می فهمند.

بیخیال شدم و تصمیم گرفتم برای رهایی از شر این دوربین کذایی، نقشه دیگه ای پیاده کنم. با دقت از کنار دوربین و طوری که دیده نشم، رد شدم.

یک آن دلم شور رایان رو زد. باید می دیدمش. سریع، لباسم رو مرتب کردم. سینم رو صاف کردم و با اقتدار تمام ایستادم. چند تا کاغذ به درد نخور روی کارتابلی که روی میزم بود، وصل کردم و از اتاقم بیرون زدم. به سمت اتاق رایان می رفتم که نازی صدام زد:

-مایا؟

با عصبانیت به طرفش برگشتم. ممکن بود کسی صدامون رو بشنوه.

-چیکار می کنی؟ چرا مایا صدام زدی؟ چرا فارسی؟

به طرفم خم شد و اروم گفت:

-نترس توی این ساعت کسی اینورا نیست. حالا خوبه ساعت ورود و خروج همه رو بهت دادم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

-ببخش نازی جون. خیلی ذهنم درگیره. خب.. جانم؟

-مایا..؟ کیان تماس گرفت. گفت که دیگه وقتشه.

-نه! چند روز دیگه صبر می کنیم. اگه الان اقدامی کنیم، لو میریم.

دستم رو فشرده و با صدایی که نگرانی 'درش موج می زد، گفت:

-مراقب باش مایا!

دستم رو روی دستش گذاشتم:

-هستم!

از نازی جدا شدم و به مسیرم به سمت اتاق رایان، ادامه دادم.

دیگه اون دستگاه اونجا نبود. یک تخت بود و یه میز و کلی پرده های زخیم سفید رنگ. پنجره ها از شیشه های نشکن و فوق العاده محکم، درست شده بودند.

"وای نه! این یعنی مصیبت!!"

همه چیز مثل سابق شده بود. جو اتاقش، درست مثل روزهای اولی بود که دیدمش.. سرد و بی روح!

سرش رو بالا گرفت. با دیدنم، توی خودش جمع شد. دستم رو به سمتش دراز کردم که ازم فاصله گرفت. اروم کنار گوشش گفتم:

-رایان؟

سرش رو به سمتم برگردوند. فاصله ی صورت هامون به اندازه ی دو انگشت شد. توی چشمهام دقیق شد. مات و مبهوت.. فقط نگاه می کرد.

حق داشت که با این چشمها غریبه باشه.

سرم رو از کنار صورتش، عقب کشیدم.

مچ دستم رو گرفت. محکم.. اونقدر محکم که رد انگشتهاش روی مچ ظریفم، جا خشک کرد. از درد به خودم لرزیدم. اما خم به ابرو نیاوردم.

رومو به سمتش برگردوندم. روی تختش نیم خیز شد.

سرش رو کج کرد و زل رد بهم. چند دقیقه ای به همون منوال گذشت. بغض کردم. چشمهام تار شد و از پشت پرده ی اشکهام، چهره ی خواستنیش رو می دیدم.

سکوتش رو شکست.

-مایا!

و دستش رو به سمت گونم دراز کرد و نوازشگر صورتم شد.

حالا دیگه اشکهام بی امان می بارید. دستم رو روی دستش که به گونه ام بود، گذاشتم و با شیفتگی تمام گفتم:

-جان مایا؟

با سرانگشتش اشکهام رو پاک کرد. نگاهش رو حول صورتم چرخوند. فهمیدم که با این چهره ی جدید، غریبه است. به ناچار، طوری که کسی شاهد اون صحنه نباشه، با سرانگشتش، لنز داخل یکی از چشمهام رو خارج کردم.

با دیدن چشمهام، لبخند زد و با صدای خسته و خفه ای گفت:

-قشنگه

سریع لنز رو سرجایش گذاشتم. لبخندش پر رنگ تر شد.

موهای روی صورتم رو کنار زد. به روش لبخند زدم و گفتم:

-قول بده دووم بیاری! من از اینجا نجات می دم. قول بده.

همچنان با اون لبخند قشنگش، به چشمهام نگاه می کرد. دیگه حرفی نزد.

توی عسل چشمه‌هاش غرق بودم، که با صدای تق نق کفشهایی که نزدیک می شد، خودم رو عقب کشیدم و تندی اشکهام رو پاک کردم.

کمی به خاطر استرسی که داشتم قلبم تند تند می زد. وای خدایا خودت تا آخرش کمکم کن. به سمت اتاقم رفتم. نزدیک در رسیدم که همون دکتر مشکوک یا همون دکتر تاج الدین رو دم در اتاقم دیدم. اخمام رفت توی هم. اینجا چی کار می کرد؟
-آقا دکتر؟

_ شما اینجا یید؟ دنبالتون می گشتم.

-بفرمایید من در خدمتتونم.

_ می تونم پیرسم کجا بودید؟

ابروهام رو دادم بالا، دستام رو بغل کردم.

-معلومه . دستشویی. ولی فکر نمی کنم درست باشه برای نبود توی اتاقم استیضاح بشم.
دستپاچه گفت:

من قصد استیضاح نداشتم.

پوزخندی زدم. از کنارش رد شدم و رفتم توی اتاق. بلند جوری که بتونه بشنوه به فرانسه گفتم احمق!

مردک فکر کرده می تونه دست من رو رو کنه. هه. هنوز مایا رو نشناختی. پشت میزم نشستم و الکی به پرونده ها ور رفتم. ولی تمام فکر و ذهنم شده بود دوربین اتاق خودم و رایان و فرار! مطمئنا ادمی به فضولی تاج الدینی سد راهم می شد. وای گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

بعد از ساعت کاری لباسم رو عوض کردم. از اتاقم بیرون اومدم. دم اتاق رایان ایستادم دلم براش پر می کشید ولی با صدای تاج الدینی فضول نتونستم برم توی اتاق.

_ دارید می رید خانم دکتر؟

-بله. روز خوش.

_روز خوش.

اه مزاحم! نداشت رایانم رو ببینم. به سمت خونه راه افتادم. وای این لنزا آزار دهنده است. وقتی رسیدم خونه اولین کاری که کردم در آوردن لنزا بود. صورتم رو شستم. وای که چقدر آدم فرق می کنه. پوست سفید خودم و چشمای طوسیم کجا و این قیافه ی جدیدم کجا!

پوف!!!

تلفنم زنگ خورد. کیان بود.

-سلام .

_سلام خواهر گرامی. پیغامم رو گرفتی؟

-آره ولی باید صبر کنیم. یکی خرمگس بازی در می اره.

_پیچونش. مایا بهتره زودتر سر و تهش رو هم بیاری.

-سعیم رو می کنم. ولی نمی شه. امروز حسابی اعصابم رو خورد کرده.

_نگران نباش هواتو داریم. در ضمن حسام برات یه نامه آورده.

-نامه?...باشه. بده نازی بهم بده.

_چیزی کم و کسر نداری؟

-نه کیان جان. ممنون.

_قابلت رو نداره.

صبح ساعت ۷ از خواب بلند شدم. طبق برگه ی رفت و آمدی که نازی بهم داده بود تاج الدینی راس هشت می

رسید پژوهشکده. سریع راه افتادم. هنوز نیم ساعتی وقت داشتم. اولین کاری که کردم تغییر لنز دوربین بود با

چسب مخصوصی که نازی برام خریده بود و بهم داده بود صفحه ی لنزش رو کدر کردم.

-بچرخ تا بچرخیم دکتر تاج الدینی!

یک تک زدم به نازی.

_دم در اتاقشم بدو بیا.

دوان دوان خودم رو رسوندم دم اتاق. نازی دم در منتظر موند. رایان خواب بود. سریع دوربین اتاق رایان رو با

چسب کدر کردم نباید جاش رو تغییر می دادم ولی همین قدر بس بود. با صدای تقه ی در قلبم اومد توی

دهنم. خواستم از اتاق بیام بیرون که تاج الدینی رو ته راه رو دیدم. سرش پایین بود. نباید من رو می دید. سریع

برگشتم توی اتاق رایان. خدایا چه غلطی کنم؟

صدای پای دکتر می اومد. با دیدن پایین رفتن دستگیره ی در سریع رفتم زیر تخت رایان. قلبم تند تند می زد.

دعا دعا می کردم موبایلم سایلنت باشه.

پسر تو چرا اینقدر ضربان قلبت تند می زنه؟ چت شده؟.. فشار خونتم رفته بالا. (نفس عمیقی کشید) چه بوی عطر زنونه ای می اد.

وای گند زدم. یکم توی اتاق موند و بعد رفت بیرون. تمام مدت تنم پر از عرق شده بود. از استرس نمی دونستم باید چی کار کنم. اروم روی زمین نشستم. شالم رو انداختم روی شانه ام. یه نفس راحت کشیدم. -خدایا شکرت.

از اتاق محتاطانه زدم بیرون. سریع به اتاقم رفتم. نازی بهم زنگ زد. -نگران نباش.

گوشی رو قطع کردم. یکم به خودم مسلط شدم. با صدای زنگ تلفن اتاقم یه نفس عمیق کشیدم. -بله؟

-خانم دکتر می شه بیاید به اتاق پرفسور؟
-حتما.

سر و وضعم رو توی آینه ی دستشویی اتاقم چک کردم. از اتاق زدم بیرون. خواستم در اتاق رو باز کنم که دکتر و پرفسور از اتاق اومدند بیرون. -صبح بخیر.

هر دو جوابم رو دادند. پرفسور جلو حرکت می کرد من و دکتر هم پشتش کنار هم. نازی رو توی استیشن دیدم. چشمکی براش زدم. بیچاره با دیدن من یه نفس راحت کشید. دونه دونه بخش ها رو چک کردیم. پرفسور مشغول بود که دکتر تاج الدینی نفس عمیقی کشید.

-چه بوی خوبی! اسم عطرتون چیه؟

از لحنش جا خوردم. کاملاً با غرض حرف می زد.

-معروفه! کوچی.

-بله. کوچی!

خدا عاقبت منو با تو بخیر کنه. بعد از کار پرفسور گفت هر روز همین ساعت باهم باید بخش ها رو چک کنیم و در صورتی که نبود دکتر تاج الدینی جایگزینشه. یاد روزگار خودم و حسام و بابا حامد افتادم.

چند باری خواستم به رایان سر بزنم ولی نمی شد. دکتر تاج الدینی یه خروار کار روی سرم ریخته بود. پوففف. برای چی اومدم چی شد.

پنج روزی از اومدنم گذشته بود. توی این مدت به رایان اصلا سر نزده بودیم هر چند من دزدکی بهش سر می زدم.

پرفسور: خب امروز بریم به این پسر گرگ صفتمونم یه سر بزنینم.
از شنیدن لفظی که برای رایان به کار برده بود خون توی رگهام دوید. وای خدایا. این دیگه وقیحانه ترین حرف بود.

-گرگ صفت؟

دکتر تاج الدینی به فارسی گفت:

استاد من و ایشون می رم . شما بفرمایید که یه وقت به کنگره دیر نرسید.

_آره. پس تا بعد.

-چیزی شده؟

_دکتر باید برن جایی من و شما می ریم.

-اوکی.

خوشحال از دیدن یه دل سیر رایان دنبال دکتر تاج الدینی راه افتادم. لبخند پت و پهنی زدم. با ورودمون کنار تخت رایان ایستادیم. بیدار بود. صدای دستگاه ضربان قلب و فشار خون بالا رفت. تند تند می زد.

_چته پسر؟

-چیزی شده؟

_دقیقا پنج روز پیش که اومدم توی اتاقش هم همین طور بود.

بعد نگاه خاصی بهم کرد. قلبم ریخت ولی خونسردیم رو حفظ کردم.

-چه جالب.

_بله...واقعا جالبه.

تمام مدت نگران بودم که یه وقت رایان کاری نکنه. تمام مدت به من نگاه می کرد و من در کمال قضاوت نگاهم رو ازش می دزدیم خب چی کار کنم این کار فقط به نفع خودش بود.

_پسر امروز یه جوری شدی؟ نکنه دکتر رو می شناسی؟

با دلهره گفتم:

-منو؟ نه غیر ممکنه.

_حالا چرا حول کردید خانم دکتر؟

-من؟ نه نه خیلی خوبم.

به به یک سوتی دیگه. مطمئنم به بوی عطر اون روزمم شک کرده بود. ولی به روی خودم نیووردم. چند روز دیگه هم گذشت تنها کار مفیدم پیدا کردن راههای فرار بود. از اون طرف کیان بهم فشار می آورد. خب حق داشت هم ممکن بود دیر بشه هم نگران نازی بود. یه راه خوب برای فرار پیدا کرده بودم. امروز هم روز دیدن رایانم بود. خیلی انرژی داشتم. صبح حسابی به خودم رسیده بودم. اون دفعه که خرابکاری نکرد پس می تونم به این دفعه هم امیدوار باشم. با انرژی زیاد دم در اتاق پرفسور منتظر موندم.

دکتر تاج الدینی: به خانم دکتر. می بینم که آن تایم شدید.

-یه انگلیسی همیشه ان تایمه .

سری تکنون داد. دلم می خواد خفه ات کنم. بعد از چرخیدن توی پژوهشکده رسیدیم به اصل مطلب. وارد اتاق رایان عزیزم شدم. از شانس قشنگ من خوابیده بود. کنار تخت رایان ایستادیم. دکتر تاج الدینی مشغول حرف زدن درباره ی شرایط رایان شد. با دقت گوش می کردم. اما یکسری از مطالب رو اشتباه گفت. بدون اینکه حواسم به موقعیتم باشه گفتم:

نه. درستش به این صورته که....

پرفسور و دکتر با تعجب نگاهم کردند. وقتی حرفم تموم شد تازه فهمیدم چه سوتی اعلائی دادم.

دکتر: شما از کجا می دونید؟

-ام...ام..خب من توی فرانسه وقتی رزیدنت بودم چند تا کیس مشابه ایشون دیده بودم.

جوابم برای پرفسور هم قانع کننده نبود چه برسه به دکتر تاج الدینی مشکوک. ولی هر دو به روم نیووردند.

دو هفته از اومدنم می گذشت. همه چیز تقریبا حل بود. دنبال اولین فرصت بودم. توی این مدت خیالم از بابت رایان حل شده بود. توی دفترم نشسته بودم که نازی سراسیمه اومد توی اتاقم.

-چته؟

_دک...دکتر تاج الدینی!

از جام پریدم.

-دکتر تاج الدینی چی؟

_دکتر تاج الدینی به اونجایی که درخواست نیرو دادند فکس زده.

توی راهرو قدم برداشتم. جسم داخل دستم رو فشردم. اما نتونستم حدس بزنم که چیه. بیخیالش شدم و انداختمش ته جیبم. تا حدودای ساعت ۶،۷ شب، به بهونه ی انجام آزمایشات تکمیلی روی رایان، توی پژوهشکده موندم. خوشبختانه با درخواستم، موافقت شد. به جز یه تعداد محدود، همگی رفته بودند. حتی دکتر تاج الدین.. که این کمی برام مرموز بود.

وارد اتاق رایان شدم. یکی از خدمتکارهای بخش، داشت اتاقش رو تمیز می کرد. ازش خواستم که تنهام بذاره تا خوب بتونم تمرکز کنم.

رایان خواب بود. کنار تختش نشستم. به صورت مهتابی و قشنگش زل زده بودم، که یهو لرزش گوشیم، منو به خودم آورد. خواستم گوشی رو از جیبم در بیارم که یه چیزی از جیبم افتاد روی زمین. خم شدم و اونو برداشتم. یه تیغ برنده به شکل پرگار! از کار نازی خندم گرفته بود.

که همچنان گوشیم می لرزید. دکمه اتصال رو زدم.
-الو؟

-مایا؟! کجایی؟

-سلام بابا. من پژوهشکده ام.

-خواستم بگم که کیان کارها رو ردیف کرده. چیکار میکنی؟

کمی فکر کردم. چشمم به رایان که غرق خواب بود، افتاد. ناخودآگاه لبخندی روی لبهام نشست.
-مایا؟

به خودم اومدم.

-امشب وقتشه. آماده باش بابا. راس ساعت ۸، جلوی ساختمان پژوهشکده باشید.

-باشه پس من با کیان میام.

-باشه

لحظه ای سکوت کرد. نفس صداداری کشید و گفت:

-مایا.. خیلی مراقب باش! من دیگه جز تو هیچکسی رو ندارم. باشه دخترم؟

-چشم بابا حتما. خب من باید برم. فعلا

-خدا حافظ

دستم به سمت سرش کشیده شد. موهای خرمایی و مجعدش رو نوازش کردم. رد نگاهم از چشمها و ابروهای مردونه و پرپشتش، به سمت تیغه ی بینیش کشیده شد. و نهایتا لبهای خوش فرمش رو که از شدت ضعف، به کبودی می زد، از نظرم گذروندم.

یهو چشمهایش رو باز کرد. سرش رو به سمتم چرخوند و به روم لبخند مهربونی زد. از جاش بلند شد و روی تختش نشست.

دستم رو توی دستش گرفت. روی سینش گذاشت و چشمهایش رو بست.
قلبش چقدر تند می زد. انگار می خواست از سینه اش بیرون بیاد. صداش زدم:
- رایان؟

چشمهایش رو باز کرد و منتظر، به لبهام خیره شد. اروم گفتم:
- دیگه وقتشه! دیگه وقت رهاییه رایان.

دستم رو از دستش خارج کردم و با دقت، به سمت پنجره رفتم. دستی به شیشه های نشکنش کشیدم.
خدایا!! اینو چیکار کنم؟

یک آن یاد وسیله ای که نازی بهم داده بود، افتادم. خیالم از بابت دوربین ها راحت بود. پس آروم اون وسیله رو از جیبم خارج کردم. یک لبه اش رو که شبیه چسبونک بود، روی شیشه چسبوندم. برای اینکه طبیعی جلوه کنم، پشتم رو به پنجره کردم و مشغول تیغ انداختن شیشه شدم. رایان کنجکاو نگاهم می کرد. چشمکی به روش زدم.

در عرض ۶ دقیقه، ۵ تا دایره روی شیشه بریدم، طوری که با یک اشاره، اون بخش از شیشه جدا می شد. دقیق اندازه ی خروج یک آدم.

خب! کارم رو انجام دادم. به بابا اس ام اس زدم که گفت زیر پنجره اتاق رایان ایستاده اند.

دست و دلم به لرزه افتاده بود. ترس سرتاسر وجودم رو پر کرد. عرق سردی روی پیشونی و خط کمرم نشست.
وای! باید تا کسی نیومده نقشه ام رو عملی کنم.

انگار که رایان متوجه حالم و رنگ و روی زردم شد. اوامد جلوم ایستاد. دستی به روی گونم کشید و توی صورتم زل زد:

- م..مایا!

دستش رو از گونم کنار زدم. نباید احساساتی می شدم. به سمت پنجره بردمش. دستی روی اون ردهای بریده شده، زدم.. تیکه ها جدا شدند و رایان می تونست رد بشه. خوشبختانه رایان طبقه اول بود. بنابراین فاصله چندانی با زمین نداشت.

بابا رو دیدم که بیرون ماشین ایستاده بود. با دیدنم، برام دست تگون داد.

رایان به من چسبیده بود. بازهم کنار زدمش. باید فکری برای پایین فرستادنش می کردم. فکری به ذهنم رسید. به سمت تختش رفتم. ملحفه اش رو برداشتم. اما نه.. کم بود. از داخل کمد فلزی اتاقش، چندتا ملحفه ی نو، برداشتم. همه اشونو بهم گره زدم. دور کمر رایان محکم کردم. میخون، که میخ دستم رو محکم گرفت. -مای.. یا!

اشک توی چشمهام جمع شد. سرم رو بالا آوردم که با دیدن چشمهای اشک الودش، غافلگیر شدم. هیچ جوهره دستم رو ول نمی کرد. از طرفی بابا هم مدام صدا می زد و میگفت که عجله کنم. نفهمیدم چیشد که دستم بلند شد و محکم به صورت قشنگش سیلی زدم. تگون نخورد. با مشت هام به سینه اش می کوبیدم.

بازهم دستم رو ول نکرد و چه بسا که فشار دور مچم رو بیشتر کرد. سیلی دوم رو محکمتر زدم. چشمم بهش افتاد.

خون از بینی و گوشه ی لبش، جاری شده بود. به خودم لعنت می فرستادم. اما باید اینکار رو می کردم. -برو.. برو رایان!

-مای..!

-برو.. من.. من..

زبونم از گفتن جمله ای که می خواستم بگم، قاصر بود. اما باید می گفتم تا دل بکنه! فقط خدا می دونست که فقط برای نجات خودش بود.

-من.. ازت متنفرم! برو دیگه لعنتی.

شوکه شد. بغض کرد و چونه اش لرزید. به بابا اشاره کردم تا بگیرش. به سمت پایین هولش دادم و رومو ازش گرفتم. وقتی رسید پیش بابا و کیان، ازش مطمئن شدم. نفس عمیقی کشیدم و با صدا بازدمش کردم. حالا نوبت خودم بود.

به سمت تختش رفتم و خواستم ملحفه ها رو دور کمرم ببندم و آماده بشم، که در اتاق به شدت باز شد و دکتر تاج الدین، با عصبانیت و چشم‌هایی سرخ، وارد اتاق شد. به سمت پنجره دویدم که سریع مچمو گرفت. اجازه ی هیچ حرکتی بهم نمی داد. به دیوار چسبوندم و توی صورتم غرید:

-کجا میری دختره ی چموش

به انگلیسی گفتم:

-ولم کنید چیکار می کنید؟

سیلی محکمی توی صورتم زد که صورتم برگشت به سمت دیگه.

-ای احمق! فکر کردی ما هالوئیم؟

گونم می سوخت، گردنم درد گرفته بود اما با این حال، با قیافه ی حق به جانبی، به سمتش برگشتم.

-شما راجع به چی حرف می زنید؟

به طرف پنجره اشاره کرد.

-دیگه واضح تر از این؟ واقعا که احمقی.

کاغذ باطله روی کارتابل می چسبونی، دوربین مخفی ها رو دستکاری می کنی و بازهم میگی که دکتر انگلیسی هستی؟! من خودم از مرکز پرسیدم. چنین شخصی به اینجا فرستاده نشده بود. به تکاپو افتادم. هرچی سعی می کردم تا از حصار دستاش، خودمو رها کنم، نمی شد. عاجزانه نالیدم:

-تورو خدا ولم کن.

دستش رو بازهم بلند کرد تا توی صورتم بزنه که یکی از پشت، دستش رو روی هوا گرفت. و بعد هم به شدت پرتش کرد اون سمت. با کنار رفتنش، چهره ی نگران "حسام"، جلوم نمایان شد.

فریاد زد:

برو مایا. برو

شوکه شده بودم. اصلا قرار نبود که دکتر تاج الدین و حسام اینجا باشند. پس.. پس!

خشکم زده بود که دکتر تاج الدین به سمت حسام یورش برد. حسام هولش داد و با هم یقه به یقه شدند.

-پسره ی ابله! تو هم با این دختره ی متقلب، همدستی؟

حسام مشت محکمی گوشه ی چشمش زد و در حالی که یقه ی دکتر، توی دستش بود، روشو به من کرد و داد زد:

برو دیگه لعنتی!

به خودم اومدم به طرف ملحفه ها رفتم. دور کمرم سفت کردم و یه سرشو به پایه تخت بستم.

خودم رو پرت کردم پایین!

از شدت استرس وسط زمین و آسمون تعادل بهم خورد و افتادم. چشمام رو بستم ولی دستانی قوی دور کمرم

قفل شد. چشمام رو باز کردم. می تونستم توی همون تاریکی هم بفهمم که رایان نجاتم داده .

کیان با صدای خفه ای گفت:

مایا بدو.

اما رایان ولم نمی کرد. محکم منو بغل کرده بود شاید می ترسید دوباره از هم دور بشیم.

-رایان باید زودتر بریم عزیزم.

همون طور که بغلش بودم به سمت ماشین دوید. با هم سوار شدیم و بعد ما کیان سریع سوار شد. ماشین رو

روشن کرد. بابا روی صندلی جلو نشسته بود , من و رایان هم عقب. به سر کوچه که رسیدیم تازه نگهبانای

پژوهشکده به خودشون اومده بودند. حالم بد بود. استرس زیادی رو تحمل کرده بودم. احساس خفگی داشتم.

شیشه ی ماشین رو کشیدم پایین. چند تا نفس عمیق کشیدم. دونه های درشت عرق رو با لبه ی شالم پاک

کردم. دست گرم رایان دور بازوم حلقه شد. به سمتش برگشتم و با تمام وجودم به روش لبخندی پاشیدم.

چشماش برق می زد.

-دیدی بالاخره نجات دادم؟ دیدی؟

این کلمات رو با بغض گفتم. بعد مدتها بالاخره تونستیم. وایخدا عاشقتم.

بابا چراغ داخل ماشین رو روشن کرد. به سمت ما برگشت. نگاهش صاف روی رایان بود. رایانی که برای من

رایان بود و برای بابا نیکلاس!

_نیکلاس؟

رایان سریع به طرف بابا برگشت. از این رفلکس سریعش جا خوردم. انتظار نداشتم.

_منو یادت می ادا؟

-رایان بابامو یادت می ادا؟

با دقت به بابا خیره شده بود. ترجیح دادم سکوت کنم. با دستمال مخصوص گریمم رو پاک کردم. لنزام رو در

آوردم و از پنجره ماشین پرت کردم بیرون.

-آخیش راحت شدم.

نگاهی به رایان کردم. الهی بمیرم اینقدر بهش مسکنهای قوی با دوز بالا بهش تزریق کرده بودند خوابیده بود.

کیان : آقا شهاب از توی داشبورد سه تا پاسپورتتون رو بردارید.

-پاسپورت؟ دیونه شدی؟ می گیرنمون!

_سالم سالمم. اونا دستشون به هیچ جایی بند نیست.

-هه زهی خیال باطل! از کجا معلوم؟

_از حسام! خودش گفت.

با شنیدن اسم حسام خودم رو تقریباً پرت کردم جلو:

حسام؟

_آره حسام. گفت که هیچ ارگان رسمی خبر از وجود رایان نداره چون اگه داشت چنین مجوزی رو نمی داد. پس

شما منع ورود و خروج ندارید. ولی خب ما براتون پاسپورت جعلی جور کردیم.

-نامه ی حسام..نامه اش رو نازی بهمم نداد.

_آره بهمم گفت. اونم تو همین پاکتیه که دست آقا شهابه.

-نازی چی؟ نگرانشم؟

_نگران نباش خواهری. نازی از اولم با اسم خودش وارد اونجا نشد. بهتره نامه ی حسام رو حتما بخونی.

-پس چرا من نفهمیدم؟

_چون غرق مجنونت بودی.

-کیان!!!!

_خخخخ شوخیه بابا.

-از دست تو! الان کجا می ریم؟

_داریم می ریم فرودگاه.

-با این سر و وضع؟

بابا: براتون لباس آوردیم. در ضمن حامد توی فرودگاه منتظرمونه.

اصلاً انتظار نداشتم بابا اینقدر راحت اسم بابا حامد رو بیاره. احساس می کردم بابا ناراحته ولی مگه غیر این بود

که بعد این همه سال پسری رو که توی سرنوشتش دخیل بود پیدا کردیم؟ پس باید خوشحال باشه؟!

با رسیدن به فرودگاه و پارک کردن ماشین آروم با نوازش رایان رو بیدار کردم. چشمای عسلی خوشگلش رو که رگه های قرمز داشت باز کرد. یکم طول کشید تا بفهمه چی شده . لبخندی زد.

-رایان جونم رسیدیم باید لباسو عوض کنی.

لباسایی که بابا و کیان آورده بودند رو با بدبختی پوشیدم. رایان هم با کمک بابا لباس پوشید. چهارتایی به سمت سالن رفتیم. دست تو دست رایان وارد سالن شدیم. کیان به بابا حامد زنگ زد.

با دیدن بابا حامد پریدم بغلش.

-دیدنی بابایی موفق شدیم؟

پیشونیم رو بوسید.

_آره دخترم. من از اولم بهت ایمان داشتم.

از بغل بابا که اومدم بیرون با اخم بابا شهاب مواجه شدم. ولی به روی خودم نیاوردم. رایانم معصوم و غریب روی صندلی نشسته بود و ما رو نگاه می کرد. با ذوق به سمتش رفتم:

رایان جان بابا حامد یادته؟

بابا کنار رایان نشست. دستی به شانه اش زد.

_هی. خدا رایانم رو ازم گرفت ولی به جاش تو رو بهم داد.

با شنیدن صدای شماره ی پروازمون به سمت گیت راه افتادیم.

-کیان از نازی خبری داری؟

_آره. خیالت راحت خطری تهدیدتون نمی کنه.

-ممنون. تا عمر دارم مدیونتم.

بابا خیلی ساکت بود. یه سکوت بد... پاسپورتا رو از بابا گرفتم. موقع خداحافظی بود. بغضم گرفته بود. همه اشون با اینکه می دونستن توی خطر می افتن ولی با جون و دل کمکم کرده بودند. رو به کیان کردم:

داداشی همیشه هوام رو داشتی , خیلی خوبی... خیلی... بیخشید برای همه چیز..از...از طرف من از نازی تشکر کن.

مثل همیشه با شوخی گفت:

برو دختر برو خواهرتو خر کن من با این چیزا خر نمی شم. برو که من و نازی چند وقت دیگه رو سرت خراب می شیم.

بین بغض و اشک خندیدم. ممنونش بودم. نوبت به بابا حامد رسید. مثل یه پدر و دختر واقعی بغلش کردم.
-بابایی خیلی دوست دارم. خیلی...

اشک و بغض امانم رو برید. آروم دستش رو پشتم تگون داد.
_برو عزیزم دعای من و مادرت بدرقه ی راحت. برو دست پر برگرد.
بابا: دیر شد!

اوه بابا عصبانی می شود. به سختی ازشون جدا شدیم. رایان ساکت و آروم بود. یکمی هم غمزده.
-رایان؟

نگام کرد. لبخندی زدم. دستش رو محکم گرفتم.
-من پیشتم.

موقع عبور از گیت بود. ترس بدی توی وجودم رخنه کرده بود. اول من رفتم. اسمم فریبا خورشیدی بود به همراه شوهرم (رایان) سیاوش صفیدین و پدرم کریم خورشیدی. از تصور اسم بابا خندم گرفت. اینا چه اسمایی بودند. با کلی نذر و دعا و کلی استرس از گیت رد شدیم و من یه نفس راحت کشیدم.
من و رایان، قسمت بال هواپیما و کنار هم جا گرفتیم. بابا هم دو تا صندلی جلوی ما و کنار به اقای به سن و سال خودش، نشست.

برام حالب بود که رایان هیچ ترسی از ارتفاع نداشت. خیلی خونسرد دستم رو توی دستش گرفته بود و از شیشه، بیرون رو نگاه می کرد.

چقدر این لباسها بهش میومد... حسابی شیک و مردونه به نظر می رسید. خیلی خوب لحظه ی ورودمون به هواپیما رو به خاطر دارم. بابا هنوز وارد هواپیما نشده بود. مهمانداری داشت بلیطش و چک می کرد. از طرفی هم، دخترها چشم از رایان نمی گرفتند. یکیشون از لجش، وقتی داشتیم به سمت صندلی هامون می رفتیم، پاشو از قصد جلوی پام گرفت. رایان اصلا حواسش نبود. داشتم با صورت روی زمین می افتادم که رایان با سرعتی باورنکردنی، منو نگه داشت و مانع افتادنم شد. همه از تعجب خشکشان زده بود. رایان مشت هاش رو در هم گره کرد. صدای خس خسش به وضوح شنیده می شد. چشم هاش رنگ به رنگ شد و رگهای گردنش در حال تورم بود. چشمم به اون یکی دستش که آزاد بود، افتاد. ناخن هاش داشت خیلی سریع رشد می کرد. دختره که چشمهای به خون نشسته و صورت عصبیش رو دید. توی خودش جمع شد. رایان خواست بهش حمله کنه. دیگه خیلی داشتیم تابلو می شدیم. جلوی رایان ایستادم. دستم رو روی سینه اش گذاشتم و کنار گوشش نجوا کردم:

-ششش..!آروم باش.آروم باش پسر!

نگاه پر از تفرتی به دختر کرد.روشو ازش گرفت و توی چشمهام زل زد.

از دختر عذرخواهی کردم.گوشه ی کت رایان رو گرفتم و با خودم به سمت صندلی کشیدم و بردمش.

نگاهی به دستم،که توی دستهای گرمش قفل شده بود،انداختم.از همون لحظه ی ورود تا الان،دستم رو رها نکرده بود.صداش زدم:

-رایان جان؟

نگاهم نمی کرد.بازهم صداش زدم.انگار خودش رو زده بود به نشیدن.حتی سرش رو هم به سمتم بر نمیگردوند.

چونش رو توی دستم گرفتم و سرشو برگردوندم سمت خودم.اما ممانعت می کرد.نگاهم نمی کرد.کلافه شدم.جیغ خفیفی کشیدم:

-چرا اینجوری می کنی؟!

همه نگاهمون کردند.لبخندی از سر شرمساری زدم و رومو سمت رایان گرفتم.منتظر عکس العملش بودم،که دستی روی گوشش کشید و توی چشمهام خیره شد.

ای وای.پس بگو از کجا ناراحته؟!

دستش رو توی دستم فشردم.آروم و شمرده،گفتم:

-منو ببخش!فقط به خاطر خودت بود.درکم کن.

یهو چهره ی ناراحتش،ناپدید شد و یه لبخند قشنگ،جاشو گرفت.

فرانسه-مارسی-یک روز بعد:

رایان خوابیده بود.خیلی از دیدن فرانسه،ذوق زده شده بود.انگار که خیلی خوب،وطنش رو بخاطر داشت.نگاه شیفته ای به صورت قشنگش کردم و از اتاقش خارج شدم.

بابا روی صندلی نشسته بود و مشغول بررسی یکسری مقاله بود.به سمتش رفتم.انقدر غرق مطالعه بود که اصلا متوجه حضورم نشد.

-بابا؟

یهو جا خورد و به خودش اومد.

-مایا تویی؟ ترسوندیم دختر!

-می شه بشینم؟

-آره آره بشین.

-کنارش نشستم. گفتم:

-بابا؟

در حالی که سرش گرم برگه هاش بود، گفت:

-هوم؟

-میگم نامه ی حسام رو یادت رفت بهم بدی.

-آها! توی کشوی میز، توی اتاقمه! میتونی برشرداری.

به قصد پیدا کردن نامه حسام، به اتاق بابا رفتم. نامه رو از داخل کشوی میزش در آوردم.

روی تختش نشستم و پاکت رو توی دستم گرفتم. گوشه اش رو پاره کردم و نامه رو از داخلش بیرون کشیدم.

"سلام مایا جان!"

الان که این نامه رو می خونی، خیلی خیلی ازت دورم. خیلی وقت پیش، باید این حرفارو بهت می زدم. اما

خب.. نشد. پس خوب به حرفام گوش بده. می خوام چیزایی که توی قلبم می گذره رو برات رو کنم."

کنجکاوتر شدم. ادامه ی نامه رو خوندم.

"از وقتی یادم میاد، همه چیز برام محیا بود. همه چیز داشتم. اما مهمترین چیز رو نداشتم..! محبت پدر و مادرم.

تنها ماهی یکبار می تونستم ببینمشون. اونم زمانی که به دردشون می خوردم. هردو آدمای پر مشغله ای بودن و

من، کوچکترین جایی توی زندگیشون نداشتم..! با مرگ ناگهانی پدر و مادرم، توی تصادف، از قبل هم تنهاتر

شدم. شدم وارث کلی مال و اموال! اما خب..! محبت رو کم داشتم. چیزی که هیچوقت نمی شد با پول خریدش.

توی دانشکده، با تو آشنا شدم. دختر شیطون و پر جنب و جوشی بودی. مدام باهام کل کل می کردی و می

خواستی بهم ثابت کنی که از من بهتری..!

واقعا هم بودی..! اینو وقتی فهمیدم که تسلیمت شدم و به جای رقیب..! برام شدی همه چیز."

با یاد خاطرات گذشته. لبخندی گوشه لبم نشست. چه روزای خوبی باهاش داشتم. مثل برادرم دوستش داشتم.

"استاد و تو..! برام همه چیز بودید. تا اینکه فارق التحصیل شدیم و همه از هم دور شدیم. چند سال گذشت. من اما

یک روز هم فراموش نکردم. میومدم جلوی خونه ات و از دور می دیدمت. یک روز استاد ازم خواست که پیام و

توی مرکز درمانیش، سرمایه گذاری کنم. تا هم کمکی بشه به مردم بی بزاغت و هم باعث پیشرفت من بشه. وارد تیمارستان که شدم. تو رو دیدم. خدا می دونه که با دیدنت چقدر شاد شدم. انگار عشقم رو دوباره کنارم داشتم" هی حسام!

"اما همش خیال واهی بود. مایا دیگه اون مایا سابق نبود. رنگ نگاهش عوض شده بود. حال و هوای تازه ای پیدا کرده بود. دلیلش رو نمی دونستم. اما به مرور وقتی با اون پسر آشنا شدم، علتش رو فهمیدم. مایا.. عاشق شده بود. عاشق یه بیمار.

یکی که بعدها شد دغدغه ی من. بهش حسودی می کردم. به محبتی که از اطرافیانش می گرفت.. به خاطر داشتن مایا.. به خاطر همه چیز.

منکرش نمی شم. اون پسر واقعا کم نظیر بود. گرگ نما بود.. اما واقعا یک انسان بود.

من در حقش بد کردم. من در حق کسی که عشقم.. اونو می خواست.. بد کردم.

اشک از چشمهام جاری شد. رایان من.. چقدر سختی کشیده بود.

"راستی..!! از طرف من ازش عذر بخواه. نگران خانم کرامت هم نباش. من با یه اسم جعلی، توی اون پژوهشکده واردش کردم. همون جایی که پروفیسور و دار و دستش، کارهای کثیف و غیر انسانیشون رو انجام می دادند. که

اگه کمی زودتر پی به کارهاشون نبرده بودم، الان همه چیز، طور !! دیگه ای می شد. مایا.. منو ببخش!!

خب.. بگذریم! فقط بدون که یکی هست که بخاطرت زنده است و برات آرزوی خوشبختی و موفقیت داره خدانگهدارت باشه..

دوست دار همیشه ات... حسام!"

اشکهام بی امان می بارید.. به حق حق افتاده بودم. حسام..! من خیلی بهش بد کردم.

واقعا که بدون اینکه چیزی ازش بدونم، ظالمانه ترین رفتار رو باهاش داشتم.

با یاداروی گذشته ام، سریع گوشیمو از جیبم در اوردم. شماره اش رو از لیست مخاطبام انتخاب کردم.

"مشترک مورد نظر، خاموش می باشد.. لطفا مجددا شماره گیری نفرمایید.."

بارها شماره اش رو گرفتم. بازهم همین صدا میومد. عصبی، گوشیمو پرت کردم روی تخت. دستم رو به روی سرم گذاشتم.

خدایا..! کجاست؟

فکری به ذهنم رسید. سریع، شماره ی کیان رو گرفتم. بعد از دومین بوق، با صدایی شاد و سرحال، جواب داد:

-سلام خواهر بزرگه!

-کیان حسام کجاست؟

-به!مدیونی اگه جواب سلام بدیا!منم خوبم.

-کیان جان من الان توی شرایطی نیستم که شوخی کنم.بگو کجاست؟

-پوف!رفت!

-کجا؟

-از ایران رفت.فقط همینو می دونم.

گوشی از توی دستم لیز خورد.روی زمین زانو زدم.

اینقدر توی شک بودم که متوجه رایان که رو به روم نشسته بود نشدم.

-مایا؟

پلک زدم. بهشدخیره شدم. چشمای درشت عسلش رگه های قرمز داشت. لبخندی زدم.

- دیدی بهش مدیون شدم؟

کنجکاو نگام کرد. خواستم چیزی بگم که نگاهم به ناخونای بیش از حد بلند شده اش افتاد. با یه حساب

سرانگشتی یادم افتاد که تا نیمه ی ماه چیزی نمونده. با ترس از جام بلند شدم.

-بابا؟

-چته؟ چرا داد می زنی؟

-امروز چندمه؟

- چه طور؟

به رایان اشاره کردم. فهمید چی می گم.

- با این حساب امشب گرگینه می شه.

-امشب؟ من فکر می کردم وقت داریم.

-نه امشب شب نیمه ی ماهه.

رایان هاج و واج ما رو نگاه می کرد.

-چی کار کنیم؟

می رم آرام بخش قوی بیارم. بعد می بندیمش به تخت.

-بابا؟

-نباید بذاریم کسی بفهمه.

مردد بابا رو نگاه کردم. دستاش ر روی شانه ام گذاشت.

-اعتماد کن.

-ب...باشه.

آرام بخشی به رایانم تزریق کردیم. بیهوش شد ولی لحظه به لحظه رگهای بدنش برجسته تر می شد. عضلاتش منقبض تر و همین طور رشد موهاش به طور سرسام آوری بلند می شد. به زور بابا از اتاق اومدم بیرون.

-بابا؟ وقتش نیست راه حلتون رو انجام بدیم.

بابا مردد نگاه کرد.

-بابا ما زندگی این پسر رو خراب کردیم.بابا؟

- ساکت شو مایا.

از شنیدن بلندی صداش ترسیدم.

- ولی شما قول داده بودید.

-نمی شه. این روش درمان به قیمت نابودی یه نفر دیگه است. می فهمی؟ یه نفر دیگه.

-نابودی...کی؟

- هر کس که این کار رو بکنه.

مبهورت موندم.

-مایا من خودم دارم از عذاب وجدان دیونه می شم...عذاب وجدان نیکلاس کم بود عذاب وجدان خانواده امم اضافه شد.

-عذاب وجدان خانواده؟

-پدر و مادری که آرزوی دیدنشون افتاد به اون دنیا. خواهرایی که یکی آلزایمر گرفته و اون یکی حاضر نشد منو ببینه.

این چی بود من می شنیدم؟

-چی می گی بابا؟ چرا الان داری می گی؟

-مگه تو جز به رایان به کس دیگه ای هم فکر می کنی؟

-بابا این چه حرفیه؟

-حرف حق...واقعیت.

رفت بیرون. چرا این طوری شد؟ چرا منو پیچوند؟ واقعا منو پیچوند؟

ساعت نزدیک یازده بود که از اتاق رایان صداهاى وحشتناکی می اومد. تمام بدنم می لرزید. توی مبل توی خودم جمع شدم. که یهو در اتاق تگون خورد. جیغ بلندی کشیدم. بابا هنوز برنگشته بود. در اتاقشو قفل کردم. ولی فایده نداشت. در اتاق یهو باز شد. رایان توی جارچوب در ظاهر شد. تمام عضلات سینه اش منقبض شده بود. قیافه اش وحشتناک شده بود. چشماش سرخ سرخ شده بود. خدایا من فقط تورو دارم. گوشه ی دیوار توی خودم جمع شدم. چشمم رو بستم. مدام دعا می کردم ولی یهو عین پر کاه از روی زمین بلند شدم. توی هوا دست و پا می زدم.

-رایان منم مایا.

ولی نمی فهمید. اشک می ریختم. داد می زدم ولی دستاش دور گردنم حلقه شد و هر لحظه فشارش بیشتر و بیشتر می شد. احساس خفگی می کردم. دیگه ناامید شده بودم چشمام سیاهی رفت که احساس کردم افتادم روی زمین.

بابا: مایا؟

-ب..ا..ب..ا..

بابا بهم نفس مصنوعی داد تا حالم بهتر شد. با کمکش روی زمین نشستم. رایان کنارم با فاصله روی زمین بیهوش افتاده بود.

-بابا رایان؟

نفسش رو با صدا بیرون داد.

-آرام بخش زدم.

-بابا کیت خون کو؟

-ول کن مایا.

- بابا. ما باید کاری رو که شروع کردیم تموم کنیم.

-نمی تونم. نمی دارم. می فهمی.

-بابا به روح مامان قسمت می دم.

-نمی گم. می فهمی؟ برو پیداش کن البته اگه تونستی.

-لجم رو در آورد.

-باشه.

دو سه روزی از ماجرا گذشت و من توی این چند روز از هر فرصتی برای پیدا کردن اون کیت استفاده می کردم. رد انگشتای دست رایان هنوز خوب نشده بود. هر چند خجالت رو توی چشمای رایان می دیدم. با کلی گشتن بالاخره یه برگه از بین برگه های بابا پیدا کردم که یه نقشه بود دقیقا آدرسش می شد توی مارسی .

-بابا من دیگه دارم کلافه می شم نه می ذارید کیت خون رو پیدا کنم نه کار دیگه. امروز می خوام برم بگردم از حرفام و تغییر رفتارم تعجب کرد.

-باشه بریم.

-نه تنهایی می رم.

دیگه کاملاً شک کرد. ولی من زبل بودم برگه رو برنداشته بودم و از روش عکس گرفته بودم. حسم می گفت کیت باید اونجا باشه. به سمت محل مورد نظر رفتم. یه خونه ی ویلایی بود. حالا من چه جوری برم تو؟ هر چند شک داشتم کسی توش زندگی کنه. آروم زنگ زدم. پیرمردی در رو باز کرد.

-روز خوش آقا.

پیرمرد به صورتم خیره شد. سریع رد انگشتای رایان رو با شالم پوشوندم.

-آقا!

-ماریا؟

ماریا؟

پیرمرد خواست دستش رو بذاره روی صورتن که خودمو کشیدم عقب.

-ماریا؟ منم پدرت.

یعنی چی؟

-حالتون خوبه؟

معلوم بود قاطی کرده. ولی ماریا که اسم مادرم بود.

- شما کی هستید اسم مادرمو از کجا می دونید؟

- من جرجم.

جرج؟ اسم پدر بزرگم بود. لبم رو تر کردم یعنی بابا کیت رو گذاشته اینجا؟

نمی تونستم لام تا کام حرف بزنم. مات و مبهوت نگاهش می کردم. باورم نمی شد... مردی که روبروم ایستاده

بود، پدر بزرگم باشه. با دیدنش، ناخودآگاه ذهنم به سمت گذشته های دوری که با مادرم داشتم، پر کشید.

حالا که پدر بزرگ رو می دیدم، متوجه می شدم که چقدر مادرم، شبیه پدرش بود.

دستی جلوی صورتم تکون داد. همچنان هیچ حرکتی نمی کردم.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بیا تو!

پاهام جون نداشت. انگار روی زمین میخکوب شده بودم. از جلوی در کنار رفت و داخل خونه شد.

- گفتم بیا تو.

با صدای کم و بیش عصبی پدر بزرگ، به خودم اومدم. وارد خونه شدم. به اطراف نگاه می کردم. تک تک اجزای

خونه، بوی مادرم رو می داد. با خودم می گفتم:

یعنی مامان اینجا زندگی کرده؟! اینجا محل گذر شادی و غمهاشه؟!

تابلوهای عیسی مسیح... مجسمه های مسیح به صلابه کشیده شده... سقف اتاقی که پر بود از بچه فرشته های

برهنه... با دیدن این مناظر، حس کردم توی کلیسام. مسلمان بودم. اما به احترام عیسی مسیح، خم شدم و ادای

احترام کردم. مادرم همیشه می گفت:

حضرت عیسی (ع)، هم یکی از پیامبران آدمیانه! پس همیشه به ایشون احترام بذار. چون مرد والا مقامی بوده.

اشک توی چشمهام حلقه بست. ریتم تپش های قلبم، به هم ریخت. قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد. پدر

بزرگ نزدیکم شد. دستی روی شونه ام گذاشت. من اما مسخ بودم... مات بودم... بی حس بودم.

صورتم رو توی دو دستش قاب کرد. زل زد توی چشمهام. دستش بالا رفت و نوازشگر گونه هام شد. یهو منو توی

آغوشش کشید. هیچ صدایی نمیومد اما لرزش شونه هاش رو توی اون فاصله کم، حس می

کردم. پدر بزرگ... داشت گریه می کرد. اون مردی که همیشه بابا از ابهتش می گفت. حالا داشت اشک می

ریخت. دلم نمیومد اشک بریزه. اون، هم خون من بود. مطمئنا اگه مامان اینجا بود، با دیدن اشکای پدرش، قلبش ریش می شد.

با دستم، کمرش رو نوازش کردم.

-آروم باشید پدر بزرگ.

کمی که گذشت، منو از خودش جدا کرد. اشکهام رو پاک کردم. که گفت:

-تو دختر ماریا هستی؟

-ب..بله!

دستی روی چشمهام کشید.

-چشمهات درست شبیه مادرته.. حتی بینی ات.. فرم لبهات... همه و همه! تو یه شبه ماریا هستی.

آه بلندی کشیدم.

-بله. من کاملا شبیه مادرم هستم. اما.. اما دیگه مادر ندارم.

با شنیدن این حرف، آقاجون زانوهاش سست شد و محکم روی زمین افتاد.

به سمتش رفتم. دستی زیر بازوش زدم و کمکش کردم تا روی صندلی اش بشینه.

-متاسفم.

به یه نقطه خیره شد. بعد از مکثی کم و بیش طولانی، گفت:

-حسرت یکبار دیدنش به دلم موند. اشتباه از من بود! من!

-آروم باشید پدر بزرگ! مامان دوست نداره شما اینجوری باشید.

نه. من دخترم رو از خونس روندم. وقتی ماریا رفت، مادرش دق کرد و از کنارم پر کشید. من موندم و یه کوهی از

حسرت و پشیمونی. همش تقصیر من بود.

نمیدونستم چطور باید آرومش کنم. پس فقط سنگ صبورش شدم و شنونده ی حرفاش.

-شهاب! اون پسر مسلمونه که دخترمو ازم گرفت.. کجاست؟

-بابا؟

-کجاست؟!

دستی روی زانوم زدم و از جام بلند شدم. به سمت پنجره ی رو به حیاط ایستادم و کل ماجرای زندگی من رو

براش تعریف کردم. عصبی شد. سراسیمه از جاش بلند شد تا بره، اما من جلوش رو گرفتم:

-پدربزرگ خواهش می کنم. بابا رو درک کنید. اون از کارش پشیمونه.
لبخند مسخره ای زد و از جلوی پسم زد. و به اتاقش رفت و در رو هم محکم بست.
ای خدا! چرا اینجوری شد؟
کمی دور و بر خونه پرسه زدم. بالاخره بابابزرگ، باید با ما کنار میومد. تصمیم گرفتم که بهش فرصت بدم تا فکر کنه.
یاد نقشه افتادم. الان بهترین فرصت بود. گوشیمو از جیبم دراورد. نگاهی به نقشه کردم. مطابق نقشه، به سمت چپ راهرو رفتم. جلوی دومین اتاق ایستادم. دستگیره رو تگون دادم. خوشبختانه باز بود. وارد اتاق شدم.
به سمت کمد چوبی بلندی که وسط اتاق، جا گرفته بود، رفتم. خیلی کمد قشنگی بود. کمدی از چوب گردو. چهارمین کشو از راست..
جعبه ی فلزی ای که اون گوشه های کشو خاک می خورد رو، بیرون کشیدم.
درشو باز کردم. یه تیکه کاغذ بود. بازش کردم. خودشه!
حالا نوبت کیت خون بود. یعنی کجا گذاشتش؟ حتی توی نقشه هم مشخص نبود که کجاست.
مستم رو از عصبانیت به دیوار کوبیدم.
اه لعنتی!
درست در لحظه ای که ناامید شده بودم، چشمم به یه دکمه روی اون کمد، که پشت انبوه کتابهای توی قفسش، مخفی شده بود، افتاد. به سمتش رفتم و فشردمش.
پشت سرم دری باز شد. با تردید وارد اون بخش شدم. هر قدمی که برمیداشتم، بیشتر سرما رو توی تنم حس می کردم. جایی مثل سردخونه بود. بخار سرما دور و اطراف اتاقک پیچیده بود.
یعنی منبع این سرما کجاست؟ ممکنه آقا جون از وجود چنین جایی با خبر باشه؟
چشمم به بسته ای افتاد. به سمتش رفتم.
خودش بود. کیت خون!
مردد بودم. از عاقبت کارم می ترسیدم. اما به خاطر رایان هرکاری می کردم. این دیگه تنها برای عشق نبود. برای جبران بدی هایی بود که پدرم در حقش کرده بود. به خاطر انسانیت.
چنگ زدم و کیت رو برداشتم و به سرعت اونجا رو ترک کردم و قبل رفتن، همه چیز رو به جای اولش برگردوندم و در اون اتاقک رو بستم.

فقط و فقط... کیت خون رو برداشتم.

وارد خونه شدم. رایان هنوز خواب بود. کاغذی که بابا برام نوشته بود رو برداشتم:

"مایا من میرم تا فروشگاه و برمی گردم. مراقب باش"

فرصت خوبی بود. به سمت رایان رفتم. تمام وسایل مورد نیاز رو کنار تختش گذاشتم. دستگاه اکسیژن و

الکتروکاردیوگرام رو هم آوردم. باید طی این کار، تمام علایم حیاتی رو چک می کردم.

به سمت کیت خون رفتم. طبق دستورالعملی که از روی اون کاغذ، عکس گرفته بودم، عمل کردم.

سوسپانسیونی از اون کیت خون، با غلظتی که بابا نوشته بود، آماده کردم.

سرنگ تمیزی برداشتم. پرش کردم.

همه چیز آماده بود. دستم می لرزید. ترسیده بودم. سرم رو بالا گرفتم:

-خدایا.. کمکم کن.

مامان! نگام کن؟ دارم کار خطرناکی می کنم. اما برای نجات جون یه انسان. مامانم دعای کن!

در آخرین لحظات، سرنگ رو به خودم تزریق کردم. اون ترکیب، به سرعت توی رگهام پیچید.

کمی بعد، وقتی تمام مواد وارد تنم شد، گرم شدم. حس کردم که وقتشه.

سرنگ دیگه ای برداشتم. از دست دیگه ام، خون گرفتم و ریختمش توی یه شیشه.

با سرنگ دیگه ای، اون خون رو به رایان تزریق کردم.

هنوز خواب بود. علایمش رو چک کردم. همه چیز مرتب بود.

نیم ساعتی گذشت. رایان چشمهایش رو باز کرد. خواستم دستم رو به سمت صورتش دراز کنم. اما دستهام هیچ

توانی نداشت.

حس می کردم که استخوانهای بدنم داره خرد می شه. انگار ته گلویم رو داشتند با خنجر، سوراخ می کردند. نفسم

توی سینم حبس شده بود. عرق توی تمام تنم نشست.

خواستم از جا بلند شم تا به سمت پنجره برم و کمی هوای آزاد بهم بخوره تا شاید نفسم بالا بیاد. اما نتونستم و

با صورت روی زمین افتادم. هر لحظه حالم بدتر می شد.

چشمهام داشت تار می شد که رایان رو بالا سرم دیدم. توی صورتم می زد و مدام صدام می کرد.

نمی تونستم جوابی بدم. انگار که روحم داشت از بدنم خارج می شد. بعد از اون تب طولانی، بدنم رفته رفته داشت سرد می شد.

صدای رایان توی گوشم می پیچید.

-مایا..

صدای مهیب برخورد اجسام به در و دیوار رو می شنیدم. با صدایی که به سختی شنیده می شد، صداش زدم.

-رایا..

سریع به سمتم اومد. سرم رو روی پاهاش گذاشت. از پشت پرده ی تار چشمهام که کم کم رو به سیاهی می رفت، توی آخرین لحظات، به چشمهای قشنگش خیره شدم.

درست می دیدم؟

از شدت گریه به حق حق افتاده بود. با دست بی رمق، دستش رو فشار خفیفی دادم و گفتم:

-ب..بالاخره..خ..و ب شدی!

رایان:

گیج و منگ با سردرد بدی به اطرافم نگاهی کردم. تمام بدنم درد می کرد. من چم شده؟ چقدر سرم درد می کرد. سرم رو بین دستانم گرفتم که نگاهم به ...به مایا افتاد. دختری که از این مدت تنها کسی بود که خوب به ذهنم مونده بود. چرا خوابیده؟ چقدر رنگش زرده؟ چی شده؟ به دست خونیش نگاه کردم. یک سری تصویر از جلوی چشمم رد شدند. مثل تیکه های پازل! یه سری کلمات مامان پاپا پرفسور گرگ ...نمی تونستم دقیق کنار هم بچینمشون...

دلَم گرفت. این دختر در حق من کلی خوبی کرده بود. نمی تونستم از کنارش ساده بگذرم. نمی تونستم... در وجودش جاذبه ای بود..نمی دونستم اسمشو چی بذارم ولی چهره ی قشنگش چشمای خورشیدنگش لبخندی که خوشگلترش می کرد از ذهنم بیرون نمی رفت.

با دیدنش آرام می شدم. مگه غیر از این بود که توی بدترین شرایط با دل و جوشن کمکم کرد؟ از اون وضعیت نجاتم داد؟ به چه قیمتی؟ به قیمت از دست رفتن خودش؟ خدایا منو مدیون خودش کرد ...

کلافه و دستپاچه دستی لای موهام کشیدم. وضعیت بدی بود. حال خودمم خوب نبود ولی اینقدرم بد نبود که نفهمم چه بلایی سر مایا اومده. تمام بدنم گز گز می کرد. انگار توی تمام عضلاتم سوزن می زدند. تمام پوست

بدنم از شدت گرما سرخ شده بود. توی یه حرکت لباسم رو در آوردم. نگاهی به اطرافم کردم. هیچ چیزی وجود نداشت که بتونم نجاتش بدم. کنار بدن بیهوشش زانو زدم. اشکام می ریختند. آروم زیر لب صداس کردم ولی جواب نمی داد. هر لحظه تن صدام بلند تر و بلند تر می شد ولی...

کلافه دستی به بازوش زدم.

-لعتنی با تو ام بلند شو. نمی خوام این خوب شدن رو. خوب شدن بدون تو از مرگ بدتره... (درمونده گفتم :)
منم رایان همونی که برای خوب شدنش جنگیدی... از خودت گذشتی... بلند شو عزیزم. بلند شو.
کنار جسم بی جون مایا زانو زده بودم و اشک می ریختم. این حق ما نبود. با صدای بسته شدن در به خودم اومدم. از جام بلند شدم. به مرد آشنای رو به روم خیره شدم. این... اینکه شهاب بود. چقدر پیر شده بود. نگاهش بین من و مایا رد و بدل شد. با ترس عجیبی که توی صورتش موج می زد تمام چیزهایی که توی دستش بود انداخت رو زمین. با قدمهای لرزون به طرفمون اومد.

-من... من...

منو هل داد به یه سمت دیگه. از شدت شوک روی دو زانوش نشست. سر مایا رو توی بغلش گرفت. اشک می ریخت و آه و ناله می کرد. گونه های مایا رو می بوسید. آروم کنارش نشستم. دستم رو روی شانه ی خمیده اش کشیدم.

-بذار... توضیح بدم...

عین یه شیر زخمی پیر به سمتم برگشت:
چیه؟ چرا دست از سر زندگی من بر نمی داری؟ چرا سایه ی نحست رو از سر زندگیم بر نمی داری؟ برگمشو. زنم رو گرفتی آرامش زندگیم رو ازم گرفتی حالا نوبت دخترم تنها سرمایه ی زندگیم رسیده؟... خیالت راحت شد؟

بعد به سمتم حمله ور شد. دستاش رو دور گردنم حلقه کرد.

_تو حقته که بمیری. حقت مرگه.

-ولم کن.

به زور از خودم جداس کردم.

-آره من مقصرم ولی مقصر اصلی اون پرفسور کثافته. تو خودت به خواست خودت توی این ماجرا داخل شدی.

... فکر می کنی مایا فقط برای تو سرمایه ی زندگیه؟ پس من چی؟

من نباید بنالم؟ از زندگی این مدت؟ این همه سال! جونیم خانواده ام...مادر بیچاره ام... وحشی گری هام.

روی زمین سر خوردم. مایا به خواب ابدی رفته بود و من و شهاب با هم دعوا می کردیم.

-من...من نمی تونم خودم رو ببخشم. مایا حقش نبود...حقش نبود.

شهاب هم خمیده تر از من روی زمین نشست و های های گریه کرد. بغض منم شکست. عشقم به خاطر من جونش رو از دست داد.

-به خدا تا عمر دارم خودم رو نمی بخشم.

این حرف رو زدم و به مایا خیره شدم. مایای من که توی اون قیافه ی معصوم معصومتر شده بود. صورتش به زردی می زد. چقدر بدنش یخ شده بود. دیگه نمی تونم چشمای قشنگ طوسی اش رو ببینم. لعنت به من...که باید یه چنین فرشته ای رو از دست بدم.

شهاب هر لحظه حالش بدتر می شد. مدام سرشو رو به آسمون بلند می کرد و چیزهایی زمزمه می کرد...دقیق نمی فهمیدم چی می گه چون با اون زبان(عربی)،هیچ آشنایی ای نداشتم.روی شونش زدم.دستش رو روی صورتش کشید و روشو بهم کرد...بهم خیره شد.با دیدنش،یاد مایا می افتادم.سرم رو پایین انداختم.بعد از مکثی کوتاه،با زبونی که توی همین چند لحظه قبل،باهاش حرف می زدم(فرانسه)،شروع به حرف زدن کردم.

-چرا...چرا اینطوری شد؟!با من چیکار کردید؟!چرا مایا باید اینجوری جلوی چشمم،جون می داد و من هیچ کاری نتونستم براش انجام بدم؟!چرا من انقدر بد شدم؟چی شد که به این روز افتادم؟چی شد که وحشی شدم؟

دستش رو به شقیقه هاش زد.ناگهان،محکم روی پیشونیش زد.از جاش بلند شد و به سمت جسم بی جون مایا رفت.در حالی که سرش رو به آغوش گرفته بود،گفت:

-تو نباید تقاص گناه منو پس می دادی دخترم!من..من...

و بی اینکه حرفش رو ادامه بده،در حالی که سر مایا،روی سینهش بود،شروع به گریه کرد.

انگار که من رو نمی دید.به سمتش رفتم.کنارش نشستم.دستم رو به سمت مایا دراز کردم. شهاب،با نگاهی برزخی...دستم رو محکم پس زد.مستم رو روی هوا گرده کردم.فکم از شدت خشم،به لرزه افتاد.

این اتفاقات،به خاطر کی افتاده بود...!

بی اختیار،به سمت مایا رفتم و در یک حرکت،جسم بی جونش رو از زمین بلند کردم.روی دستم گرفتمش.شهاب جلومو گرفت:

-کجا می بریش؟!

پش زدم و به مسیرم ادامه دادم:

-می برمش بیمارستان. نمی تونم بشینم دست رو دست بذارم و مرگش و به چشمم ببینم.

مانعم شد. دستش رو مقابل درگاه در گذاشت و گفت:

-صبر کن. هیچ کسی نمی تونه کمکی بکنه. مایا... مایا...

عصبی گفتم:

-مایا چی لعنتی؟!

-مایا نمرده. زنده است.

دستهام شل شد. اما مایا رو محکمتر به خودم چسبوندمش. هیچ جوهره نمی خواستم از خودم رهاس کنم.

-منظورت چیه!

-کمکم کن ببریمش توی اتاق کناری آزمایشگاه.

مردد بودم. دستش رو به بازوم گرفت و گفت:

-خواهش می کنم.

نگاهی به چهره ی قشنگ مایا انداختم که به خواب عمیقی فرو رفته بود!

چقدر از خودم بدم میومد. حاضر بودم جونم رو بدم تا این چشمها، یکبار دیگه باز بشه.

کاری که شهاب خواست رو انجام دادم. هرچند که دلم رضا نبود.. اما خب شهاب پدرش بود و مسلما اون هم به

اندازه من و چه بسا بیشتر... نگران تک فرزندش بود.

مایا رو روی تخت خوابوندم. شهاب به سمتش رفت. دو انگشت سوابه و وسطش رو جلوی بینی مایا گرفت. بعد

هم از ۳ جای بدن مایا، نبضش رو گرفت. من هم گوشه ای ایستاده بودم و نظاره گر کارهای شهاب بودم.

از اتاق بیرون رفت و لحظه ای بعد، با کلی دستگاه عجیب و غریب، برگشت. رو بهم گفت:

-لطفا از اتاق برو بیرون. باید لباسهایش رو عوض کنم.

کمی نگاهش کردم و بعد هم از اتاق بیرون رفتم. پشت در اتاق ایستاده بودم. منتظر بودم تا مایا به زندگی برگرده.

این حین، به دیوار تکیه زدم. دستم رو پشت کمرم گذاشتم و یک پام رو به دیوار چسبوندم. سرم رو بالا گرفتم... یهو

سردرد عجیبی توی مغزم پیچید... یه درد ناگهانی و زود گذر.

توی همین چند لحظه، تصاویری مثل تکه های یه فیلم، از جلوم رد شد.

تصویر یه بچه که توی باغ بزرگی می دوید. و مادری که دنبالش می کرد و می گفت:

مواظب باش..نیفتی.

غل و زنجیر و فردی که به تخت بسته شده بود...

چهره ی پیر مردی که به همراه یه سرنگ لحظه به لحظه نزدیکتر می شد..با اون خنده های شیطانیش.

چهره ی شخصی که بالای سر مردی، چیزی می خوند.

چشمهام رو محکم روی هم فشردم...چشمهام رو سریع باز کردم و متوجه موقعیتم شدم.

اینها چی بودند که از وقتی یادم میاد،مدام توی سرم دارند می چرخند؟

من کی ام؟!چرا هیچکسی رو جز مایا و پدرش و اون پروفیسور عوضی...نمی شناختم؟

چرا چیزی از مادرم..از گذشتم یادم نمیومد؟!چرا همش غل و زنجیر و سرنگ می دیدم؟!این صداها ی جیغ چی بود؟!

دستم رو به سرم گرفتم و روی زمین سُر خوردم.نمی خواستم...دیگه نمی خواستم نه چیزی ببینم..نه چیزی بشنوم.

چرا من اینجا بودم؟!نمی خواستم بدونم.

فقط می خواستم زنده بمونم.به خاطر مایا..به خاطر عشقی که بهش داشتم.چرا حس می کردم که تنها کسیه که توی زندگیم دارم؟!

تو همین افکارم غرق بودم که شهاب از اتاق بیرون اومد.نگاه نگرانم رو بهش دوختم.

-فعلا خوابه!یه خواب عمیق و شاید..طولانی!باید دید که کی بیدار می شه.

-حالش خوب می شه؟!

دستکشش رو از دستش در آورد.کلافه،دستی توی موهاش کرد و با صدای محزونی گفت: -امیدوارم.

و از کنارم رد شد و رفت.وارد اتاق مایا شدم.با دیدنش توی اون حالت،دلم گرفت.

پاهای بی رمقم،لرزید.باز هم اون تصاویر،جلوی چشمم اومد!

شخصی که وسط اتاق بود و تمام تن و بدنش رو با سوزن،پوشونده بودند.

نفس عمیقی کشیدم و با قدمهای سنگین،بهش نزدیک شدم.

چقدر سوزن توی تنش بود.چشمم به دستهای افتاد.همون دستهای مهربونی که همیشه آروم می کرد.دستهای ظریف و قشنگش،کبود شده بود.

نمی تونستم توی این حال و روز ببینمش. نمی خواستم. این دستها... این دستها باید دوباره جون می گرفت. من به این دستها نیاز داشتم... من به آرامشی که توی این دستها بود، نیاز داشتم.

دستهای ظریف و قشنگش رو توی حصار دستهام قفل کردم و اینبار... من نوازشگر سر و صورت مهتابیش شدم.

با صدای داد و بیدادی که از توی حیاط به گوشم رسید، سرم رو از روی دستای مایا برداشتم. از جام بلند شدم و پشت پنجره ایستادم. پیر مرد قد بلند و خوش پوشی، که یک عصای مشکی و کار شده به دست داشت، توی حیاط ایستاده بود و با شهاب دعوا می کرد:

-مایا کجاست؟! برو کنار ببینم! اون دختر بدون هیچ حرفی گذاشت از خونم رفت. بگو ببینم کجاست.

شهاب جلوش ایستاد و گفت:

-جُرج بذار برات توضیح بدم.

-توضیحتو نمی خوام. دخترمو اونجوری ازم گرفتی.. اینم از نوه ام که تنها یادگار دخترم بود. بگو چه بلایی سرش اومده؟! چرا یه تماسم نگرفت؟!

شهاب، وقتی دید نمی تونه جلوی پیرمرد رو بگیره، دیگه مقاومت نکرد و اجازه داد تا پیرمرد، وارد بشه.

با ورود اون پیرمرد به خونه از جلوی پنجره کنار رفتم و روی صندلی کنار تخت مایا نشستم.

-جُرج بذار توضیح بدم... خواهش می کنم جُرج!

-برو کنار

و در اتاق به شدت باز شد. پیرمرد، اول نگاهی به من و بعد به مایا انداخت. با دیدن مایا، عصاش روی زمین افتاد. دو دستی روی سرش کوبید و گفت:

-نه...! با نوه ام چیکار کردی شهاب؟

و به سمت مایا اومد. دستهای لرزونش رو روی سر مایا کشید. کمی گذشت که متوجه قطرات اشکی شدم که روی صورت مایا چکیده می شد.

نگاهم به پیرمرد افتاد. چشمهای سبزش، پر از اشک بود و داشت می بارید.

هیچ اثری از اون چهره ی جدی و مغرور چند دقیقه قبلش... توی صورتش دیده نمی شد. غم بزرگی توی

چشمهایش لونه کرده بود. سر و صورت مایا رو بوسه بارون کرد.

شهاب نزدیک پیرمرد شد و گفت:

-جُرج! من...

پیرمرد نگاه عصبی اش رو به شهاب انداخت. چشمهای قرمز شده بود و توی صورت شهاب غرید:

-خفه شو! اینجوری مراقبشون بودی؟! آره؟ این بود اونهمه مَنَم مَنِمَت؟! این بود اون عشقی که ازش دم می زدی؟ این بود مردونگیت؟

برای لحظه ای دلم به حال شهاب سوخت. حقش نبود جلوی من اینقدر تحقیر بشه. با این حساب، موندن رو جایز ندیدم و از اتاق خارج شدم.

با خروج من از اتاق، صدای فریاد جُرج بالاتر رفت. ناراحت بودم که نمی توانستم هیچ کاری برای مایا و پدرش انجام بدم.

کلافه، دستم رو داخل جیبم کردم و به سمت حیاط رفتم. دلم هوای تازه می خواست.

پامو که توی حیاط گذاشتم... نسیم خنکی به صورتم زد. چشمهام رو برای لحظه ای بستم. باز هم اون تصاویر...

شخصی با قیافه ای ترسناک داشت داد می زد و چند نفر رو به باد کتک گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم. چشمهام رو سریع باز کردم. وحشت کرده بودم.. این دیگه چه جونوری بود؟! چرا انقدر وحشی بود؟!

سعی کردم با قدم زدن توی حیاط، التهاب درونم رو کمتر کنم. حدود پنج بار، حیاط کوچک جلوی خونه رو قدم زدم... تا اینکه پیرمرد از خونه خارج شد و پشت سرش هم شهاب.

-فردا باز هم میام تا بهش سر بزنم. مراقبش باش

-حتما!

پیرمرد کنار من که رسید، مکث کوتاهی کرد. توی صورتم دقیق شد. چند دقیقه ای با حالت مشکوکی، توی صورتم خیره شد و نهایتاً بی هیچ حرفی، از کنارم رد شد و رفت.

شهاب نفس بلندی از سر آسودگی کشید و گفت:

-همیشه همینه! هیچکس حریف جُرج نمی شه!

آب دهانم رو با صدا قورت دادم.

شهاب داخل خونه شد و من هم پشت سرش به راه افتادم. بازوش رو گرفتم و وادارش کردم تا به حرفام گوش کنه:

-مایا..

نگاهش رو به چشمهام دوخت و منتظر شد تا حرفمو ادامه بدم.

-نمی خواهی بگی چه بلایی سر مایا اومده؟!

-فعلا نمی تونم چیزی بگم!! الان وقتش نیست.

حسابی کُفری شده بودم. تمام خشمم روتوی چشمهام ریختم و نگاهش کردم.

از جام بلند شدم و جلوش ایستادم.

-د حرف بزن دیگه لامصب! بگو چه بلایی سرش اومده؟! آگه خوب نشه من چیکار کنم؟! ها؟ من مگه دیگه کیو

دارم؟ دیگه کی توی این دنیا هست که برام نگران بشه؟ دیگه کی هستش که از جونش برام بگذره؟ ها؟

بغض راه گلوم رو سد کرده بود. اما نشکستمش. آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم اون بغض لعنتی رو هم از

بین ببرم.

شهاب به سمت دیگه ای رفت و مشت محکمی به دیوار کوبید. سرش رو پایین انداخت و گفت:

-چی بگم؟ چی می خواهی بدونی؟! اینکه دخترم... پاره ی تنم... خودش رو نابود کرده، بخاطر اینکه گندکاری باباشو

پاک کنه... گفتن داره؟ آره؟! اینکه با مرگ، فاصله ی چتدانی نداره و هیچکسی جز خدا، کاری نمی تونه براش

بکنه، گفتن داره؟!

به لکنت افتادم. دستهام به لرزه افتاد. پیشونیم به عرق نشست. گفتم:

-یع... یعنی... مایا..

-آره آگه به هوش نیاد... دیگه هیچ امیدی به زنده بودنش نیست! دعا کن که چشمهاشو باز کنه. دعا کن!

اینو گفت و به طرف اتاقش رفت و در و محکم بهم کوبید.

سرم رو بین دستانم گرفتم. به سمت اتاق مایا رفتم. با دیدنش لبخند زدم. کنار تختش نشستم.

موهای خوشرنگش رو از روی صورتش کنار زدم. مژه های بلندش از دور خودنمایی می کرد و باعث می شد که

به سمتش کشیده بشم. اما نمی دونم چه نیرویی بود که مانع پیشرویم می شد. دستم رو روی هوا نگه

داشتم. مشتم رو گره کردم و دستم رو پایین آوردم.

همینطور خیره شدم بهش. سوزش ممتدی رو توی ناحیه پستی سرم حس کردم.

دستم رو پشت سرم کشیدم. درد به شکل سرتاسری، توی کل مغزم پیچید.

این سردردای لعنتی چی بود؟!

چشم‌ام از درد توی هم جمع شد. از جام بلند شدم. به طرف اتاق شهاب رفتم. درد امانم رو بریده بود. با صدایی
بُریده گفتم:

-ش..شها..

و مشت محکمی روی در اتاق کوبیدم و روی زمین پرت شدم.

گیج شده بودم. چشم‌هام تار می دید. نمی تونستم از جام بلند شم. شهاب در اتاق رو با شتاب باز کرد و کنارم زانو
زد. سرم رو توی دستش گرفت:

-نیکلاس...نیکلاس چی شدی پسر؟!

نیکلاس؟؟؟ چقدر این اسم برام آشنا بود.

بی رمق گفتم:

-سرم...

-سرت چی شده؟

-درد دارم.

چشم‌هام کم کم داشت بسته می شد. صداشو شنیدم.

-نخواب..نیکلاس اینا ری اکشن های بدنته! نخواااب..

توی صورتم می زد. زیر بازومو گرفت و مجبورم کرد تا باهاش همقدم بشم.

پاهام روی زمین کشیده می شد. تمام وزنم روی شهاب بود. تعادلم رو نمی تونستم حفظ کنم. روی صندلی
نشوندم.

کمی آب برام آورد. بهم کمک کرد تا ازش بخورم. کمی آب خوردم. حالم کم کم داشت جا می اومد. شهاب داشت
از کنارم رد می شد که مچشو محکم گرفتم. در جا ایستاد. بهم نگاه کرد:

-چی شد؟

-بشین لطفا باهات حرف دارم.

بعد از مکثی کوتاه، روبروم نشست.

-خب بگو می شنوم

سردردم دیگه کاملا خوب شده بود. نمی دونستم چه مرضی داشتم که اینجوری می شدم.

چشم‌هام رو تنگ کردم و توی صورتش دقیق شدم. دستی روی چونم کشیدم و گفتم:

-می خوام همه چیزو بدونم.

متعجب و سوالی پرسید:

-همه چیز؟!

-راجع به خودم. چرا من این حالتها بهم دست می ده؟! چرا مایا اینجوری شد؟! این تصاویری که مدام جلوی چشمم چیه؟!

-پوف! دونستنش چه دردی از تو دوا می کنه؟!

عصبی شدم. اما تمام سعی ام رو کردم تا خشمم رو فروکش کنم. با حرص گفتم:

-این حقه منه که بدونم با اون پروفیسور لعنتی چه بلایی سرم آوردید که هیچی از گذشتم یادم نمیداد. جز چندتا تصویر...

می خواست توی حرف زدن طفره بره که با خشم نگاهش کردم و داد زدم:

-مایا روی اون تخت داره جون می ده. اونوقت تو نمی خوای حرف بزنی؟! پس کی می خوای این سکوتتو بشکنی؟ می خوای مایا روهم از دست بدی؟ به چه قیمتی؟ به قیمت غرور بی جات؟

انگار حرفام روش اثر کرد. چون لب باز کرد و ماجرای زندگی امو گفت:

-فقط خواهش می کنم که از من کینه به دل نگیر. من بهت بد کردم... اما به جبرانش سالهای سال، توی غربت و دور از خانوادم، زندگی کردم. به جبرانش عشقم و دادم.. الانم که...

و به در اتاق مایا اشاره کرد:

-تک بچه امو گذاشتم وسط این ماجرا. جایی که اصلا حقش نبود توش حضور داشته باشه..

با یاد مایا، دلم لرزید. برای فهمیدن، مسمم تر شدم. به لبهاش چشم دوختم تا ادامه بده:

-سالها پیش، وقتی توی رشته ی ژنتیک تحصیل می کردم، با پروفیسور هانگمن، که یکی از نوابغ این رشته بود، آشنا شدم. می خواستم از دریای علمش، بهره ببرم غافل از اینکه وارد یه بازی خطرناک شدم.

یکروز ازم خواست تا برای اینکه امتحانم رو بهش پس بدم، توی کشف جدیدش، کمکش کنم.

کمی مکث کرد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-منه احمقم قبول کردم. بی اینکه بدونم علت و نتیجه ی کار شیطانی اش چیه.

یکروز یه پسر حدود، ۲۵ ساله رو به آزمایشگاه آورد. اولش کلی ازش پذیرایی کرد و باهاش با روی خوش برخورد کرد. اما همینکه اون پسر سرگرم خوردن میوه شد، داروی بیهوشی ای که توی سرنگ ریخته بود، توی گردنش

فرو کرد. اول پسر داد و فریاد کرد. اما به سه دقیقه نکشید که از هوش رفت. من اما همچنان مات و مبہوت نظاره گر کارهایش بودم که با فریادش، به خودم اومدم. ازم خواست تا پسر رو ببندمش به تخت و من هم احمقانه، اطاعت می کردم.

چند لحظه بعد، با یه شیشه بشیر که حاوی مواد آبی رنگی بود، برگشت.

اون شیشه رو به سمت نور گرفت. مواد توی شیشه، می درخشید. بعد هم دیوانه وار قهقهه زد. رو بمن گفت: اینو بهش تزریق کن. این نتیجه ی سالها تلاش منه...!

با دستهای لرزون، مواد رو به پسر تزریق کردم. خنده های پرفسور اوج گرفت. می خندید و به شخصی توی ذهنش، بد و بیراه می گفت. کسی که هنوز هم نفهمیدم کیه؟! "نگاهی به صورتم انداخت. جلوی پام زانو زد و گفت:"

اون پسر، در عرض یک ساعت، متحول شد. پسر شیک و خوش قیافه ای که چند ساعت قبل، اونجا بود... تبدیل شده بود به یه هیولای وحشتناک. تمام تنش پر از مو شد. ناخن های بلندش رو به در و دیوار می کشید. چونه اش کشیده و پوزه مانند شد، دندونهای نیشش از حد معمول بلندتر شده بود... "اشک توی چشمهایش جمع شد. دستی به گونم کشید و گفت:"

من خاک بر سر اون بلا رو سرش آوردم. وحشت کرده بودم. پرفسور سریع با آمپول بیهوشی که دوزش فوق العاده زیاد بود، به طرف پسرک رفت و اونو از پا در آورد.

به سمتش رفتم. به پاش افتادم. التماسش کردم تا اون پسر رو به حال اولیه اش برگردونه. که گفت: -دیگه نمی شه! این پسر... حالا دیگه یه گرگینه است.

و از در آزمایشگاه بیرون زد. بالا سر پسرک نشستیم. با تزریق اون دوز بیهوشی، دوباره به حالت اولیه اش برگشته بود. خوشحال بودم که پرفسور اشتباه کرده و اون پسر یه انسانه نه گرگ... اما... اما... عصبی گفتم:

-اما چی؟!

-اما همش وهم و خیال بود. اونی که اشتباه می کرد، من بودم. اون پسر تبدیل شده بود به یه گرگینه تمام عیار که چهاردهم ماه... وقتی که قرص ماه توی آسمون بود، تبدیل می شد.

-خب. . خب این چه ربطی به من داره؟

توی چشمهایم خیره شد. و بعد با شرمندگی سرش رو پایین انداخت:

-چون...چون اون پسر..یعنی نیکلاس تارتیچ..تو هستی!

خشکم زد..نمی تونستم باور کنم..شهاب چی داشت می گفت؟!یعنی من..من یه گرگ بودم؟!یعنی موش آزمایشگاهی بودم?!

همونطور گنگ و گیج نگاهش می کردم که گفت:

-تمام اون تصاویری که الان می بینی..مربوط به گذشته!

یه جور نوستالژی...!سردرد هاتم از علایم بازگشتت به حالت اولیه است...!مایا با به خطر انداختن جون خودش،تو رو نجات داد.

نگران مایا شدم..دیگه صدای شهاب رو نمی شنیدم..تنها کسی که برام مهم بود،مایا بود..ناخودآگاه نگاهم به سمت در بسته ی اتاقش کشیده شد.

رو به شهاب گفتم:

-مایا..به خاطر من درد کشید؟!به خاطر...به خاطر من??

نمی تونستم ببینم اون صورت معصومی که روی تخته به این روز افتاده. همش تقصیر منه لعنتیه. من...

با دیدن مایا دوباره اشکام غلیان کردن..کنار تختش نشستم خیلی آرام. یه نیرویی در درونم تشویقم می کرد دستاشو بگیرم و ببوسم ولی یه نیروی دیگه مانع می شد. نمی دونم چرا ولی نمی داشت. چقدر از اول هم به این دختر حس خوبی داشتم. یه چیزایی می اومد توی ذهنم. یه سری کلمات...کلماتی که معنیشونو نمی فهمیدم ولی اهنگ عجیبی داشتند...با خوندنشون حتی خودمم قلب وحشی ام داشت رام می شد. آرام آرام زمزمه می کردم. دستی روی شونه ام اومد. نگاهی به صاحب دست که شهاب بود کردم کنجکاو نگام می کرد.

_تو...مگه قرآن بلدی؟

_قرآن؟ چیه؟

_کتاب آسمونی ما مسلمونا.

_من مسلمونم؟

_نه. تو مسیحی هستی.

مسیحی؟ پس چرا باید یه چنین چیزی رو بلد باشم؟ نمی دونم ولی در درونم یه ربطی بین این کلمات و مایای عزیزم بود..نمی دونم ولی حسم می گفت ربط داره..شهاب با ناراحتی غیر قابل وصفی رفت و من همچنان به

خوندن ادامه دادم. احساس کردم پلکهای مایا تکون خورد. ساکت شدم. چشمای خوشرنگش رو بهم نشون داد. با دیدن من روی تخت نشست حالتش اصلا عادی نبود ولی من قدر تموم دنیا خوشحال شدم. بلند بلند داد زدم :
به هوش اومد... به هوش اومد...

شهاب دوان دوان اومد و بانگرانی ما رو نگاه کرد که یهو صدای بدی بلند شد. مایا روی تخت بود و هر چی دم دستش بود این ور و اون ور پرت می کرد. به سمتمون پرید. قیافه اش وحشتناک شده بود. چشمای خوشرنگش همراه شده بودن با رگه های قرمز. خیلی بد نفس می کشید. صداهای نامفهوم ازش بیرون می اومد. نگاهش رو وحشیانه به اطراف چرخوند. شهاب داد زد:
یا خدا.

بعدم سریع رفت بیرون اتاق. مایا با این کار شهاب از روی تخت پرید روی من. تعادل من رو از دست دادم. هر دو کف زمین پخش شدیم. مایا با قدرت زیادی دستاش رو روی سینه ی من گذاشته بود. از گوشه ی لبه اش خون می اومد. چش شده؟
-مایا؟

فشار دستاش زیاد می شد دهنش رو که دو تا دندان نیشش بلند شده بودند رو نزدیک گردنم آورد. ترسیده بودم. سردی دندوناش رو روی پوست گردنم حس کردم. فشار خفیف تیزی دندوناش رو روی گردنم حس کردم. آماده ی پاره شدن رگهای گردنم شدم که یهو افتاد روم. از خودم دورش کردم. چشماش سفید شده بودن. پشت سرش شهاب بود. تمام بدنم عرق کرده بود.

-جی کار کردی؟ چش شده بود؟ چرا یهو بیهوش اومد؟

_بردمش توی اغما.

-چی؟

_مجبوریم... از این به بعد می تونه هی از این حمله ها بهش دست بده.

-بعدم مایا رو بلند کرد و روی تخت گذاشت و سریع مشغول وصل کردن وسایل به مایا شد.

-معلوم هست چش شده؟

عصبی بلند داد زد: فعلا سعی کن گذشته یادت بیاد چون به اطلاعاتت نیاز دارم.

-اطلاعات من؟

_آره.

-چه اطلاعاتی؟

_تو یه نخبه بودی. تو ی سن کم تونستی دکترای بیوشیمی داشته باشی چیزی که تو ی این جور رشته ها کاربردی.

من کی بودم؟ سرم رو گرفتم تو ی دستام. کلافه بودم. یکسری تصاویر از تو ی ذهنم رد می شدند.
یه خنده...یه باغ بزرگ...قیافه ی مهربون یه زن...یه سری صدا...نیکلاس...هههههه نیکلاس عزیزم.
شهاب نگران نگام کرد:

چته؟ خوبی؟

چیزایی که دیدم رو براش تعریف کردم:
احتمالا مادرت و خونتونه.

-مادرم؟

_آره مادرت. تو پسر یکی از ثروتمندای شهری. و تک فرزند. تو یه مادر داری که بعد از گم شدن همه جا رو گشت ولی اثری از تو نبود.

-الان کجاست؟

_خونتون. نفسای اخرشو می کشه.

-چی؟

_داره می میره. مادرت نزدیک نود سالشه.

-نود؟ من باید نزدیک شصت سالم باشه چه فاصله ی سنی کمی!

_تو تو ی همین سن یعنی ۲۵-۲۶ سالگی موندی.

-چی؟

_وای پسر اینقدر چی چی نکن. اثر این بیماری این طوریه که هر سنی باشی رو همون سن می مونی. بله در واقعیت باید ۶۰ سال باشه ولی الان همچنان ۲۵-۲۶ سالته.

باورم نمی شد.

_دوست داری مادرتو ببینی؟

-آره...اره خیلی.

سری تکون داد.

_اسم مادرت سونیا مکی‌ناژ خیابان ۳۰ پلاک ۱۲ ادرس خونتونه.

با تعجب بهش خیره شدم. تکون نمی خوردم... حتی پلک هم نمی زدم. دستش رو جلوی صورتم تکون داد.
-نیکلاس...نیکلاس...

زبون، توی دهانم نمی چرخید. دستم رو توی دستاش گرفت.
-نیکلاس خوبی؟!

نگاه گنگم رو هول صورتش چرخوندم. با صدایی بریده بریده، گفتم:
-م..مادر...مادر من؟؟ من..من ۶۰ ساله...من...مامانم...

دستش رو روی شونم فشرد و با صدایی تسکین دهنده، گفت:
-ببین پسرم...

کمی مکث کرد و گفت:

-خب...نمی شه گفت پسرم..چون تو درواقع هم سن و سال خودمی
و به شوخی گفت:

-اما تو شانس آوردی و جوون موندی.
بی توجه به حرفاش، گفتم:

-نابودم کردی. زندگیمو به خاکستر تبدیل کردی!

و مشتی روی پام کوبیدم و از جام بلند شدم. گُر گرفته بودم. قلبم به درد اومد. این زندگی من بود که به بازی
گرفته شده بود. نمی تونستم هضمش کنم. صدام زد:

-نمی خوامی بری و ببینیش؟!

سرجام ایستادم. اما برنگشتم. گفتم:

-رفتن من چه فایده ای داره؟ اون مطمئن به این باور رسیده که پدرش مرده. چرا برم و دنیایی که توی این
مدت برای خودش ساخته رو خراب کنم؟!

نزدیکتر اومدم. روبروم ایستاد:

-ببین پسر...من بهت بد کردم. حق با توست. اما مادرت چی؟ اونکه به تو بد نکرده...برو و تا دیر نشده، ببینش.

سرم رو بالا گرفتم. چشمم روی مایا، ثابت موند. با دیدن چهره ی مهتابیش، مشت‌های گره خوردم باز شد. حتی
دیدن چهره اش هم، از التهاب درونم کم می کرد.

یک لحظه، حس عجیبی بهم دست داد. انگار کم کم داشت همه چیز یادم می‌ومد. بالا سرش رفتم. دستم رو آروم آروم به سمت سرش بلند کردم. کم کم، دستم رو نوازشگرانه، روی سرش کشیدم. یهو یادم اومد:

"اگه قول بدی، پسر خوبی باشی، هرروز نازت می‌کنم."

اشک توی چشمهام حلقه بست. پس اون زن، مایا بود.

شهاب کنارم ایستاد. او هم دستهای مایا رو بین دستاش گرفت و بوسید. و گفت:

- نیکلاس...

توی چشمهایش دقیق شدم. به چشمهام اشاره کرد. سریع رومو برگردوندم و با سرانگشت، اشکم رو پاک کردم.

- می‌شه با این اسم صدام نرنی؟

- چی صدات کنم؟

باز هم به مایا خیره شدم. صدای نازش با اون آهنگ قشنگی که داشت، توی گوشم زنگ خورد:

"رایان... رایان..."

بی اختیار گفتم:

- رایان!

لبخند کجی زد و گفت:

- باشه! رایان... می‌خوای چیکار کنی؟

دستی به گردنم کشیدم. چشم از مایا بر نمی‌داشتم. گفتم:

- تا نفهمم چه بلایی سر مایا اومده، هیچ اقدامی نمی‌کنم.

- بسیار خب!

از داخل جیبش یه شیشه سرنگ پر از خون، خارج کرد و به سمتم پرت کرد. روی هوا قاپیدمش. نگاهی بهش کردم و گفتم:

- خب این چیه؟

- این همون چیزیه که مایا رو به اینروز انداخت.

- چی؟

- مایا با تزریق، این خون به خودش، دچار تغییر ژنوم شده.

و سکوت کرد. دستاش رو توی جیبش فرو برد و شروع کرد توی اتاق، قدم زدن.

کلافه بود. کاملاً از احوالش پیدا بود. من اما باید می فهمیدم که چه بلایی سر مایا اومده.. کسی که هوا بود... برای نفس کشیدنم. کسی که سهم من از این دنیا بود.

-این تغییر ژنوم چطوری این حالتیش کرده؟

آب دهانش رو قورت داد. سرش رو بالا آورد:

-مایا...اون..اون یه شبه خون آشام شده.

با شنیدن این حرف، خشکم زد و نفهمیدم چطور روی زمین زانو زدم.

از خونه عصبی زدم بیرون. واقعا توی ذهنم نمی تونستم این همه اتفاق رو حلاجی کنم. واقعا مایا این کار رو براینم کرده بود؟ چرا؟ به قیمت زندگیش؟ کلافه دستم. رو توی موهام فرو کردم. آخه منه لعنتی چی داشتیم؟ دستم رو محکم زدم به پیشونیم. من کیم؟ ها؟ به دیواری تکیه دادم. پام رو خم کردم و کف پام زو به دیوار تکیه دادم. اشکامنا مردانه از گوشه ی چشمم می ریختند. از شدت هجوم افکارم سرمو محکم زدم به دیوار. چند بار. سوزش بدی تو سرم پیچید. سرخی خون و رون بودن خون رو روی صورتم حس کردم و دیدم. لنگان لنگان رفتم خونه. ولی از شدت ضعف فقط دستم روی در سر خورد. دیگه هیچی نفهمیدم.

چشمام رو که باز کردم. شهاب بالای سرم بود. اخم کرده بود.

-چی شد؟

-چی شد؟ دفعه ی دیگه خواستی از این حماقتا بکنی برنگرد اینجا.

سرم دزد می کرد. خواستم از روی تخت بلند بشم که یکسری تصویر و صدا توی ذهنم چرخ خورد. دستم رو به سرم گرفتم از اتاق اومدم بیرون. شهاب نشسته بود پشت میکروسکوپ.

-شهاب من چی خوندم؟

-یعنی چی؟

-منظورم رشته ایه که دزس خوندم.

-بیوشیمی دانشجوی دکترا بودی. الان به دانشت خیلی نیاز دارم. حیف ...

-حیف چی؟

-چیزی یادت نیست.

-اگه منظورت از به یاد داشتن کتابای لنینجر وهارپر و.... ایناست یادمه.

شهاب متعجب از جاش بلند شد. چشماشو ریز کرد.

-یادته؟

-آره...یه چیزایی داره توی ذهنم الان چرخ می خوره.

-نه مثل اینکه ضربه ای که به سرت خورده کارساز بوده.

-اگه کتابا رو بدی بهم بهتره. من فقط یه سری اسم و فرمول و چرخه یادم می اد.

-الان برات می آرم.

چند دقیقه بعد میز بزرگ مستطیل وسط اتاق پر از کتاب شد.

-این همه؟

-آره.

پوفی کردم و با کمک شهاب به ترتیب هر کدام رو می خوندم. متون برام خیلی آشنا بودن. با خوندنشون یه سریشنه برام تداعی می شد.

دستی روی شانه ام قرار گرفت. سرم رو بالا گرفتم. شهاب بود. خمیازه ای کشید.

-پسر می دونی ساعت چنده؟ بلند شو استراحت کن.

نگاهی به ساعت کردم نزدیک چهار صبح بود. من این همه خونده بودم؟ جالب اینجا بود همه ی چیزایی که خونده بودم خط به خطشو یادم مونده بود. کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت خودم رو ولو کردم.

با حالت بدی از خواب بلند شدم. کابوس دیده بودم. کابوسی مبهم. نفس عمیقی کشیدم. نگاهم به ساعت افتاد ساعت ۱۱ صبح بود. پوووف. یاد دیشب افتادم. از اتاق اومدم بیرون. شهاب مشغول آزمایشاتش بود. به اتاق مایارفتم. معصومانه خوابیده بود.

یعنی چشم شده؟ باید زودتر علم فراموش شدمو بدست می آوردم تا بتونم کمکش کنم. من زندگی دوبارمو مدیونمایا بودم. دست و روم رو شستم؛ کیککی از توی آشپزخونه برداشتم و رفتم پشت میز مشغول خوندن شدم.

-کی بیدار شدی؟

-۱۱. دارم می خونم لطفا دیگه نیا تمرکز رو می گیری.

ابروهاشو داد بالا. سری تکون داد و رفت. منم به خوندن ادامه دادم. بیشتر از سی تا کتاب مرجع رو خونده بودم. خسته از روی صندلی بلند شدم. دلم می خواست برم یه چرخه توی شهر بزنم.

-شهاب؟

-هوم؟

-من می خوام برم بیرون. می آی؟

به ساعتش نگاه کرد و سری تکون داد. سری به مایا زد و بعد از خونه زدیم بیرون.

-شهاب؟

-چیه؟

-از زندگی گذشته ام بگو از خانواده ام.

-یه بار که گفتم!

-منظورم اینه کامل بگو.

- تو توی یه خانواده ی متدن و اشراف زاده به دنیا اومدی و بزرگ شدی. خانواده ات تو کل فرانسه زبانزد بودن

و تو یک نخبه به حساب می اومدی! یه جوون که تو سن کم دکترا گرفت و در زمان خودش توی رشته ای که

خونده بود حرف اولو می زد.

-پرفسور؟!

-کینه داشت از پدرت. زهرشو ریخت. اول کشتش بعدم تک بچه ی خانواده ی تارتیج که تو باشی رو این

جوری کرد.

-الان کجاست؟

-اون دنیا.

-می خوام مادرمو ببینم.

-برو ببین.

-تو هم باید بیای تکی نمی تونم.

اخم کرد.

-البته بعد از تموم شدن کتابا.

-من بهت آدرس دادم خودت برو...الانم می خوام برم خونه دخترم تنهاست

-هی! شهاب تو بامن می آی تا همه ی اتفاقات رو برای مامانم توضیح بدی. فهمیدی؟

-من تا مایا رو سالم نبینم هیچ جا نمی آم اینو تو مخت فرو کن.

-نه تو فرو کن اول من مادرمو می بینم بعد مایا رو درمان می کنیم! شهاب تو مقصر این همه ماجرای تو و

اون پرفسور لعنتی.

کلافه دستاشو مشت کرد. منتظر نگاهش کردم.

-خیلی خب باشه فقط باید به بابابزرگ مایا بگیم بیاد پیشش.

-اوکی!

خوندن کتابا دو روز طول کشید حالا دانش گذشتمو بدست آورده بودم و تا حدی خاطرات مربوط به درس و دانشگاهامتوی ذهنم جون گرفته بود. طبق قرارم با شهاب باید می رفتم و اون پیرمرد غر غرو رو راضی می کردم. وقتیرسبدم در خونه اش نفس عمیقی کشیدم.

-یا مسیح کمکم کن.

زنگ رو زدم و کمی بعد قیافه ی اخموش مقابلم ظاهر شد.

-سلام. روز بخیر.

یری تکون داد.

-امم میشه پیام تو؟

سرش رو به معنی نه تکون داد.

-میشه بریم بیرون حرف بزنیم؟

بازم سرش رو تکون داد. دستامو کردم توی جیب پشت شلوار جینم.

-خب ببین من اومدم تا ازت بخوام بیبای مراقب مایا باشی. چون من و شهاب باید بریم پاریس برای کاری و

برگردیم.

اخم غلیظی کرد.

-شهاب وظیفشه پیش مایا بمونه. هنوز اینقدر متعهد نشده؟

-خب راستش یه جورایی ؛ یه جورایی به مایا هم ربط پیدا می کنه تو که برای بهبود حال نوه ات هر کاری می

کنینه؟

یکم نگام کرد.

-فقط دوروز!

چشمکی زدم.

-فقط دو روز!

پاریس، ساعت ۱۳:۳۰ قبل از ظهر:

نگاهی به کاغذ مچاله شده توی دستم کردم...! شماره ی ۷!

سرم رو بلند کردم. چشمم به شماره ی پلاک افتاد...! ۷!

سرم رو به سمت دیگه ی کوچه برگردوندم و به شهاب اشاره کردم بیا!

برای بار دوم، توی نمای ساختمون دقیق شدم. اولین چیزی که توی اولین نگاه، نظرمو جلب کرد... پیچک های بلندی بود که تمام نمای سنگی ساختمون رو پوشونده بود. عشقه های بلند و پیچ در پیچ! ساختمون شیکی که نیم بیشتری از کوچه رو به خودش اختصاص داده بود و دو مجسمه ی سنگی بزرگ که منظره ی خیره کننده ای رو از یک شبیه کاخ مجلل و اشرافی رو به رخ می کشید.

با اومدن شهاب، چشم از ساختمون گرفتم. حتی توی مخیله ام هم نمی گنجید که من... "نیکلاس تارتیج"، فرزند "مکینتاژ بزرگ"، صاحب و وارث این میراث با شکوه بودم.

شهاب روی شونم زد.

-خوبی پسر؟

واقعا خوب نبودم. اصلا... خوب نبودم!

دستش رو از روی شونم پس زدم. با نهایت خشم، بهش خیره شدم. کمی بعد، بی هیچ حرفی، از کنارش رد شدم و به سمت ورودی ساختمون رفتم. مردد بودم.

پشتم لرزید. پشت بی پشتوانه ی.. "من"، لرزید! از اون لحظه ای که یادم می اومد، توی بدترین شرایط، تنها بودم. فقط من بودم و... من! من! بی هویت!

مشتهای گره خوردم رو به آرومی گشودم. آب دهانمو با صدا قورت دادم. نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو با حرص توی هوا بیرون دادم.

نفهمیدم چطور انگشتم روی زنگ لغزید که چند لحظه بعد، خانم جوونی در رو به رومون باز کرد. نگاه متعجب و پر سوالش رو بهم دوخت:

-بفرمایید؟!

یک آن، چشمم به پشت سرش افتاد. زن سالمند و سالخورده ای که روی ویلچر نشسته بود. به همراه یه ماسک سبز رنگ که روی صورتش بود، بالای پله ها و درست روبروی در ورودی بود.

با دیدنش، چیزی در دلم فرو ریخت. توانم رو از دست دادم. تعادل من که بهم خورد، داشتم می افتادم که دستم رو به دستگیره ی در گرفتم و با تمام قوا، روی پاهام ایستادم.

شهاب که متوجه حالم شد، جلو اومد و از اون خانم خواست تا مارو پیش خانم تارتیج، ببره! اون خانم، کمی مستاصل بود. سرش رو به طرف اون زن سالخورده برگردوند. انگار می خواست کسب اجازه کنه! با تکون سر اون زن مسن، از جلوی در کنار رفت و ما رو به داخل راهنمایی کرد. شهاب چند قدم به سمت داخل خونه رفت. که یهو برگشت و به من که همچنان همونجا میخکوب شده بودم، متعجب، نگاه کرد:

-پس چرا نمیای؟! حالت خوبه رایان؟!

لبهام تکون نمی خورد. تمام من، شده بود یک جفت چشم... برای دیدن فردی که روبروم بود. تمام من، خلاصه شده بود توی یه حس... حس مبهمی از یه واژه... یه واژه ی مقدس... به اسم... "مادر"!

شهاب به سمتم اومد. منو با خودش همراه کرد. لحظه ای بعد، دقیقا روبروی اون زن ایستادیم.

انگار که اون هم حس عجیبی به من پیدا کرده بود. چون بی توجه به شهاب، تنها به من خیره شده بود. چشمهای سبزی که از فرط غم، کم سو شده بود... چین های عمیق روی صورت... دستهای لرزون و موهای سفید مثل برف! تمامو از نظر گذروندم! یعنی... یعنی این زن... این زن مادر من بود؟! کسی که من رو به دنیا آورده بود؟! کسی که... کسی که...

توی افکارم غرق بودم که با حس دستهایی لرزون و پر چروکی که روی صورتم رقصید، به خودم اومدم. ماسکشو کنار زد. دو دستش رو دور صورتم قاب گرفت. با صدایی که پر از بغض بود، گفت:

-نیکلاس!

اشک توی چشمهام حلقه بست! چیزی ازش به یاد نداشتم. اما خیلی خوب حسش می کردم. با تمام تار و پودم، مادر گمشده ام رو حس می کردم. جلوش زانو زدم. سرم رو روی زانوهای بی رمقش گذاشتم و بی صدا اشک ریختم. سرش رو خم کرد روی سرم و با تمام توانش، منو به آغوش کشید.

با صدای گنگ و خفه ای گفتم:

-ما..مادر!

-جان مادر! کجا بودی پسر! چشمم به در خونه خشک شد! چرا نیومدی؟! کجا بودی عزیزم؟

به سختی از آغوشش دل کندم و سرم رو بلند کردم. اشکهاشو با سر انگشتم پاک کردم. پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

-مادر چرا اینجوری شدی؟! چرا روی پاهات نمی ایستی؟!

لبخند محزونی زد. زنی که حالا فهمیدم، خدمتکار مادرمه، جلو اومد و اهسته، طوری که مادرم نشنوه، گفت:

-خانم فراموشی دارن! بعد از مرگ همسرشون و ناپدید شدن پسرشون، سخته مغزی کردن و در اثر اون، فلج شدند!

چی داشت می گفت؟ مادر من... مادر من فلج شده بود؟ فراموشی داشت؟ پس چطور منو شناخت؟ چطور؟

نکاهی به خدمتکار کردم! حتی اونهم باورش نمی شد که من، پسر این خانواده باشم! خب حق داشت. من الان باید، ظاهر یه مرد ۶۰ ساله رو می داشتم.

-چطور منو شناخت؟

-شما شدیداً شبیه پسرشون هستید! تنها چهره ای که هیچوقت فراموش نمی کنند، چهره ی همسر و پسرشونه! اگه میشه، هرچه سریعتر از اینجا برید، هیجان و شوک، اصلاً برای خانم خوب نیست!

حالم خراب بود... نمی دونستم چیکار کنم.

شهاب جلوتر اومد و رو به خدمتکار گفت:

-ما باید با خانم تارتیج صحبت کنیم!

روشو به سمت مادرم کرد و گفت:

-خصوصی!

خدمتکار کمی مکث کرد و وقتی سکوت و نگاه خیره ی مادر به من رو دید، از پیشمون رفت و ما رو تنها گذاشت.

به همراه شهاب، نزدیک مادرم شدیم.

دستاشو توی دستم گرفتم و گفتم:

-مادرم... منم نیکلاس! منو شناختی؟ من پسر توام.

لبخند قشنگی زد و گفت:

-یه مادر هیچوقت فرزندشو فراموش نمی کنه! هرچند که تو بی وفایی کردی و رفتی.

خیلی خوشحال بودم که مادرم، منو به همون سنی که سالها قبل بودم، می دید و براش جای تعجب نداشت که من هنوز هم با همون ظاهرم! حقم داشت. فراموشی بد چیزیه! خودم تمام این سالها، دچارش بودم. گونش رو بوسیدم و کنارش نشستم.

چند دقیقه ای از حضور من و شهاب توی اون خونه می گذشت، که مامان یهو حالش بهم خورد. دهانش کف کرد. مردمک چشمش برگشت بالا و تنها، سفیدی چشمش پیدا بود. دست و پامو گم کردم. نمی تونستم توی اون وضع ببینمش! شهاب، سریع، جای سرش رو درست کرد تا دچار خفگی نشه. خدمتکارو صدا زد و بعد هم با اورژانس تماس گرفت. همه جا جلوی چشمم تار شد. جز چهره ی زرد و رنگ پریده ی مادر، هیچی نمی دیدم!

با صدای شهاب، چشمهامو باز کردم. کمی بدنم رو قوس دادم تا خستگی ازش بیرون بره. رو به شهاب گفتم:
-ساعت چنده؟!

آستینش رو بالا زد. ساعت مچیش رو جلوی چشمم گرفت.
۷ شب بود!

نگاهی به چهره ی خشمگین و چشمهای به خون نشستش کردم. عصبی بود... خیلی زیاد... عصبی بود! علت حالش رو نمی دونستم.
-چیزی شده؟!

کلافه توی راهرو قدم می زد:

-روز دوم هم به پایان رسید! مادرت هنوز توی کماست. دیگه نمی تونم بیشتر از این مایا رو تنها بذارم. با یاد مایا، تکونی خوردم و با شتاب از جام پریدم. اصلا حواسم به مایا نبود. چقدر من احمقم!
-حالا باید چیکار کنیم؟! من نمی تونم مادرمو تنها بذارم! اون بجز من، هیچکسی رو نداره!

نگاه نافذش رو به چشمهام دوخت. چند تا نفس عمیق کشید و بعد هم، موبایلش رو از توی جیبش بیرون کشید. شماره ای رو گرفت و بعد از لحظه ای شروع به صحبت کرد:
-الو جورج سلام!

-میدونم! میدونم که گذشته. کاری پیش اومد. نشد.

کلافه دستی توی موهاش کرد و گفت:

-حق با توا...بله بله!فقط ۲۴ ساعت دیگه وقت بده!خواهش می کنم.

-باشه حتما!

-باشه قسم می خورم.

و تماس رو قطع کرد.

-چی شد شهاب؟!مایا حالش خوبه؟

-به لطف شما،بنده باید ۲۴ ساعت دیگه هم از دخترم دور باشم.هرچی زودتر تکلیف منو مشخص کن.وقت

زیادی نداریم

حق با اون بود.من خیلی بی فکرم.کاش می داشتم شهاب پیش مایا بمونه!ا..لعنت به من.

کمی نزدیکتر شد و گفت:

-متوجه جمله آخرم شدی؟

من که اصلا توی حال خودم نبودم و تمام افکارم هول مایا و مادرم می چرخید،گفتم:

-چی؟!

-پوف!مایا وقت زیادی نداره.باید هرچه سریعتر اقدام کنیم.اثر اون دارویی که بهش تزریق کردم،تا چند هفته

ی دیگه یا حتی چند روز دیگه،از بین میره!اونوقت دیگه نمی شه کنترلش کرد.

وای!عجب مخمسه ای بود!رو بهش گفتم:

-حالا تا وقتی اینجاایم،بیشتر از اون کیت خون بهم بگو!شاید فکری به ذهنم رسید.

لبه‌اش رو گزید و کمی فکر کرد.

کنارم ،روی صندلی روبروی سالن انتظار،نشست.

-سالها قبل،بعد از مرگ پروفیسور.عذاب وجدان بدی،نصیبم شد.شب و روزمو پای این آزمایشات گذاشتم،تا اینکه

موفق شدم،دارویی رو برای درمان گرگینگی ای که از دید پروفیسور یک حالت مطلق و بی تغییر بود،پیدا کنم.

من به این اصل اعتقاد داشتم که مثل تقابل مثبت و منفی،خوب و بد،سیاه و سفید..و مثل اینکه هر

زهری..پادزهری داره،این دگرگونی ژنوم ها هم،می تونه راه درمانی داشته باشه.

با این فکر،تمام انرژیم رو صرف پیدا کردن راه حل کردم.

و ما حصل،۱۳ سال،زحمت و مشقتم،همون کیت خون شد.

کیت خونی که اگر با خون انسان، ترکیب می شد، تبدیل می شد به یک پادزهری برای همین زهر یا بهتره بگم "گرگینگی"!

اما کارم یه ایراد داشت...

نگاه پر سوالم رو بهش دوختم:

-چه ایرادی؟!

-فردی که اون کیت خون رو استفاده می کرد، با تغییر ژنوم، دچار دگرگونی های ظاهری و حتی باطنی، اعم از دندونهای نیش بلند، گرایش به خون و وحشی گری.. می شد!

من بی اینکه به عواقبش فکر کنم، تنها برای ارضای وجدان خودم، این ترکیب رو ساختم. نمی دونستم...

مشتش رو روی پاش کوبید:

-نمی دونستم که قربانی این کارم، پاره ی تنم می شه!

حالش رو کاملا درک می کردم. این مرد خیلی بهم بد کرده بود. اما به جبراناش، کلی تلاش کرده بود. این مدت هم از هیچ کاری برای کمک به من، دریغ نکرده بود. کم کم داشت احساس تنفرم بهش، تحلیل می رفت. دستی روی شونش گذاشتم:

-آروم باش رفیق!

و برای از بین بردن اون جو سنگین، به شوخی گفتم:

-من و تو هم سن و سال همیم! دو تا پیر مرد. البته با این تفاوت که من..همون جوون پیرم! زهرخندی زد و گفت:

-به کمکت احتیاج دارم! درسته که در تبدیلت به گرگینه، دست داشتم، اما کلی زحمت کشیدم تا الان، اینجایی و سالمی!

پس کمکم کن! من به دانش و اطلاعاتت نیاز دارم. به خاطر مایا...!

دلم لرزید. این دختر چی توی وجودش داشت، که اینقدر با دلم بازی می کرد؟!

یاد اون چشمهای قشنگش، حتی لحظه ای فراموشم نمی شد. اون دستهای مهربونش... اون آرامش وجودش... همه و همه اش، برای من پر از احساس بود. پر از احساس تعلق خاطر. شهاب کلافه بود. می فهمیدمش برای اون دخترش از همه چیز مهمتر بود.

برای من چی؟

هوف نمی تونم از بین مادرم و مایا یکی رو انتخاب کنم. نمی تونم. دو روزه مادرم رفته تو کما. مادری که برام
آشناس ولی چیزی ازش یادم نمی آد. مادری که یه نیروی قوی منو به سمتش می کشونه ولی ...

ولی ؛ ولی ؛ ولی خدایا تا کی؟

تمام ذهنم پر شده از دو کلمه دو کلمه که با میم شروع میشه مایا و مادر! دو کلمه ای که وقتی توی صفحه ی
ترازوی عقل و دلم می دارمشون سنگینیشون برابری می کنه.

کلافه توی راهروی بیمارستان راه می رفتم.

-معلوم هست چه مرگته رایان؟

ایستادم و به شهابی که با خشم نگام می کرد خیره شدم.

-چی میشه؟ ته این ماجرا چی میشه؟ مادرم؟ مایا؟ شهاب دارم دیونه میشم. می فهمی؟ من به جفتشون مدیونم.
به جفتشون. اگه اتفاقی براشون بیفته من هیچ وقت خودمو نمی بخشم.

-هی پسر قوی باش. مایا برای تو هر چی که باشه برای من دخترمه . پاره ی تنم. یادگار عشقم. پس محاله
بذارم براش اتفاقی بیفته. من فردا صبح برمی گردم چه با تو چه بی تو! تو هم هر وقت تونستی با خودت کنار
بیای می تونی بیای پیشمون.

به قیافه ی مصممش نگاه کردم. توی چشمای خسته اش عزم و ارده موج می زد.
-باشه.

تا عصر منتظر موندیم ولی بدن مادرم این قدر ضعیف بود که نتونه به راحتی جان سالم به در بیره. با اومدن
دکتر من و شهاب به سمتش رفتیم.

-دکتر؟

-شما؟

نگاهی به شهاب کردم. شهاب سریع گفت:نوه ی خانم تارتیج هستن. رایان تارتیج!

از شنیدن حرف شهاب تعجب کردم. خنده دار بود خودم پسر خودم شده بودم. دکتر موشکافانه نگاهم کرد.
-خیلی شبیه نیکلاس هستید.

نگاهی به شهاب و دکتر کردم.

-بله همین طوره.

-من از جوانی پزشک خانوادگیتون بودم. پدرتون حتما منو می شناسن.

دقیق تر بهش نگاه کردم. چیزی به یاد نمی آوردم.

-چرا یهو غیب شدن. آدمی به باهوشی ایشون آینده ی روشنی داشتند.

شهاب: حال خانم تارتیج چه طوره؟

-خوب نیست. کما ! چیزی که زمانی براش تعیین نمی شه ولی ...اگه به هوش بیان با حضور نوه اشون حتما

امید به بهبودی هست.

البته علایم حیاتی شون رو به بهبوده ولی بنیه ی جسمی خوبی ندارن.

از شنیدن حرفای دکتر پاهام سست شد. شهاب زیر بازوم رو گرفت.

دکتر: پسر جون ای کاش جای خودت پدرت می اومد. حیف...

دکتر رفت. نا امید شده بودم. شهاب مرتب باهام حرف می ز ولی من تو افکار خودم غوطه ور شده بودم.

-براش دعا کن رایان.

-چرا دروغ گفتی؟ من نوه ی مادرمم؟

-مجبور شدم. کی باورش میشه؟ هان؟ در ضمن دکتر از آشناهای قدیمی ات بود و حتما از دیدنت شک کرده

بود این بهترین جواب بود.

-چی کار می کنی؟

-فردا صبح می رم سوربن.

-پس من چی؟ مادرم؟

-متاسفم. ولی باید برم. به محض اینکه خیالم از بابت مایا راحت شد بر می گردم.

صدای داد پرستار صحبتمون رو قطع کرد:

به دکتر خبر بده بیمار از حالت کما خارج شده.

نگاه ناباورانه ای به شهاب و پرستار کردم.

-خ..خانم م..نظ..ورتون...

-بله بیمار شما علایمش برگشته.

با اشکی که توی چشمانم حلقه زده بود از جام بلند شدم. مثل آدمای شک شده وسط راهرو ایستاده بودم.

ش...شه..اب...شنیید...ی...وای خدایا ممنون.....ممنون مریم مقدس...

شهاب هم حالش بهتر از من نبود.

-این یه معجزه است.

دکتر و چند تا پرستار ریختن توی اتاق مادر. نگران بیرون منتظر شدیم. تمام پدت شهاب برادرانه کنارم بود. زیر

لب چیزهایی به زبونم می اومد چیزهایی که بعده ها فهمیدم فرازهای سرود مقدس و انجیل یوحنا بود.

دکتر بعد از کارش از اتاق بیرون اومد.

-به معجزه اعتقاد داری پسر جوان؟

چیزی نگفتم.

-خدا بهت امشب هدیه ی مهمی داد. قدرشو بدون.

-ممنون دکتر.

دستش رو روی شونه ام گذاشت فشار خفیفی داد و رفت. خودمم هنوز باورم نمی شد.

پرستار: نیکلاس کیه؟

-من!

-خوب نمی تونه حرف بزنه اما با سختی چند بار اسمتو گفت.

-می تونم ببینمش؟

-خسته اش نکن.

-چشم.

به شهاب نگاه کردم. چشماشو باز و بسته کرد.

-برو پسر قوی باش.

-دعا کن.

وارد اتاق شدم. مادر با دیدنم لبخند گنگی زد.

می دونسم نه هوش و حواس درست و حسابی ای داره نه توان شنیدن واقعیت رو.

-اوه نیکل من؛ عزیزم بیا جلوتر.

همه ی این جملات و کلمات رو با مشقتی گفت که دلم رو پاره پاره کرد. دستان لرزون و چروکش رو در

دستانم گرفتم.

-مادر...

اما اشک امانم رو نداد. نمی دونم چقدر توی حال و هوای خودمون بودیم که پرستار وارد اتاق شد
-آقا؟

-بله؟

-وکیل خانم تارتیج بیرون منتظرتونند.

-وکیل؟

-بله. در ضمن بهتره بیمار رو خسته نکنید بذارید استراحت کنند.

آرام بخشی ب مادر تزریق کرد. از اتاق خارج شدم. شهاب اخم کرده بو و کنار مردی با ظاهری رسمی نشسته بود. یه کت شلوار و سبوری طوسی با کروات مشکی و لباس سفید. ظاهرش که آدم متشخصی بود.
-شهاب؟

با دیدن من هر دو از جاشون بلند شدند. وکیل نگاه مرموزی به من کرد. منم سوالی نگاهش کردم.
شهاب: آقای موندلاس برای مادر بزرگتون اومدن و تازه متوجه شما شدن...البته من براشون توضیح دادم شما از گذشته ی پدرتون هیچ خبری نداشتید و حتی از حضور مادر بزرگی مثل خانم تارتیج و اینکه شما توی فرانسه نبودید.

غیر مستقیم بهم گفت که حواسم باشه. لبخند تصنعی ای به آقای موندلاس زدم.
-خوشبختم.

-منم.

-شباهت بی اندازتون با پدرتون واقعا تعجب برانگیزه.

-همه همینو می گن.

-چه خوب فرانسه حرف می زنید.

-از پدر یاد گرفتم.

-خودشون چرا نیومدن؟ شهاب که حسابی کلافه شده بود گفت:

بهتر نیست بریم بیرون صحبت کنیم؟ فضای بیمارستان اصلا خوب نیست.

هر سه از بیمارستان خارج شدیم و به پیشنهاد آقای موندلاس به رستوران رفتیم.

-خب از پدرتون می گفتید؟!

-راستش ...

به شهاب نگاهی کردم که گفت:

نیکلاس دو ساله فوت کرده. موقع مرگش همه چیز رو به رایان گفت.

موندلاس نگاهی مشکوک به من و شهاب کرد: پس چرا بعد دو سال؟

-درگیر کارام بودم. آخه منم عین پدر دکترای بیوشیمی دارم.

-براوووو.

-باید بگم مرد جوان به موقع اومدید! چون خیلی وقته دولت فرانسه خواهان توقیف اموال مادر بزرگتونه ولی خب

با دوندگی های من این کار به تعویق افتاد.

-ممنون.

-نیازی به تشکر نیست. وظیفم بود. اما برای اینکه دولت باور کنه که شما نوه ی خانم تارتیچ هستید باید

مدارکتون رو ارایه بدید.

افتادیم توی هچل.

-اما من مدرکی ندارم.

-چطور ممکنه؟ پاسپورت و...

-گم کردم.

-چه بد اقدامی هم کردید؟

-نه. هنوز.

شهاب بی خیال گفت: بدون مدرک هم کارتتون راه می افته آقای موندلاس. با تست DNA

-اوه بله.

از شنیدن حرفی که شهاب زد، شوکه شدم. آزمایش DNA، اونهم توی اون موقعیت...؟! اصلا نمی تونستم

هضمش کنم. مردد، با انگشتهام روی میز ضرب گرفتم.

-آقای تارتیچ شما حالتون خوبه؟!

من که اصلا حواسم به موقعیتم نبود، گفتم:

-بله؟!

شهاب آروم از زیر میز، به پام کوبید و منو متوجه اوضاع کرد. خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-راستش... راستش به خاطر وضعیت جسمی مادر بزرگ، صلاح نیست تنه اش بذارم!

شهاب با ایما و اشاره، بهم فهموند که کشش ندم و بی چون و چرا، قبول کنم. من هم که داشتم زیر شلاق نگاه های پر ظنّ آقای موندلاس، له می شدم، گفتم: -پوف! بسیار خب. موافقم. من این آزمایشو در حضور شخص شما، انجام میدم. اخمهای آقای موندلاس، رفته رفته محو شد و لبخند کم جونی زد. دستش رو به سمتم دراز کرد. دستش رو فشردم که گفت:

Deal؟! (به توافق رسیدن)

من هم گفتم:

Deal!

همگی با رضایت طرفین، از رستوران خارج شدیم. قرار شد تا نیم ساعت بعد از دیدارمون، شخصی از جانب آقای موندلاس، بیاد بیمارستان و من رو برای انجام تست DNA، به آزمایشگاه مدنظر خودش ببره.

۵:۳۰ دقیقه بعد از ظهر، پاریس -فرانسه:

خانم سرتا پا سفید پوشی، به همراه یه سرنگ بزرگ، لحظه به لحظه بهم نزدیکتر می شد. نمی دونم چرا با دیدن اون صحنه، حالم بد شد. یه تعداد عکس مثل فلش دوربین، جلوی چشمم برق زدند. فضای بسته... تابوت شیشه ای... سُرنگ!! دو مرد قوی هیکل... دو تا دست ظریف که دستهامو می فشرد و چیزی زیر لب زمزمه می کرد. پلکهامو به هم فشردم. رد نگاهم از روی دستها، به سمت صورتش کشیده شد.

این... این مایا بود! مایا... اینجا؟!!

بهم لبخند زد. از همون لبخندا که وقتی روی صورتش نقش می بست، چهره اش رو بیشتر از قبل خواستنی می کرد.

یک لحظه، تمام وجودم شد.. "نیار"، نیاز به لمسِ روحِ زندگیم!

دستم رو که به سمتش کشیدم، با صدای فریاد گونه ای که در گوشم پیچید، شوکه شدم:

-چیکار می کنید آقا؟!!

بیشتر که دقیق شدم، متوجه شدم که اون شخص... مایای من نبود. تمامش وهم بود. یه رویای خلسه آور و دلشین.

بی دلیل، توی دلم آشوب بود. حس خلا داشتم. من... ترسیده بودم! لرزش نامحسوس تنم رو تنها خودم حس می کردم. موندلاس نزدیک گوشم شد و گفت:
-خوبید آقای تارتیچ؟!

عرق سردی روی پیشونیم نشست. لبهای خشکم رو با زبون تر کردم و گفتم:
-خو.. خوبم! لطفا زودتر تمومش کنید.

دستش رو روی شونم گذاشت و با لبخند گفت:
-نگران نباشید.

رو به اون دختر گفت:

-زودتر کار تست رو تموم کنید. جوابش رو تا نهایتاً ۱۲ ساعت دیگه می خوام.

دختر در حالی که داشت از دستم خون می گرفت، رو به موندلاس گفت:

*آقای موندلاس این امکان نداره!! حداقل یک ماه می کشه تا جواب حاضر بشه!

موندلاس خیلی جدی و با صدایی که تحکم درش موج می زد گفت:

-۱۲ ساعت دیگه!

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

دختر پوفی کرد و سوزن رو از توی رگم بیرون کشید. خواست آستینم رو کمی بالا بزنه تا خون به لباسم نریزه، که یهو حالتش عوض شد.

دستش رو روی بازو هام کشید و گفت:

*وای...! حیف این بازوها نیست که انقدر کبودی روشه؟! چه بلایی سرت اومده؟! چرا انقدر این دستها کبوده؟

و سرش رو با حالت اقوا کننده و پر نازی بالا آورد و نگاهش رو توی چشمهام قفل کرد. با حالت عجیبی گفت:
*چه قدر تو خوشگلی...!

اصلاً از رفتاراش خوشم نیومد. اخمهامو در هم کشیدم و خودمو عقب کشیدم. روبهش گفتم:

-خانم کارتون که تموم شده. من دیگه میرم.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم تا از اتاق خارج بشم که از پشت، دستش رو دور بازوم حلقه کرد:

*میشه یه فرصت بهم بدی؟! باور کن قول میدم که اذیت نکنم. وقتی دستتو سمتم دراز کردی، فهمیدم که تو هم از من بدت نیومده، اصلاً همین که وارد اینجا شدی، دلم لرزید. اما نشد جلوی موندلاس حرفی بزنم. من که حسابی کلافه شده بودم، برگشتم و بازومو از دستش خارج کردم. بازوهاش رو با خشم توی دستهام گرفتم و با حالتی عصبی و کلامی که پر از قاطعیت بود، نه لطافت... گفتم:

- ببین دختر... من سن پدریزرگ توام. بهتره تا اون روی سگم بالا نیومده بکشی کنار!

لبه‌اشو ورچید و بغض کرد.

همین لحظه بود که در باز شد و شهاب در چهاچوب در نمایان شد. نمی دونم چرا، ولی اصلاً از اینکه منو توی اون موقعیت دیده بود، راضی نبودم. ممکن بود اشتباه قضاوت کنه. شهاب سریع از اونجا رفت. منم با خشم رو به دختره غریدم:

- لعنت به تو!

مشتهامو گره کردم و چند دقیقه بعد، از اتاق بیرون زدم. جلوی ورودی، موندلاس ایستاده بود. به طرفش دویدم و گفتم:

- آقای موندلاس اون آقای که همراه من بود، کجان؟

- کار آزمایش تموم شد؟!

عصبی از اینکه در جواب دادن طفره می رفت، گفتم:

- تموم شد! گفتم اون آقا کجاست؟

- همین چند لحظه پیش رفتند.

- چیزی نگفت؟!

- نه! حرفی نزدند.

به طرف بیرون دویدم. هرچی اطرافو دید زدم، هیچ ردی ازش نبود. رو به راننده گفتم:

- این اقا که با من بود، کجا رفت؟ شما ندیدینش؟

- یه ماشین گرفت و رفت!

محکم به پیشونیم کوبیدم.

لعتی...!حتی کوچکترین حرفی از اون اتفاق نزده بود. کاش اعتراض می کرد. کاش یه حرفی می زد. کاش بدونه که من به تنها زنی که نگاه می کنم، "مایا" است.. کاش می دونست که من، از وقتی خودمو شناختم، چشمم فقط مایا رو می دید! کاش قضاوت بد نکنه! یعنی ممکنه فکر کنه من یه منحرفم؟! اصلا چیزی از احساس من به مایا میدونه؟

ضربه ی محکمی به تکه سنگی که روی زمین جا خشک کرده بود، زد. اما بازهم اون عصبانیت درونم، فرو کش نکرد.

رو به راننده گفتم:

—به آقای موندلاس بگو، منتظر تماسش هستم. من دیگه باید برم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

شماره ام رو روی برگه ای یادداشت کردم و به دست راننده دادم. و ماشینی کرایه کردم و از اون محل دور شدم و به سمت بیمارستانی که مادرم بستری بود، رفتم.

کلافه بودم. حالا که خیالم از بابت مامان راحت شده بود ذهنم درگیر مایا بود. دکتر مامان رو ترخیص کرد. مادری که از الان باید مادر بزرگم باشه. به همراه مامانم به خونه ی بزرگمون برگشتم. مامان به سختی حرف می زد ولی فکر کنم بهتر از هر کسی هویتم رو شناخته. اینکه من نیکلاس. نیکلاس خودش. پسر خانواده ی تارتیج. خدمتکاری که اون روز توی خونه با شهاب دیدیم دم در منتظرمون بود. مامان رو به اتاقش بردند. منم همراهشون به اتاق مامان رفتم. وقتی اتاق از ادمای مختلف خالی شد من و مامان تنها شدیم. نگاهی به اطراف اتاق کردم. کاملاً مشخص بود که اتاق یک اشراف زاده است. روی دیوار رو به روی تخت یه عکس نقاشی شده از یه زن و مرد بود. چهره ی زن بسیار شبیه مادر بود. پس این مرد... این مرد باید پدرم باشه.

—نیک...س.

ماد بود که داشت صدام می کرد. نگاهمو از تابلو گرفتم و به مامان دوختم. دستش رو به سمتم گرفته بود. دستای چروکیده و لرزانش رو توی دستانم گرفتم.

—مامان؟ چیزی می خوای بگی؟

ولی جز یه سری صدای درهم چیزی نشنیدم. آروم پلکای مامان سنگین شد و به خواب رفت. نگاه دقیق تری به اتاق کردم. تخت بزرگ دو نفره وسط اتاق. سمت چپ تخت دو پنجره ی بزرگ که رو به باغ بود با پرده ها ی سلطنتی که کنار زده شده بودند. رو به روی تخت یه کنسول بزرگ بود که روش یه صلیب از جنس برنز بود. بالای آن قاب عکس نقاشی شده بود. سمت راست تخت هم در اتاق بود. بوسه ای روی پیشونیه مامان زدم و از اتاق خارج شدم. به اطراف سرک کشیدم. توی طبقه ای که بودم چهار تا اتاق بزرگ بود. یکی اتاق مادرم. یکی کتابخونه ی بسیار بزرگ و نفیس! یکی اتاق کار بود که خدمتکار گفت متعلق به پدرم بوده و آخری هم اتاق خودم. طبقه ی بالا هم گویا اتاق کارهای آزمایشگاهی من بوده که بعد از گم شدنم مامان همه ی وسایلش رو به دانشگاه علوم پزشکی اعطا می کنه. طبقه ی اول هم پذیرایی و اتاق خدمتکارا و آشپزخونه است.

به اتاق پدر رفتم. قیافم بی شباهت به پدری که به گفته ی شهاب و خدمتکارا از دستش دادم نبودم. یکم توی اتاق پدرم موندم و سعی کردم چیزی به ذهنم بیاد ولی بی فایده بود. به اتاق خودم رفتم.

کمد قدیمی با تخت چوبی از جنس چوب گردو. میز تحریر قدیمی. اینجا برام آشنا بود. چند تا از عکسام روی دیوار نصب شده بودند. یکی از عکسام با لباس مخصوص اسکی بود توی پیست اسکی. یکی دیگه با جمعی از دوستان دانشگاه بود و دیگری با لباس مخصوص فارغ التحصیلی. توی کتابخونه ی اتاقم پر بود از کتاب و دفتر. یه سری از دفترها جلد خاصی داشتند. با نوشته ی یکسان "اعتراف روزانه"

کنجکاو شدم. چهار دفتری که با این عنوان بود را از توی کتابخونه برداشتم. پشت میزم جای گرفتم. مشغول خوندنشون شدم. این دفاتر خاطراتم بود. خاطرات روزانه. کارایی که توی اون روز کردم. کارای خوب و بد. با خوندنشون یه سری تصویر توی ذهنم جون می گرفت.

با صدای در به خودم اومدم.

بله؟

_اقا ناهار آماده است.

_ببرید توی اتاق مادر بزرگم.

_چشم.

قبل از رفتن شماره ی شهاب رو گرفتم.

_الو؟

-شهاب؟

_نیکل تویی؟

-اره. از مایا چه خبر؟

-وای از دست تو! از وقتی اومدم هزار بار زنگ زدی! خوبه. داروش رو تجدید کردم و به زحمت جرج رو راضی کردم پیشش بمونه. فردا عصر می ام پاریس.

-ری اکشن خاصی نشون نداده؟

_نه. تو چه خبر؟ جواب آزمایش اومد؟

-امروز عصر!

_چیزی یادت اومد؟

-یه سری تصویر.

_امیدوارم زودتر روند درمان رو پیدا کنیم.

-منم. دوباره تماس می گیرم.

_باشه.

-تا بعد.

_تا بعد

گوشی رو قطع کردم. به اتاق مادرم رفتم. ناهار رو در کنارش خوردم. بعد از ناهار برای استراحت عصر تنهانش گذاشتم. توی اون خونه ی بزرگ دلم گرفت. با اینکه قشنگ بود اما حس تلخ تنهایی رو بهت القا می کرد. برای همین تصمیم گرفتم برم توی باغ. مشغول قدم زدن بودم که یکی از خدمتکارا صدام کردند. -چیه؟

_اقای موندلاس تشریف آوردند.

-الان می ام.

به خونه برگشتم. توی پذیرایی منتظر بود.

-عصر بخیر.

_عصر بخیر مرد جوان.

با هم دست دادیم و نشستیم.

_خوشبختانه جواب آزمایش مثبت بود. به زودی دولت فرانسه از موضع و درخواستش عقب نشینی می کنه و تمام اموال خانم تارتیچ به نام شما می شه. البته قبلش باید برای شما مدارک المثنی بگیریم که بنده اقدام کردم. خب با توجه به نفوذ بنده و سرشناسی خانواده ی پدریتون کارهاتون ظرف چند روز آینده تموم میشه. -ممنون. ولی من برای گرفتن اموال نیومدم. _خب این حق مسلم شماست. به ساعت نگاهی کرد. _من باید برم. روز خوش. -روز خوش. با رفتن موندلاس دوباره به شهاب زنگ زدم. _شهاب؟ -نیکلاس باز تویی؟ _آره. مایا خوبه؟ با صدای عصبانی ای گفت: یه بار دیگه زنگ بزنی حال مایا رو بررسی کاری کنم که... -موندلاس اومد و رفت. _خب! -اموال تا آخر هفته به نامم میشه همین طور مدارک المثنی ام. _خوبه. داره از این ادم خوشم می اد. -تو نمی خواد بیای. من می ام. خیالم از بابت مامان راحت شد. آخر هر هفته بهش سر می زنم. _بهتره تا آخر هفته صبر کنی چون موندلاس ادم باهوشیه و ممکنه شک کنه. هر چند تو پسر اون خانواده ای ولی ماجرای مایا غیر عادیه. سه روز بعد/پاریس-فرانسه: روی تخت بزرگ و دو نفرم، قلتی زدم و دو دستم رو زیر سرم قلاب کردم. چشمم به نقطه ی مشکی تقریبا کوچکی که دقیقا بالای سر تختم بود، افتاد. این دیگه چیه؟! کمی دقیقتر شدم.

نه! هیچ چیزی جز یک نقطه ی پررنگ مشکی، دیده نمی شد.

چی می تونست باشه؟! چشمهامو ریز کردم و چند دقیقه ای روش متمرکز شدم. صدایی توی گوشم پیچید:

"نیکل! این نقطه رو می چسبونم اینجا، تا بهش نگاه کنی و به افکارت انسجام بدی! اینجوری قدرت فکر و تمرکزت بالا میره!"

سرم رو به طرفین چرخوندم. چقدر این صدا برام آشنا بود...! سریع از روی تخت بلند شدم و روبروی یکی از قاب عکس های بزرگی که توی اتاقم نصب بود، ایستادم.

ناخودآگاه، چشمم به پسری که کنار دستم ایستاده بود و با حالتی جدی و اخمهایی پر پشت و درهم، مستقیم توی دوربین خیره شده بود، افتاد.

دستم رو به سمتش دراز کردم.

"آنتوان دوتل"

با دیدن عکس آنتوان، دوست و برادر صمیمی دوران کودکی و جوانیم، کم کم همه ی خاطرات گذشتم، توی ذهنم پر و بال گرفت. چقدر خوب به یاد داشتمش.

پسری مغرور، با تعصبی خاص!

حس اینکه الان یه مرده ۶۰ ساله شده و با حتی مرده، غم سنگینی روی دلم گذاشت.

چقدر گذشته ام رو خوب به یاد آوردم. شفافه شفاف... مثل روز روشن!

حیف که با این ظاهر، نمی تونستم جلوی دوستای خوبی که داشتم، ظاهر بشم.

توی حال و هوای خودم بودم که صدای در به گوش رسید.

-بیا تو!

"سوفیا"، خدمتکار مادرم، وارد اتاق شد.

-بیخشید آقا، آقای موندلاس تشریف آوردند.

-کجان؟

-طبقه ی پایین. منتظر شما هستند.

-برو ازشون پذیرایی کن. الان میام.

چشمی گفت و بعد از تعظیم، خواست بره که صداش زدم:

-سوفیا؟

-بله آقا؟

-دیگه اینکارو نکن.

-چه کاری آقا؟

-تعظیم! دیگه نیازی به انجامش نیست.

-اما آقا!

-برو از آقای موندلاس پذیرایی کن! الان میام.

-چشم آقا

چه رسمی داشت دنیای آدما! انسانهایی که از نظر وسع مالی، در مضیقه بودند، می بایست، سر تعظیم جلوی یک انسان دیگه فرود می آوردند. برای لحظه ای، از انسان بودنم بیزار شدم.

کاش گرگ می موندم و این صفتهای ناشایست آدمی رو نمی دیدم. صفت هایی که بی چون و چرا به گرگ ها نسبت داده می شدند! گرگ های بیچاره.

سری به نشانه تاسف تکون دادم و جلوی آینه ی قدی و بلندی که مثل سایر اشیا اون اتاق، قاب چوبی ای داشت، ایستادم.

خیلی خوب شد که موهام رو کوتاه کردم. اگر اصرار "نیکلای"، آرایشگر پیر خانوادگیمون نبود، همچنان با همین موهای بلند و آشفته، بودم!

با رضایت کامل، دستی توی موهام فرو بردم و اونها رو به عقب هدایت کردم. با سرانگشتم، ابروهای پرپشتم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم.

از پله ها پایین رفتم. سوفیا مشغول پذیرایی از آقای موندلاس بود. با رسیدن من، روی آخرین پله، موندلاس به احترامم، ایستاد. با دست اشاره کردم که بنشینه و اونهم اطاعت کرد و نشست.

روبروش و روی یکی از صندلی های لوکس توی پذیرایی نشستم.

-روزتون بخیر آقای موندلاس! لطفا از خودتون پذیرایی کنید.

-روز شما هم بخیر. حتما.

دو دستم رو در هم قلاب کردم و روی پام گذاشتم. منتظر بهش چشم دوختم و گفتم:

-خب.. من سراپا گوشم.

فنجون قهوه رو از لبش دور کرد و گفت:

-اوه البته.

کیف سامسونت قهوه ای رنگی که کنار دستش بود رو برداشت و از داخلش یک پاکت بزرگ سفید رنگ خارج کرد. پاکت رو مقابلم گرفت. از دستش گرفتم و گفتم:

-این چیه؟!

-اینها مدارک المثنی شما هستند. با کلی دوندگی موفق شدم تا همه اشون رو دسته بندی کنم و تحویلتون بدم. می دونید که کار آسونی نیست.

به آرومی در پاکت رو باز کردم و مدارکم رو از داخلش خارج کردم. تمامشون رو چک کردم. وقتی که از صحت اون مدارک، مطمئن شدم، رو به موندلاس گفتم:

-ممنونم آقای موندلاس! این لطفتون رو فراموش نمی کنم.

لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-خواهش می کنم. وظیفه ی من بود.

یهو یاد چیزی افتادم.

-اوه راستی! آقای موندلاس! من امروز عصر به سوربن میرم. و تا یک هفته ی آینده برمی گردم. لطفا مراقب مادر بزرگ باشید.

با نگاهی مشکوک، توی صورتم دقیق شد.

-سوربن؟! ببخشید که می پرسم. اما پیش همون آقای که همراهتون بود، میرید؟

من هم در حالی که مشغول بازنگری مدارکم بودم، گفتم:

-اوهوم. دخترشون بیمارند. برای عیادت میرم.

-عیادت؟! اونهم یک هفته؟!

کمی مکث کرد و گفت:

-ببینم، نکنه آقای تارتیج عاشق شدند؟!

با شنیدن کلمه ی "عاشق"، یه حالی شدم. چشم از مدارک گرفتم و اونها رو روی مبل و کنار دستم گذاشتم.

چرا اینجوری شدم؟! من چم شده؟

آب دهانمو با صدا قورت دادم. نمی دونستم چی بگم؟ یعنی چی باید می گفتم؟

من یعنی عاشق شده بودم؟ "عشق" چه کلمه ی غریبی بود! من، به مایا، احساس قشنگی داشتم. عشق... عشق... چندبار این کلمه رو توی سرم حلاجی کردم.

موندلاس بلند شد و در حالی که لبخند شیطونی روی لب داشت، گفت:

-منتظرتون هستم آقای تارتیچ. لطفا زودتر برگردید. من مراقب مادر بزرگتون هستم.

این رو گفت و سری تکون داد و رفت. رفت و با کلامش، منو توی دریایی از افکار و احساساتی جدید، که توی همین چند لحظه قبل، به دلم هجوم آورده بودند، تنها گذاشت.

با یاد مایا، سریع موبایلم رو برداشتم و شماره ی شهاب رو گرفتم. بعد از سومین بوق، جواب داد:

_الو نیکل! بله؟

-سلام شهاب! مایا..

کلامم رو قطع کرد و گفت:

-مایا خوبه! باور کن توی این نیم ساعتی که زنگ نزدی، هیچ اتفاقی نیفتاده. پسر دیگه مخابرات هم از دست عاصی شد.

بی توجه به حرف شهاب، گفتم:

-مطمئن باشم که خوبه؟

-پوف! نگرانی می تونی خودت بیای ببینیش!

یهو یاد موقعیتم افتادم. سریع از جام بلند شدم و در حالی که به سمت اتاقم می دویدم، گفتم:

-تا نیم ساعت دیگه اونجام.

و بی هیچ حرفی، تماس رو قطع کردم.

بعد از برداشتن مقداری پول و وسایل مورد نیاز و البته کتابهای "اعتراف روزانه" ام و همچنین چند تا کتاب

مرجع، سوفیا رو صدا زدم و بهش گفتم که تا یک هفته، نیستم و آخر هفته ی دیگه میام تا به مادر بزرگ سر بزنم.

بعد هم به اتاق مادر رفتم و گوشو بوسیدم. به قدری ضعیف شده بود، که اکثرا خواب بود. بنابراین راحتتر تونستم

ازش جدا بشم و از خونه بیرون بزنم.

۱۶:۲۰ دقیقه ی ب.ظ/سوربن-فرانسه:

از ماشین پیاده شدم. کرایه اش رو حساب کردم و چند لحظه بعد، وارد کوچه شدم.

زنگ در رو فشردم. لحظه ای بعد، شهاب در رو باز کرد. با دیدنم، خندید و گفت:
- باورم نمی شه!

و از جلوی در کنار رفت. در حالی که در رو می بستم، گفتم:

- چپو باورت نمی شه! سلام!

- اینکه واقعا اومدی!

- فکر کردی نمیام!

- نه بعد از گپ زدن عاشقانه با اون دختره!

اینو گفت و لبخند تمسخر آمیزی زد و از کنارم رد شد. سریع خودمو بهش رسوندم و گفتم:

- چیزی بین من و اون دختره ی ابله نیست و نبوده! من منحرف نیستم شهاب!

لبش رو کج کرد و گفت:

- می دونم پسر!

ابروهامو بالا انداختم و ته دلم، راضی از اینکه، شهاب بهم اطمینان داشت، خندیدم!

بی معطلی، وارد اتاقی که مایا، بود، شدم!

با دیدنش، دستهام سست شدو کیفی که توی دستم بود، از دستم افتاد. چند لحظه همونطور، نگاهش کردم.

گونه هاش، تو رفته بود. لبه‌هاش به کبودی می زد. رنگ صورتش به زردی می زد. دستهای قشنگش زیر بار اونهمه

سوزن و سرنگ و آنژیوکت، متورم شده بود. رگهای دستش، به وضوح دیده می شد. نمی تونستم. نمی تونستم

اینجوری ببینمش.

شهاب وارد اتاق شد.

با حالتی فریاد گونه، گفتم:

- اینجوری می گی حالش خوبه؟! آره؟ تو به این میگی خوب؟ ببینش

و به سمت مایا رفتم. بهش اشاره کردم.

- نگاهش کن.. هر روز داره ضعیف تر از روز قبل می شه! اینجوری پیش بره، فقط استخوانهایش می مونه.

و مشت‌های گره کردم رو روی تخت، کنار بدن نیمه جون مایا، فرود آوردم.

سرم رو روی سر مایا، گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

شهاب اومد کنارم و از کنار مایا، پسم زد.

برو کنار نیکل! من بهت اجازه نمیدم اینقدر راحت به دخترم دست درازی کنی. شاید چنین چیزی توی دین تو، بد نباشه، اما توی دین من، زن، حرمت داره. حریم داره. حریمی که باید حفظ بشه. پس پا به حریم دخترم نذار. تو یه نامحرمی.

"نامحرم"? یعنی چی؟ با اینکه، متوجه حرفهای منم شدم، اما سعی کردم تا طبق گفته های شهاب، از مایا فاصله بگیرم. دین اونها چی بود که انقدر براش احترام قایل بودند؟!

شهاب بالای سر مایا ایستاد. پیشونی مایا رو بوسید و گفت:

- فکر کردی من خیالیم نیست؟! فکر می کنی دلم آتیش نمیگیره وقتی می بینم وجودم، روی تخت افتاده و داره روز به روز آب می شه؟!!

چی کار کنم؟ تو میگی چیکار کنم؟! چیکار کنم تا دوباره جون بگیره و بهم بگه "بابا"!؟!

درکش می کردم. حال منم کم از خودش نداشت. دیدن مایا توی اون حالت، انگیزه ام رو برای دست به کار شدن، بیشتر کرد. باید یه کاری می کردم. نمی خواستم از دستش بدم.. "عشق"، "علاقه"، "محبت"، هرچی که بود، من میخواستم که با این دختر، تجربه اش کنم! فقط و فقط، همین دختر.

با این فکر، دستی روی شونه ی شهاب زدم و گفتم:

- می فهممت پسر! از همین ساعت به بعد، همه جوهره باهاتم و کمکت می کنم تا مایا رو به زندگی برگردونیم.

اخمهایش، رفته رفته محو شد و جاش رو به لبخند داد.

- می دونستم که می شه روت حساب کرد.

کمی مکث کرد و گفت:

- من می رم توی کتابامو می گردم، بینم چی میشه پیدا کرد. تو هم بین چیکار می تونی بکنی!

یه کلمه ای مثل ذکر گفت:

"یا علی"!

و دستی روی زانوش گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

با رفتن شهاب، نگاهم روی صورت مهتابی مایا، لغزید. دستم رو به سمت صورتش دراز کردم، اما با یادآوری حرفهای شهاب، دستم روی هوا خشک شد. خودمو عقب کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تا خودم رو کنترل کنم. نمی دونم چرا، در مقابل این دختر، قلبم به شدت می تپید و حالم دگرگون می شد!

برای کنترل بیشتر خودم، از اتاقی که مایا، اونجا بود، خارج شدم. حتی تنفس توی هوایی که اون نفس می کشید، من رو منقلب می کرد! چه رسد به حضور در کنار خودش!
 با این حال، برای آرامش خودم، به اتاقی که متعلق به مایا بود، رفتم.
 تمام وسایلیش گوشه ای از اتاق جا خشک کرده بود. دلم گرفت.
 حتی نتونستی وسایلت رو باز بکنی! بخاطر من لعنتی!!

مستم رو به کتابخونه ی بزرگی که توی اتاقش بود کوبیدم. کمی که از ناراحتیم، فروکش کرد... شی کوچیکی توی یکی از کیفهای مایا، نظرم رو جلب کرد. برداشتمش. یه کتابچه بود. با جلدی بسیار زیبا... اسمی که روش حک شده بود، کنجکاوام کرد:

Maya's Diary!(خاطرات مایا)

کتابچه کوچک رو توی دستم گرفتم و روی زمین نشستم. به پایه تخت تکیه دادم و کتابچه رو گشودم.
 چند صفحه ی اول، به زبان فارسی بود.

تنها الفبای این زبان رو می دونستم. و این... برای فهم این جملات، کفایت نمی کرد. ناامیدانه ورق می زدم که چشمم به یکسری جمله ی فرانسوی که لا به لای سطرهای کتابچه، نوشته شده بود، افتاد!
 "امروز روز تولدمه و من، پنجمین سال تنهاییم رو جشن می گیرم. چه حس خوبی داشتم، وقتی که بابا حامد، تولدم رو یادش بود... وقتی که حسام، من رو با بردن به رستوران سنتی، سورپرایز کرد و بهم کادو داد."
 یکبار دیگه اون جمله رو خوندم و چشمم روی یک اسم آشنا که شک نداشتم، اسم یک پسر بود، خشک شد:
 "حسام!"

عصبی شدم. گر گرفتم. خونم به جوش اومد! چرا اینجوری شدم؟ فقط با خوندن یه اسم؟!
 با عصبانیتی که در خودم بعید می دونستم، برگه ها رو تند تند ورق می زدم. توی تمام خاطرات مایا، اسم این پسر هم بود. لعنتی! این حسام کی بود که اینقدر برای مایا، مهم بود؟!
 بدون خوندن ادامه ی خاطراتش، با خشم، کتابچه رو پیش شهاب بردم.
 شهاب پشت میزش نشسته بود و داشت کتاب می خوند. روبروش ایستادم.
 -اینارو برام بخون

سرش رو بالا آورد. عینکش رو از روی چشمش برداشت و کتابچه رو از دستم گرفت.
 -این چیه؟!

پشت کتابچه رو دید و با دیدن اسمی که روش بود، ناراحت شد. با نگاهی خشمگین، بهم خیره شد:

-به چه حقی دست به دفتر خاطرات مایا زدی؟ این کارت یه جرمه!

کلافه و عصبی، بی توجه به حرفش گفتم:

-این حسام کیه؟

با شنیدن اسم حسام، سریع از جاش پرید و گفت:

-حسام؟؟؟!

از برخوردش جا خوردم. چرا این اسم تا این حد شهاب رو دگرگون کرد؟

من رو از مقابل میزش پس زد و به سرعت به سمت اتاق مایا رفت. به دنبالش دویدم و گفتم:

-چی شد؟! چرا اینجوری می کنی شهاب؟ این پسر کیه؟ ها؟

بی اینکه جوابی به من بده، تمام محتویات کیف مایا رو روی زمین ریخت. کلافه بود. انگار که دنبال چیزی می

گشت. مدام صداش می زدم. اما انگار که صدامو نمی شنید. عصبی از موقعیت عذاب آوری که توش بودم، فریاد

زدم:

-با توام لعنتی!

شهاب که انگار یک کشف علمی مهم کرده باشه، با صدای بلند گفت:

-ایناهاش! پیداش کردم.

کنار دستش نشستم. چشمم به گوشی موبایلی که دستش بود افتاد. با تعجب و خشم گفتم:

-دو ساعته دنبال این می گردی؟ گوشات نمی شنوه صدات میزنم!

روی زمین نشست و یک پاش رو دراز کرد و دستش رو روی پای دیگه اش که خم کرده بود، گذاشت. گوشی رو

هم توی همون دستش گرفت و بین دستش چرخوندش. به روبروش خیره شد.

-شهاب معلوم هست چته؟ خب به منم بگو! نگرانم.. می فهمی؟

همونطور که به روبروش نگاه می کرد، گفت:

-حسام دوست و هم دانشگاهیه مایاست.

اخمهام هر لحظه بیشتر از قبل در هم می رفت.

-خیلی ساله که مایا و حسام با هم دوست هستند.

عصبی شدم. مشت هامو به قدری محکم گره کردم که صدای قیرچ قیرچ استخوانهایی که زیر انگشتهام فشرده می شد، رو حس کردم.

-وقتی من نبودم، حسام و حامد، مراقب مایای من بودند.

نفس هام به شماره افتاد. رگهای گردن و دستهام متورم شد. حس کردم خون توی رگهام در حال انعقاد بود. تاب شنیدن حرفهای شهاب رو نداشتم. بی اختیار، ته دلم از این پسر "حسام"، متنفر شدم. دلم می خواست اونجا بود و همون جا خونس رو می ریختم. هیچکسی حق نزدیکی به مایای من رو نداشت. هیچ کس! هیچ کس! با خشم، از جام بلند شدم. خواستم از اتاق بیرون بزنم که با جمله ی آخر شهاب، در جا میخکوب شدم. -حسام، تنها کسیه که می تونه توی درمان مایا کمکمون کنه.

با چشمهایی که بی شک از فرط خشم به خون نشسته بود و اخمهایی در هم، به سمتش برگشتم. از دیدن چهره ی من، شوکه شد. از جاش بلند شد و به سمت اومد: -خوبی نیکلاس؟ چرا اینجوری شدی؟

دستش رو روی پیشونیم گذاشت. دستش رو پس زدم. مچش رو روی هوا گرفتم و با تمام قوا، فشردم. به تنگنا اومد و گفت:

-نیکلاس! نیکلاس دست... دستم.

گوشه ی لبم با حالتی عصبی، می پرید. دستش رو پایین آوردم و با خشم نگاهش کردم:

-نیکلاس. عصبانیت برای تو سمه! هنوز چند وقت نیست که به حالت عادی برگشتی. یکم با خودت مدارا کن پسر. نذار زحمات من و از خودگذشتگی مایا، بی ثمر بمونه.

چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم. با صدایی که دورگه شده بود، رو بهش گفتم: -پیداش کن! اون عوضی رو پیداش کن. باید بیاد. باید بیاد اینجا.

گوشی موبایل رو به سمت گرفت و گفت:

-شمارش این توا.

نگاهی به موبایل و بعد هم به شهاب کردم.

-خب بهش زنگ بزن.

-پوف! گوشیش کُده. داره. نمیتونم بازش کنم.

گوشی رو از دستش گرفتم.

-چیکار می کنی؟

بی توجه به شهاب، روی لبه ی تخت نشستم. گوشی رو بین دستام گرفتم و چند تا کُد بهش وارد کردم.

-نیکلاس تو رمزشو نمیدونی! الان خاموش می شه!

برای بار سوم، رمزی رو وارد کردم که اخطار داد. بعد هم خاموش شد.

شهاب دستی توی موهایش کرد و گفت:

-بیا! خاموش شد.

دکمه power گوشی رو زدم و روشنش کردم. خوشبختانه دیگه نیازی به رمز نبود. گوشی رو به سمت شهاب انداختم. روی هوا قاپیدش.

-بهش زنگ بزن.

این رو گفتم و به سرعت از اتاق بیرون زدم. هوای اون اتاق داشت خفم می کرد. عصبی بودم. بی دلیل... شایدم به یه دلیل.. نمی دونم! اونقدر توی افکارم غرق بودم که نفهمیدم چطور به سمت اتاقی که مایا توش بود، کشیده شدم.

صندلی ای برداشتم و کنار تختش نشستم. زل زدم توی صورتش. با دلخوری گفتم:

-خیلی بی معرفتی مایا! خیلی..

دندونهامو روی هم ساییدم و با حرص گفتم:

-این پسر دوسسته آره؟! حتی توی کتابچه خاطرات هم بود. توی برگ برگ خاطرات، اسم این پسر جا خشک کرده بود.

بلند شدم. صندلی رو پس زدم و یک دستمو داخل جیبم کردم. به سمت پنجره رفتم. چند دقیقه ای گذشت که نفهمیدم گونه هام چطور گرم شد. دست که به صورتم کشیدم، دیدم پهنای صورتم... خیسه!

قلبم تیر کشید. دستم رو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم چند بار نفس عمیق بکشم. سرمو که چرخوندم، با حضور شهاب توی اتاق، غافلگیر شدم. به سمتم اومد.

-بهش زنگ زدی؟

نگاهی اجمالی به کل صورتم انداخت. دستی روی شونم گذاشت و سرشو پایین انداخت.

دستش رو از روی شونم پس زدم و گفتم:

-چی شد؟! چرا حرف نمی زنی؟

سرش رو به سمت مایا چرخوند و گفت:

-گوشیش خاموشه!

تمام خشمم رو، سر صندلی چوبی ای که گوشه ی اتاق بود خالی کردم. چنان ضربه ای بهش زدم که از وسط دو نصف شد. شهاب که معلوم بود، حسابی قالب تهی کرده، از اتاق بیرون زد.

اصلا کنترل کارهام دست خودم نبود. حس حضور یک مرد و حتی یک رقیب، توی زندگی مایا، حالم رو خراب می کرد. نمی خواستم مایا رو با کسی تقسیم کنم. مایا مال من بود. فقط و فقط.. "من"!

روی زمین زانو زدم و سرم رو بین دو دستم گرفتم.

ساعت ها گذشت. نفهمیدم کی هوا تاریک شد. کل این مدت رو به دیوار تکیه زده بودم و زانوی غم بغل گرفته بودم. حتی لحظه ای چشم از مایا بر نمی داشتم. با خودم می گفتم:

"چرا اینطور شد؟! چی شد که من اسیر این دختر شدم؟ چرا و چرا و هزاران چرا دیگه"

با صدای باز و بسته شدن در، سرم رو به سمت در چرخوندم. شهاب بود. چهره اش یه طوری بود. هیچ حالتی رو نمی شد بهش نسبت داد. نه شاد. نه ناراحت. یه حالت خنثی..!

نگاهمو ازش گرفتم. بی هیچ حرفی توی سکوت نظاره گر دختری که تمام قلبم رو تصرف کرده بود شدم. دختری که از دید من، بهترین بود. حس می کردم بهم بد کرده. نمی دونم چرا فکر می کردم این حقم نیست.

شهاب کنارم نشست. دستنی روی پام زد و گفت:

-خیلی وقته اینجا نشستی. نمی خوای چیزی بخوری؟

چیزی بخورم؟ چطور میتونستم چیزی بخورم وقتی مایا توی این وضعیت بود؟ چطور می تونستم یهش بی تفاوت باشم؟

-میل ندارم.

پوف!

به نقطه ای که تخت مایا بود، چشم دوخت.

-تونستی پیداش کنی؟

بی اینکه بهم نگاه کنه، گفت:

-هنوز هیچی.

دستم رو توی موهام فرو بردم. کمی خودمو عقب کشیدم که ناگهان فکری به ذهنم رسید:

-چرا از دفتر خاطراتش استفاده نمی کنی؟

و با دلخوری ادامه دادم:

-از من که گرفتیش و دیگه هم پشش ندادی. لااقل خودت یه نگاه دیگه ای بهش بنداز. شاید یه ردی از این پسر پیدا شد.

نگاه مشکوکش رو بهم دوخت. پلک نمی زد. فقط و فقط زل زده بود توی صورتم. انگار می خواست تک تک اجزای صورتمو آنالیز کنه. من که از نگاهش موزن شده بودم، گفتم:

-چیزی شده؟ چرا اینجوری به من زل زدی؟

کمی عضلات فکش رو منقبض کرد که در اثر اون، چوونش تکون ریزی خورد و ناگهان با حرفش غافلگیرم کرد:

-تو مایا رو دوستداری؟

چشمهام گرد شد. چی بهش می گفتم؟ کمی صدامو صاف کردم و گفتم:

-مثبت و منفی بودن جواب من چه فرقی می کنه؟

-جواب منو بده

از جام بلند شدم. خودم رو کنار مایا رسوندم. توان نگاه مستقیم توی چشمهای شهاب رو نداشتم. شرم بود یا خشم.. نمی دونم! فقط و فقط می دونستم که از توانم خارجه! لحظه ای گذشت. بالاخره دل به دریا زدم:

-دوش دارم. از وقتی که دیدمش، دوش داشتم. دختر زیبا و دلربایی که در کمال تواضع، مراقبم بود. دختری که مثل بقیه فرار نکرد. مثل بقیه طردم نکرد. فقط و فقط یک هدف داشت.. اونهم درمان من بود.

نفسم رو با یه بازدم محکم، از ریه هام خارج کردم. دستی به پشت گردنم کشیدم و ادامه دادم:

-اون تنها دختری بود که خودش بود. خود خودش. نه تظاهر به محبت می کرد و نه با وجود اونهمه کمالات، من رو نادیده می گرفت.

سرم رو چرخوندم. نگاهم روی شهاب خشک شد. چشمهای قرمز شده بود. یه چیزی توی کور سوهای دلم می گفت که این قرمزی، از اشکیه که توی چشمهایش جمع شده. به طرفش رفتم.

درست مقابلش ایستادم و گفتم:

-حالا که می دونی چقدر دوش دارم. حالا که فهمیدی نفسم به نفسش بنده.. حالا که..

دستش رو روی بینیش گذاشت و ازم خواست که سکوت کنم.

-اگه دوشش داری، اگه می گی سلامتیش برات مهمه، پس کمکم کن! باید.. باید حسام رو پیدا کنیم. اون کمک شایانی به ما خواهد کرد

با اینکه از شنیدن حتی اسم این پسر، یکجور انزجار درونی سراغم میومد، اما به شهاب قول دادم که هرکاری از دستم بر بیاد، برای بازگشت مایا انجام بدم.

دو روز بعد/سوربن-فرانسه:

جلوی تلویزیون بودم و شبکه ها رو بالا و پایین می کردم، که صدایی شنیدم. سرمو بالا آوردم. شهاب در حالی که خنده روی لب داشت، گفت:

-نیکلاس! پیداش کردم. پیداش کردم.

اول کمی مکث کردم. بعد از درک جمله ای که گفت، از جام پریدم.

-جدی می گی مرد؟

کتابچه ای که دستش بود رو مقابلم گرفت و به چند سطر اولش که به زبان فارسی بود، اشاره کرد:

-ببین. ببین ایناهاش

نگاه عاقل اندر صفيحه ای بهش انداختم و گفتم:

-نمی خوای بگی که بین این خطوط کج و معوج پیداش شده؟

-اوه! پسر ببین چی نوشته.

-من که فارسی نمی دونم. تو بخونش من ببینم چی نوشته.

-"امروز اولین روز کاری من، توی استان ایلام، شهرستان سیاه سیاه است.

راستش کمی دلم گرفته. اینجا خیلی احساس غریبی می کنم.

به خصوص اینکه حسام، توی استان سیستان و بلوچستان، شهرستان تیس افتاده.

دو قطب متفاوت کشور. این یعنی... فاصله!

اگه این طرح پزشکی نبود، مطمئنا اینجا نبودم."

با نگاهی متعجب به شهاب خیره شدم:

-این چه ربطی به جای حسام داره؟

-ربطش اینجا است یعنی احتمال می دم که این باشه! گوش کن:

"امروز هفته ی دومیه که اینجام.دیگه دارم به جو اینجا عادت می کنم!حسام عاشق سیستان و بلوچستان شده بود.برام می نوشت که چقدر از درمان بچه های بی بضاعت و یتیم،راضیه.می گفت که اگه بشه،می خواد همونجا بمونه.حتی اگر یکروز به عمرش مونده باشه."

مستاصل گفتم:

-تو میگی اونجاست؟

نگاه نگرانش رو بهم دوخت و گفت:

-نمی دونم!فقط یه احتمال.

-هی!

کمی گذشت.انگار که فکری به ذهنش رسید.بی هوا گفت:

-کیان!

و از جاش بلند شد.

نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت. خوشحال از اینکه تونستیم جای حسام رو حدس بزنیم یا ناراحت از اینکه مایا اینقدر حسام رو دوست داره و حسام به مایا نزدیک می شه. افکارم مرتب توی ذهنم چرخ می خوردند. افکاری که نمی تونستم سامانشون بدم. کلافه و گیج وسط اتاق ایستاده بودم و حرکات شهاب رو نگاه می کردم. لبخند پیروزمندانه ای به لب داشت. روپوش آزمایشگاه به تن داشت. تلفن رو برداشته بود , چند تا دکمه رو فشار داد. مرتب زیر لبش حرف می زد ولی نمی فهمیدم چی می گه.

سرم رو چرخوندم به سمت اتاق مایا که تنها با نور آباژوری روشن بود.

چه کردی تو با دل من دختر!

چه کردی!!!

با صدای بلند شهاب به خودم اومدم.

_کیان!

برگشتم سمت شهاب از حرفاش نمی فهمیدم. فقط وقتی کیان یا حسام رو تلفظ می کرد می شنیدم می فهمیدم بقیه حرفاش رو اصلا متوجه نمی شدم. خیره بهش نگاه می کردم. مرتب دستاش رو توی هوا تگون می داد و حرف می زد. گاهی هم دستاش رو لای موهاش فرو می کرد.به مرور صورتش قرمز شد. معلوم بود عصبانی و

هیجان زده است. یهو دستش رو کوبوند روی میز کارش که من از صداش توی جام تگون خوردم. یعنی بهم چی می گن؟؟؟

اضطراب داشتم. اگه کیان کمکمون نکنه چی؟ اگه قبول نکنه بره چیچستان؟ اسمش چی بود؟ درست گفتم؟ ایران چه جاهای سختی داره.

شانه ای بالا دادم و رفتم به سمت اتاق آرامشم. اتاق شادی و غم. خلاصه بگم اتاق عشقم! نور کم اتاق ملایم بود. در عین کم بودن کافی بود. صورت مهتابی مایا زیر نور کم خودنمایی می کرد. چقدر دلم برای چشمای خوشگلش تنگ شده بود. کنارش نشستم. دختر تو چی توی وجودت داری؟ این همه جاذبه؟؟ از کجا؟ از کی؟

چه طور ممکنه که چیزی ازت یادم نیاد ولی جاذبه ی قوی ای رو نسبت بهت حس کنم؟ به دستاش که دو طرف بدنش روی تخت بودن نگاه کردم. چقدر دلتنگ گرفتنشون بودم. ولی نمی شه...حیف... می دونی مایا؟ این ولی و نمی شه ها رو دوست دارم چون عطشم رو برای درست بودن کنارت بیشتر می کنه. اینکه بلند شی و ببینی به اون چیزایی که تو برات ارزشه برای منم ارزش شده دوست داشتنیه. شیرینه. چند لحظه ساکت شدم. دیگه هیچ حرفی از توی مغزم رد نمی شد. فقط تصویر بود و سکوت مطلق. یه شاهکار از خدا که جلوی چشمام با معصومیت تمام خوابیده بود. خوابیدنی که همه و همه مقصرش من بودم. چیزی که وقتی مایا رو می بینم نمی تونم خودم رو ببخشم. ای کاش ...

منو ببخش مایا؛ ببخش که اینقدر خودخواهم. خودخواه! اینقدر پستم اینقدر... بد و بیراهی بود که به خودم می گفتم. من خیلی پست و رذلم که مایا رو برای خودم می خوام. غم علاقه ی مایا به حسام روی دلم سنگینی می کنه. حسادت به دلم رخنه کرده. مایا با دل من چه کردی؟

توی این مدت هر باری که کنارت نشستم دلم زیر و رو می شد. دختر چیزی از دلم نمونده پس چرا خوب نمی شی؟ چرا؟

لعنتی دوست دارم. دوست دارم. می خوامت می خوامت اما...

درسته خوشگلی اما یه چیزی فراتر از زیبایی ظاهرهت منو جذب می کنه. نمی دونم دقیقا چی ولی... یکم خودمو به تخت مایا نزدیک کردم. آروم گفتم:

مایا نمی تونم کنارت تحملش کنم.

مشغول خوندن چیزی شدم که توی ذهنم چرخ می خورد. آهنگ موزونی بود. شعری بود که با خوندنش یه سری تصویر از کودکی و یه سری تصویر از مایا و یه اتاق سرد و بی روح به یاد می آورد(همون شعری که مایا به فرانسه برای رایان توی تیمارستان خوند)

با خوندنش بغض نشسته ی توی گلو شکسته شد. اشکهام بی صدا می ریختند. خدایا تو به من تقدیمش کن من قول می دم تا آخرین قطره ی خونم از هدیه ات محافظت کنم. خدایا ...یا مریم مقدس من مایا رو می خوام...فقط و فقط مایا رو.

_نیکلاس؟

سریع اشکام رو پاک کردم. از جام بلند شدم با قدمهای بلند رفتم پیش شهاب.

-چی شد؟

در حالی که داشت عینکش رو در می آورد روی مبل رنگ و رو رفته ای نشست. دستاش رو پشت گردنش گذاشت و سرش رو به دستاش تکیه داد. نگاهش رو به سقف دوخت.

_بالاخره قبول کرد بره دنبالش.

-فقط همین؟

_اول باورش نمی شد. ولی بعد وقتی از شرایط مایا و وضعش گفتم راضی شد.

خستگی توی صداسش بود.

-به نظرت حسام راضی می شه بیاد؟

_نمی دونم. امیدوارم.

-شهاب؟

_هوم؟

سوالی که توی ذهنم سوهان روحم بود رو نپرسیدم.

-هیچی!

اینقدر ذهنش درگیر بود که چیزی نگفت.

.....

دو روز بعد ایران

کیان

ای خدا از دست این جماعت من چی کار کنم خوبه؟ آخه حسام کله خر سیستان بلوچستان؟؟؟ خدا به ادم عقل داده البته فکر کنم تو از عقل چیزی نصیبت نشده که این شکلی خل بازی در می اری.

آخه پسره ی خل دختر قحطه که از نبود مایا زدی به روستاهای ناکجا آباد؟

بذار پیدات کنم همچین دمار از روزگارت در بیارم... حالا ببین.

نازی رو بگو؛ اگه بفهمه کجا رفتم در جا سه طلاقه و خلاص. خدایا کرم رو شکر! پوووووف.

سرخوشم برای خودم یه فرودگام درست و حسابی نداره لامصب باید با این ابوغراضه بریم.

نگاهی به اطرافم کردم. چرا اینجا اینقدر داغونه؟

خدایا خودم رو به خودت سپردم. سالم برگردم کیان جون بلند صلوات بفرست...

همههه خب مامانم از اول توی خل بودنم شک نداشت. واقعا نازی فداکاری بزرگی در حقم کرده!

تلفنم زنگ خورد. با دیدن شماره ی عجب و جق فهمیدم عمو شهابه. خدا به خیر کنه.

ـبله؟

ـالو؟؟؟

ـبله؟

ـکی...ان.

اه لعنتی آنتن ندارم.

قطع شد.

باز زنگ زد.

ـالو عمو شهاب؟ دارم می رم هنوز نرسیدم.

ـچرا داد می زنی کیان؟

اینکه نازیه؟ گند زدم رفت.

ـالو؟ کیان؟

خودمو جمع و جور کردم.

ـبه سلام عشقم. چه طوری؟ عزیزم دلت در چه وضعیتی؟ می دونم دوری سخته ولی خب گاهی باید این دوری ها باشه تا آدم قدر عافیت بدونه.

می تونستم قیافه ی نازی خوشگلمو تصور کنم. اخم قشنگی کرده ؛ مرتب هم داره لبشو گاز می گیره مگه خندش لو بره. با صدایی که ته مایه ی خنده داشت گفت:

چه اعتماد بنفسی! چه قدر رو داری به خدا کیان! محض اطلاع من الان با دوستانم فیروز کوه ام. -فیروز کوه؟؟

_بله. گفتم تو که رفتی ماموریت کاری منم برم یه استراحتی بکنم.

ابروهام رو دادم بالا:

با اجازه ی؟

_اجازه؟ خب با اجازه ی پدرم!

-منم مجسمه ی مشنگ الدوله ی بی غیرت دیگه؟

_!! کیان مسخره بازی در نیار. تو گفتی داری می ری سفر منم گفتم برم حال و هوام عوض بشه.... ببخشید... باید از تو هم اجازه می گرفتم.

از دست نازی دلگیر شدم ولی نمی تونستم ناراحتش کنم.

-اشکال نداره عزیزم. امیدوارم بدون من بهت خوش بگذره.

_کیان! دست روی نقطه ضعف من نذارا.

-خنخ حفته .

_واقعا که! آقا شهاب بهت زنگ زده بود؟

-شهاب؟ نه !

_پس چرا گفتی عمو شهاب هنوز نرسیدم؟

-آها . (خدایا یه چی بگو من بگم سریع) خب یه چند باری قبلا زنگ زده بود ولی نشد جواب بدم فکر کردم اونه. نازی اینجاها آنتن درست و حسابی نمی ده فعلا...مراقب خودت باش.

_باشه عزیزم. تو هم مراقب خودت باش.

گوشی رو قطع کردم. حسام خدا لعنتت کنه. ببین چی کار می کنی با زندگی من!

راننده با لهجه ی غلیظ گفت:

آقا نیم ساعت دیگه می رسیم.

نگاهی بهش کردم. پسر جوانی بود با لباس محلی. سری تکون دادم. اسم اسی از نازی رسید.

"می خواستم اذیت کنم. تهرانم. دیونه من بدون تو نمی تونم زندگی کنم چه برسه به مسافرت اونم با دوستام!"

ای کلک!

نیم ساعت بعد.

از ماشین پیاده شدم. روستای کوچکی بود. از ظاهرش معلوم بود محروم محرومه. پول راننده رو حساب کردم و وارد روستا شدم. همه یه جوری نگام می کردند. خب ظاهر من زمین تا آسمون با اونا فرق داشت. بجه ها توی کوچه ها ول بودند با ظاهری زننده و ژولیده. دلم براشون سوخت. از قرار معلوم بعضی روزا آب ندارن و برق هم گاهی قطع می شه. همین طوری بی هوا راه می رفتم که یکی جلومو گرفت: (با لهجه)

تازه واردی؟

دستم رو بردم جلو .

-کیان هستم. آره تازه واردم.

مشکوک بهم نگاه کرد بعد وقتی مطمئن شد دستم رو گرفت.

_خوش آمدی. برای چی اومدی؟

-دنبال دکتر اومدم. دکتر حسام...

نذاشت حرفمو کامل کنم.

_شما فامیلای آقا حسامی؟

-دوستشم.

_خداخیرش بده.

بعد رو به جمع کرد و گفت:

از آشنایای دکتره.

یهو همه به سمتم حمله کردند. یا خدا. در حالی که از هر طرف کشیده می شدم گفتم:

من می خوام برم پیش حسام.

یکی از بین جمع گفت:

اول استراحت کن بعد. قربون آقا رو بیار خونه.

بعد هم دستم کشیده شد. خب دیگه این دست دست نمی شه.

-ممنون . ولی من باید زود برگردم. منو ببرید پیش حسام.

بالاخره بعد کلی کشیدن ولم کردند. نگاهی به دستام کردم. شبیه کش شده بودند. بالاخره منو راهی شدیم

سمت درمونهاگه روستا. نگاهی به ساختمون در حال ریخته شدن کردم. حسام و اینجا؟

آروم وارد ساختمون شدم. بقیه هم بیرون منتظر شدن. یه خانم پرستار داشت از این اتاق به اون اتاق می رفت.

-سلام خانم.

سرجاش ایستاد.

_سلام.

-با دکتر کار دارم.

با نگاهش آنالیزم کرد.

_تو اتاقن.

سری تگون دادم. در باز بود. نگاهی به حسام کردم. سرش پایین بود. این واقعا خود حسام بود؟ با این لباس

محلی؟؟؟؟ سرفه ای کردم. بدون اینکه سرش رو بیاره بالا گفت:

بفرمایید.

-نمی فرمایم!

سرش رو گرفت بالا. با دیدن من چشماش گرد شد. از دیدنش خندم گرفت. چقدر عوض شده بود این همون

حسام خودمون بود؟ همون دکتر اتو کشیده ای که همیشه ظاهر و لباسش براش مهم بوده؟

_کیان؟

-مرض! هندیش نکن! بدو بیا بغل داداش .

حسام با قدمهایی سست شده از تعجب، به سمتم اومد. بی هیچ معطلی ای، به آغوش گرفتمش.

چند ضربه پشت کمرش زدم و از خودم جداش کردم.

-چطوری کیان؟ تو کجا؟ اینجا کجا؟ چطوری پیدام کردی؟

-اووه بابا چه خبره، رخصت بده نفسی چاق کنیم دکتر جان!

و به سمت مبل رنگ و رو رفته ای که گوشه ی اتاق بود، رفتم. تکیه ای به پشتی مبل زدم و پامو روی پام

انداختم. چند دقیقه ای گذشت و حسام همچنان همونجا ایستاده بود و با تعجب نگام می کرد.

به خدا من اگه چیزی میل کنم. اصلا از کله سحر تا همین لنگ ظهر، با ذخایری که توی کوهانم دارم، سر میکنم. مدیونی اگه خودتو تو زحمت بندازی.

پقی زد زیر خنده و دندونهای سفید و ردیفشو به رُخم کشید. به سمت در اتاقش رفت و به منشی اش گفت، دو تا فنجون چای بیاره.

-تو هنوزم درست نشدی کیان.

دستم رو روی سینم گذاشتم و گفتم:

-قربون آقا!

چهره اش جدی شد. اومد و روبروم نشست.

دستهایش رو زیر چونش قفل کرد و بهم خیره شد:

-چطوری پیدام کردی؟

تا خواستم لب باز کنم، منشی اش که یه دختره قدبلند و لاغر بود، با متانت خاصی سینی به دست، وارد اتاق شد. خوب که دقت کردم دیدم همون دختره با روپوش سفیده است!

چشمش که به حسام خورد، لپاش گل انداخت. خب حقم داشت. این قد و بالا و قیافه ای که حسام داشت، دنبالش نمی افتادن، جای شک داشت.

حسام با اون قیافه ی جدیش، ازش خواست تا سینی رو روی میز بذاره و بره. دختره که رفت، رو بهش گفتم:

-به به مبارکه! بالاخره اقا حسام هم بله؟

-پوف! کیان...! میخوای حرف بزنی یا نه؟

توی همون لحظه بود، که یاد مایا افتادم. یهو یجوری شدم. بی شک تغییر حالت چهره ام رو فهمید، چون با نگرانی گفت:

-کیان چیزی شده؟ داری نگرانم می کنی

نمیدونستم چطوری باید توضیح بدم. ای خدا. هرچی کار سخته همه می اندازن گردن من!

سعی کردم حرفامو توی ذهنم دسته بندی کنم، که با لحن قاطع حسام، منصرف شدم.

-کیان با توام!

تمام توانمو توی صدام ریختم و گفتم:

-حسام راستش.. راستش مایا..

با شنیدن اسم مایا، مثل برق گرفته ها از جاش پرید، جلوی پام زانو زد و ملتسمانه گفت:

-مایا چی شده کیان؟ حالش خوبه مگه نه؟

ناچار، کل ماجرا رو براش تعریف کردم.

با شنیدن تک تک جملاتی که از دهانم خارج می شد، اخمهای حسام بیشتر در هم می رفت. در آخرین لحظه، حس کردم که زانوهایم سست شد و در حال افتادن بودم، که با گرفتن دستش به گوشه ی میز، تعادلش رو حفظ کرد. زیر بازو شو گرفتم و گفتم:

-حسام! مایا وقت زیادی نداره. می دونم این قضایا باور نکردنیه اما تو باورش کن! به خاطر مایا، باور کن و به

شهاب کمک کن تا درمانش کنه! مایا تو بد وضعیتی حسام. خیلی بد

سرش رو به طرفم برگردوند. صورتش خیس عرق شده بود. چشمهایم سرخ سرخ بود. انگار که لرزش دستهایم، توی صدایش هم تاثیر گذاشته بود، چون با صدایی مرتعش گفتم:

-کجاست؟ فقط آدرس. آدرس بده!

از اینکه تونسته بودم راضیش کنم، خوشحال بودم و از اینکه انقدر حالش عوض شد، ناراحت.

آدرس و شماره تلفن شهاب رو بهش دادم و قرار شد که روز بعدش با اولین پرواز به فرانسه بره!

دو روز بعد/سوربن-فرانسه:

"حسام"

با نگاهی اجمالی به اطراف، فهمیدم که آدرس رو درست اومدم. نمی دونم چرا، اما دستم به سمت زنگ کشیده نمیشد.

بعد از اینهمه مدت دوری، می خواستم توی بهترین شرایط بینم. مثل سابق مغرور و محکم! نه با این وضعیت.

خدا می دونه که لحظه به لحظه ی اوقاتم رو به خاطر مایا، گذروندم. اما حالا..

برای بار دوم مصمم شدم تا زنگ رو فشار بدم که در خونه باز شد و پسر بلند قد و خوش پوشی، در حالی که کلاهی نقابدار روی سر داشت، از خونه خارج شد. انقدر نقاب کلاه رو پایین کشیده بود، که صورتش به هیچ عنوان قابل دید نبود.

از جلوی در کنار رفتم. انگار متوجه من نشد. برام جالب بود که من با این هیکل رو ندیده بودم. حتما فکرش خیلی مشغول بوده.

تا نیمه های راه رفته بود که به فرانسه، صداش زدم (دست و پا شکسته یه چیزایی از مایا یاد گرفته بودم! در حد رفع نیاز):

-بیخشید آقا؟

بازهم متوجه نشد. اینبار بلندتر صدا زدم. ایستاد. روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت من نگاه کرد. چهره اش رو نمی دیدم. اما اون خیلی خوب منو می دید. از همون فاصله ی نه چندان دور، حس کردم که با دیدنم، یه طوری شد. مشتهاشو گره کرد و با چند گام بلند نزدیکم شد. کمی جا خوردم اما گفتم:

-بیخشید اینجا لا براتوار شهاب طاهریان هست؟

صدای خس خس نفسهاش، به وضوح شنیده می شد. بی اینکه حرفی بزنه، یا حتی کلاشو جابه جا کنه، به سمت ورودی اشاره کرد.

کمی مستاصل نگاهش کردم و با ورودش به داخل اون لا براتوار، من هم پشت سرش راه افتادم.
-شهاب! بالاخره اومد این مرد شگفت انگیز!

از اصطلاحی که به کار برد، هیچ خوشم نیومد، اما ادب حکم می کرد که سکوت کنم. من رو به شهاب معرفی کرد و خودش از اونجا بیرون زد.

شهاب که تا اون لحظه، مشغول واریسی یک سری بِشیر و محلول بود، سرشو بالا آورد و با دیدن من در چهارچوب در، شیشه از دستش افتاد و روی زمین پودر شد.

-حسام؟؟

به سمتم دوید و منو محکم و مردانه بغل کرد. بازو هامو فشرد و گفت:

-بالاخره اومدی! اومدی پسرم؟

-سلام آقای طاهریان. از کیان که شنیدم به کمکم احتیاج دارید، خودمو با اولین پرواز رسوندم فرانسه.

نگاهی به اطراف کردم و نگاه پرسشگر رو به چهره ی پر غم و قامت خمیده ی شهاب انداختم و گفتم:
-مایا، کجاست؟ باید ببینمش.

اشکهاش رو با سرانگشت پاک کرد و دستمو توی دستش گرفت:

-حسام جان. بعد از خدا، تنها امیدم به تو و نیکلاسه! کمکم کن پسرم! کمکم کن.

منی دونستم منظورش از نیکلاس کیه. با این حال، دستم رو روی دستش گذاشتم و فشار خفیفی دادم. سعی کردم بهش اطمینان بدم که قصد من هم کمک به اونه.

لحظه ای گذشت، به سمت یکی از سه اتاقی که سمت چپ آزمایشگاه بود، اشاره کرد.
- دخترم اونجاست.

تمام سعی ام رو برای کنترل احساسات در حال غلیانم، کردم. باید آرامشم رو حفظ می کردم. دستم روی دستگیره در، با تردید لغزید. هر لحظه که قدمی به مایا نزدیکتر می شدم، قلبم بیشتر فشرده می شد و احساس خفگی می کردم.

دست بردم دور گردنم و دو دکمه ی اول پیراهنم رو باز کردم. کمی یقه ام شل شد. اما باز هم نفس کم داشتم.
وارد اتاق شدم. اتاق ۶ متری تمام سفیدی که تنها یک تخت درش بود. پرده های سفید و بلند، که تا روی زمین کشیده شده بودند. همه جا، سفید بود، سفید مطلق! سفید مثل چهره ی سرد و یخی مایا.
به سمت تختش رفتم. حالا دقیقا بالای سرش بودم.

پوست سفید و صافش، حالا تیره و پر از خط اخم شده بود. بینی کشیده و باریکش، حالا از فرط ضعف، تیر کشیده بود. لبهای همیشه سرخش، کبود کبود بود.

چشمم از صورتش به سمت دستاش کشیده شد.

کنار تختش دو زانو نشستم. دستای ضعیف و کبودش رو بین دستام گرفتم.

چه روزهایی داشتم با این دختر. با این دختر معصوم. دختری که تمام هم و غمش، اطرافیانش بود. دختری که حاضر شد از جانش بگذرد تا چون اون دختر کوچولویی که وسط خیابون دیدیم رو نجات بده.
این دستها.. این دستها چون خیلی ها رو نجات داده بود. این دستها پر حس بود. پر از احساس. پر از عشق و حرارت.

دستم رو به سمت صورتش دراز کردم تا فقط یکبار، صورت قشنگش رو بین دستام قاب بگیرم و توی طوسی چشمهایش زل بزنم و بگم که چقدر به بودنش نیاز دارم. چقدر به انرژی دادنش نیاز دارم.
دستم با صدای مهیب باز شدن در، روی هوا خشک شد.

همون پسر بلند قد و قوی هیکل، با همون کلاهی که به سر داشت، وارد اتاق شد و یقه ام رو بین دستاش گرفت. منو محکم از کنار تخت مایا پس زد.

به دیوار چسبوندم و آرنجش رو روی خیریه ام گذاشت. داشتم خفه می شدم. سرش رو نزدیک گوشم آورد و با صدایی بم و نفسهایی به شماره افتاده، گفت:

- به چه حقی بهش دست زدی؟ ها؟ به چه حقی لاشخور عوضی؟

من که اصلا علت محکوم بودنم و نمی دونستم، مچشو گرفتم و با تمام قوا، سعی کردم تا از زیر دستش خودمو بیرون بکشم.

به قدری زورش زیاد بود، که به تفس نفس افتادم اما تونستم خودمو نجات بدم.

دیگه عصبی شده بودم. اخمهامو در هم کردم و گفتم:

-حرف دهننتو بفهم احمق! اصلا جنابعالی کی باشید؟

کلافه بود. پوفی عصبی کرد و کلاهشو برداشت. با دیدن چهره اش. به قدری شوکه شدم، که چند قدم عقب رفتم و با ورود ناگهانی شهاب به اتاق، به اون برخورد کردم.

-این...اینکه...رایانه...

از تعجب چیزی که می دیدم به لکنت افتاده بودم. نگاهم رو بین رایان و شهاب می چرخوندم. رایان کلافه و عصبی با چشمای به خون نشسته کنار مایا ایستاده بود و به من نگاه می کرد. درست مثل مواقعی که گرگ می شد. با این تفاوت که ظاهرش از زمین تا آسمون با قبلش فرق داشت. هه چقدر جای دکتر حامدی خالی بود واقعا! حیف اسم پسرش که روی این آدم گذاشت!

به شهاب نگاه کردم. مطمئنا اون تنها کسی بود که از تمام ماجرا خبر داشت. البته به غیر از مایا؛ مایای من که معصومانه روی تخت با رنگ زرد و بی جون خوابیده بود. آخ...خدایا چقدر دلم روحم و از همه مهمتر قلبم برای دیدنش برای خنده هاش حرف زدنش لج کردنش تنگ شده بود. اما حالا...

بغضم رو قورت دادم به شهاب نگاه کردم؛ با صدای ته چاهم گفتم:

-اینجا چه خبره؟

قیافه ی خسته و داغون شهاب خبر از وقایع بد می داد. ته دلم خالی شد. احساس می کردم از یه پرتگاه دارم سقوط می کنم. شهاب نگاهش رو به زمین دوخت، رایان با پرخاش ما رو تنها گذاشت.

خدایا اینجا چه خبره؟ با قدمهای لرزون به سمت شهاب رفتم. حتی مخچه ام یارای حفظ تعادل بدنم رو هم نداشت. رو به روی شهاب ایستادم. روپوش آزمایشگاه تنش بود. چقدر داغون بود. آره یه مرد خیلی راحت می تونه یه هم جنسش رو درک کنه. می تونه از عمق چشماش بفهمه چه خبره!

دستام رو روی شونه ی شهاب گذاشتم. آروم تکونش دادم.

-نمی خواید بهم بگید چی شده؟

...

سکوت جواب من بود؟ عصبانی دستام رو از شهاب دور کردم ، کلافه به سمت مایا چرخ زدم. نفهمیدم چرا ولی با یادآوری صحنه هایی که ردپای مایا توش بود کنترل خودم رو از دست دادم.

-جواب من سکوت؟ اینه نتیجه ی اون همه تنهاییش؟ (با دستم به مایا اشاره کردم) دلیل اومدن من ، بودن من اینه؟ (بازم به مایا اشاره کردم) یه شب جسم که فقط هست؟ کافیه؟

اینجا چه خبره آقای طاهریان؟ چرا مایا این جور شده؟ این اون مایایی بود که از ایران اومد؟

اون دیونه ی زنجیری چه شکلی خوب شد؟

مستم رو محکم به میز زدم. شهاب نگاهش رو به سمتم گرفت. چهره اش غمگین بود. اما پدرا نه!

_آروم که شدی منتظرتم.

بعد خیلی بی سر و صدا من رو با یه دنیا سوال تنها گذاشت. واقعا چه خبر بود؟ نگاهم به سمت مایا کشیده شد. قفسه ی سینه اش به نرمی بالا و پایین می رفت. از دیدنش احساس می کردم دارند روحم رو شکنجه می کنند.

-چرا این طوری شد؟...قرار ما این نبود...این نبود...

نفسم رو با صدا بیرون دادم. تند رفته بودم. شهاب جای پدرم بود. من حرمتشو نگه نداشتم. ای لعنت به من!

از اتاق اومدم بیرون. اثری از رایان نبود. شهاب هم مشغول بود. توی یه عالمه کتاب و برگه گم شده بود.

با صدای از ته چاهم گفتم:

آقای طاهریان؟

سرش رو گرفت بالا. عینکش رو د آورد. با دستش بهم اشاره کرد بشینم. روی مبل تک نفره ی کهنه نشستم.

خودش هم رو به روم.

-متاسفم.

با نوک انگشتم روی دسته ی مبل اشکال مختلفی می کشیدم.

-از کوره در رفتم...به هر حال شرمنده.

_اشکال نداره. مایا برای هممون عزیزه. ولی الان بیشتر از هر موقع دیگه ای بهمون نیاز داره.

با درموندگی گفتم:

-نمی خواید بهم بگید چه بلایی سرش اومده؟

_چرا...چرا پسر. اما قبلش باید قول بدی خونسردیت رو حفظ کنی و البته کمکم کنی. کمک به من و نیکلاس و مهمتر از همه به مایا. اگه هنوز خاطرش برات عزیزه.

-نیکلاس؟

_رایان رو می گم..خب حاضری؟

-بله. هر کمکی از دستم بر بیاد انجام می دم.

زیرکانه پرسید.

_قول چی؟ قول می دی با شنیدن حقیقت آروم باشی؟

-قول می دم.

_ماجرا طولانیه ولی همین قدر بدون که نیکلاس دچار بیماری ای شده بود که تبدیل به گرگنا می شد و البته توی یه سن خاصی می موند. یعنی همون سنی که مبتلا شده بود. نیکلاس تقریباً همسن منه و عامل بیمار شدنش من و یکی دیگه بودیم. درمانش هم این بود که با فعال کردن یه کیت خون و تزریقش به یه انسان و تزریق دوباره ی خون اون ادم به نیکلاس؛ بیماری درمان می شد. هر چند به قیمت...

سکوت کرد. تا حدی از ماجرا خبر داشتم. اون هم با فضولی هایی که کرده بودم. مشتاق بودم بقیه اش رو بشنوم. اینها چه ربطی به مایا داشت؟

-خب؟

نفس عمیقی کشید.

_به قیمت خون آشام شدن یه انسان دیگه.

-یعنی چی؟ نمی فهمم منظور تونو!

_منظورم اینه که اون کیت خون هر انسانی رو خون آشام می کنه و فقط خون یه خون آشام می تونست رایان رو نجات بده.

وقتی تیکه های پازل رو کنار هم می چیندم هر لحظه احساس می کردم داغ تر از قبلم می شدم. دلم می خواست روی چیزی که توی ذهنم رسیدم یه خط قرمز بکشم. نه...نه محال بود...

احساس می کردم لحظه های آخرمه. دستی به یقه ی لباسم کشیدم.

_حسام؟

شهاب به سمتم اومد. دستم رو به سمتش گرفتم که یعنی نیاد. خدایا نکن با من نکن!

کارام دست خودم نبود. از جام پریدم. با صدای دورگه ای گفتم:

می کشمت کثافت! زندگیمو به گند کشیدی. می کشمت.

شهاب منو گرفته بود. هیچ کس حالم رو نمی فهمه.

از آزمایشگاه بیرون زدم. نگاهی به اطراف کردم. چشمم دنبال گرگی آدم نما می گشت. کل خیابون های اطراف

رو بالا و پایین کردم. مثل قطره ای شده بود در هجوم شلوغی دریای جماعت!

نگاه پر خشمم روی مغازه ی آنتیک فروشی کنار خیابون ششم، قفل شد. صدایی توی گوشم پیچید:

"می گن اگه این آویز رو با خودت داشته باشی، با طلوع اولین پرتوهای نور بین دو حلقه ی وسطش، آرزوت

برآورده می شه!

آرزو کن حسام! خدا اون بالاهاست تا آرزوهاتو بشنوه! دستای خدا پر از معجزست! فقط بخواه! بخواه تا به تو داده

بشه!"

روی شیشه ی ویتترین، عکس لبخند قشنگ مایا حک شده بود. چقدر جای خالیش پر رنگ بود! دستم رو روی

شیشه و درست جایی که لبخندش نقش گرفته بود، کشیدم:

-مگه نگفتی آرزو کن! مگه نگفتی خدا همیشه نگاهمون می کنه! پس چرا اینجا نیستی؟ چرا هیچ اعجازی بین ما

نیست؟!

سرمو رو به آسمون بلند کردم:

-خدایا! تا حالا هیچی ازت نخواستم. خودت می دونی که چقدر سختی کشیدم تا به اینجا رسیدم. می دونی که

قلب یخ زدم با وجود این دختر، گرم می شه! فقط بودنش و سلامتتش برام کافیه! فقط باشه! حتی اگه...

چشمم رو بستم:

-حتی اگه منو نخواه.

دستم رو روی دستگیره ی در مغازه گذاشتم. با بازو بسته شدن در، صدای جیرینگ جیرینگ آویز بالای در، بلند

شد.

همه جا پر بود از وسایل آنتیک و عجیب غریب! از مجسمه های چوبی و فلزی گرفته تا گوی های شیشه ای

بزرگ و کوچک.

به سمت آویز آرزو رفتم. برداشتمش.

مرد مُسنی که صاحب مغازه بود، نزدیکم شد. عینکش رو کمی پایین کشید. با نگاهی موشکافانه و مرموز سر تا پام رو از نظر گذروند:

-تا وقتی که وجودت پر از خشم و کینه است، نمی تونم این آویز رو بهت بفروشم مرد جوان!

دستی روی حلقه های آبی و سفید آویز کشیدم و گفتم:

-من خشمگین نیستم! اینو می برم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خودت رو گول نزن! خشم درونت رو بکُش تا اوج نگرفته! کینه و نفرت، قلب آدم رو سیاه می کنه! با قلب شفاف و بی کینه، آرزو کن!

چقدر حرفهای این مرد با اون صورت تکیده اش، به دلم می نشست! حق با اون بود! نفرت داشتم. منفور بودم از وجودی که وجودم رو ازم گرفته بود! موجودی که به قیمت جون عزیزترینم زنده بود!

مبلغی که روی آویز نوشته شده بود رو روی میز روبروش گذاشتم و آویز رو برداشتم. خواستم از در بیرون بزنم که گفت:

-یادت نره که این آویز باید جایی باشه که یه قلب بی شیشه پیله اونجاست! یه قلب، برای پذیرش یک معجزه!

تنها سری تکون دادم و از مغازه خارج شدم.

خشم درونم به شکل اعجاب انگیزی فروکش کرده بود. به سمت آزمایشگاه رفتم. با دیدن رایان که حالا جلوی میز بزرگ وسط آزمایشگاه، ایستاده بود، جا خوردم. بی توجه به حضورش، راهم رو به سمت اتاق کج کردم. تنها کسی می دونستم قلبش مثل آینه شفافه!

حس کردم پشت سرم اومد. باز هم توجهی نکردم.

آویز رو از داخل جیب کتم در آوردم و بالای تخت مایا گذاشتمش. رایان نگاهی به آویز و بعد هم به من انداخت. خواستم از کنارش رد بشم که با عصبانیت، بازوم رو چنگ زد و مانع رفتم شد.

"رایان"

این پسر به چه حقی اینقدر اطراف مایای من می گشت؟! چطور انقدر به مایا احساس نزدیکی می کرد؟! چرا هیچی یادم نمیومد؟! شهاب می گفت، حسام بهم خیلی کمک کرده. اما انگار اون بخش از قشر خاکستری مغزم

که مربوط به این پسر می شد، کلا از بین رفته بود. چون حتی کور سویی هم از اونچه در گذشته اتفاق افتاده بود و یه جورى به این پسر مربوط می شد، توی مغزم نبود.

تنها چیزی که می دونستم، این بود که ازش خوشم نمیومد. می تونستم درک کنم که اونهم همین حس رو نسبت به من داره. اینو از چشمش می شد خوند.

بازوش رو از دستم رها کرد. جلوش ایستادم. تمام خشم و نفرت رو توی چشمهام جمع کردم و بهش خیره شدم. -هیچوقت از هیچ کسی به اندازه تو متنفر نبودم. علتش رو نمی دونم. نمی خوامم بدونم اما بهت اجازه نمیدم به مایای من دست بزنی!

لبخند مسخره ای که زد، بیشتر شبیه نیشخند بود و باعث شد گوشه لبش کمی بالا بره. -مایای تو؟! هه!

یقه اش رو توی مشتم گرفتم. نگاهش از روی صورتم به مشت های گره خورده دور یقه اش کشیده شد. اونهم متقابلا با خشم نگاهم کرد. هر دو چشم در چشم، صورت در صورت هم قرار گرفته بودیم. هردو خس خس می کردیم. درست مثل دو ببر زخمی در میدان دوعِل!

-جالبه! حس مالکیت به کسی که جوشو ازش گرفتی! تملکِ بی تعلّق!

دستاش بالا اومد و به یقه ام چسبید. درست مثل یقه ی خودش در مشت های من!

-مایا رو بین! ببینش عوضی! به خاطر کی به این روز افتاده؟ به خاطر کی دیگه چشمه اش باز نمیشه؟ به خاطر توی حیوون

صداش توی گوشم زنگ خورد و پژواک شد. دوبار، سه بار، صد بار!

"توی حیوون!"

دستهام از دور یقه اش شل شد. اما اون ولم نکرد و اینبار با تکانهای مرگ آوری، منو وادار به گوش دادن، می کرد:

-می بینی؟! یه "آدم" رو به کجا کشوندی؟ با جون یه "آدم"، چطور بازی کردی؟

چرا انقدر کلمه ی "آدم"، توی ذهنم محکم کوفته می شد؟! چرا انقدر این کلمه رو زهردار و پر طعنه بیان می کرد؟

سرم درد می کرد. دیگه صداشو نمی شنیدم. انگار که دیگه توی اون موقعیت نبودم. چشمم می دید اما گوشم نمی شنید. حرکات لبهاشو می دیدم، اما نمی فهمیدم چی می گه. انگار که توی همون لحظه و درست مقابل اون مرد، مغزم خوابیده بود و قصد بیداری نداشت.

شهاب رو دیدم که وارد اتاق شد. دیدم که یقه ام رو از دست اون پسر آزاد کرد. دیدم که توی صورتم می کوبید. دیدم که به حسام رو تَرش کرد. دیدم که سرم رو بین دستاش گرفت و با حالتی فریاد گونه، چیزی به حسام گفت. این رو از حرکت لبهاش و حالت چهره اش فهمیدم. اما چرا.. چرا نمی شنیدم چی می گه؟ چرا مغزم بیدار نمی شد و به اعضای بدنم فرمان حرکت نمی داد؟ چرا زبانم نمی چرخید؟ اصلا چرا نمی مُردم؟ چرا زنده موندم؟ چرا اومدم به دنیای آدما. چرا مایا اینجوری شد؟ اچی شد که عاشقش شدم. چرا منو نخواست.. چرا و چرا و هزاران چرای دیگه که با بسته شدن دو حفره ی دیدبانیم (چشمم)، بی "چون" موندند.

-تو خیلی بی فکری پسر. تو نمی دونی اون توی بد وضعیتی؟ اون هنوز خودش هم بیمار. می فهمی؟ بیمار! به بیمار که نه از لحاظ جسم، بلکه از بُعد روحی، داغونه!

من به کمک هردوتون نیاز دارم. اینجوری که جدل می کنید، هیچ کاری جلو نمیره.

کلافه دستش رو لای موهاش فرو برد. سیگاری از گوشه ی جیبش بیرون کشید و با آتش زدن فیتیلش، پُک محکمی بهش زد و ازش کام گرفت. اولین بار بود که می دیدم، سیگار می کشه. اون لحظه بود که فشار روی شونه هاش رو حس کردم. پدر بود... مسوول بود. چه سخت بود پدر بودن، و چه سخت تر بود تنها بودن و مسوول بودن.

دستی به پشت گردنم کشیدم. تمام استخوانهای بدنم درد می کرد. روی تخت نشستم.

-بیدار شد!

شهاب روشو به سمتم کرد. دود سیگار رو درست روبروش فوت کرد. طوری که مه نسبتا غلیظی یک لحظه کل صورتش رو قاب گرفت. با محو شدن دود سیگار، چهرشو واضح دیدم.

از جام بلند شدم. بی توجه به هردوی حسام و شهاب، به سمت اتاق مایا رفتم.

پاهام سنگین شده بود. قدرت حمل وزنشون، از توانم خارج بود. به هر جون کندن بود، خودم رو رسوندم بالا سرش.

هوا دیگه تاریک شده بود. بی اینکه چراغی روشن کنم، کنارش نشستم. و با کمک رد نوری که از بیرون، وارد اتاق شده بود، بالا و پایین رفتن منظم سینه‌ش رو دیدم. نفس می کشید! منظم...!

دو دستم رو روی تختش گذاشتم و چونم رو به دستهام تکیه دادم. تنها بهش زل زده بودم.

نفس می کشید... منظم!

حسام وارد اتاق شد. بالای سرم ایستاد. دستش رو روی شونم گذاشت و فشار خفیفی داد. بی توجه به دعوای چند ساعت قبلمون، آروم و درست مثل آدمی که مسخ شده باشه و از تمام اطرافش بی خبر باشه، گفتم:

-نفس می کشه! منظم.

کنارم نشست. حالا هر سه، کنار هم بودیم.

من. حسام. مایا!

-آره نفس می کشه! اما..

منتظر شنیدن اما یش نبودم. حتی کوچکتري تغییر حالتی ندادم. همانطور مسخ دو گودی عمیقی شدم که با روانم بازی می کرد. دو گودی عمیق به اسم "چشمهای مایا"!

-اما چیزی دیگه تا پایان این نفسها نمونده. رایان!؟

با خودم گفتم:

"رایان! چرا شنیدن این اسم، تنها از زبون مایا دلنشین بود؟ چرا دلم نمی خواست هیچکسی جز مایا، منو به این اسم صدا کنه؟!

-رایان. من و تو و شهاب، باید فکرامونو روی هم بریزیم، برای بهبود مایا!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-دعوای من و تو باشه برای بعد.

و با حالتی تمسخر آمیز گفت:

-بعدا باهم تسویه حساب می کنیم. بعد از به هوش اومدن مایا.

با اینکه دل خوشی ازش نداشتم، اما به خاطر مایا، به خاطر بازگشت اون دو چشم روشن و حیات بخش، قبول کردم.

نفهمیدم چطور یک هفته گذشت. کی رفتم پیش مادر و بهش سر زدم. کی موندلاس رو ملاقات کردم و ازش خواستم تا یه پرستار تمام وقت برای مامان بگیره. و نهایتاً... نفهمیدم چطور بعد از این یک هفته ی عذاب آور، چطور داروی پیشنهادی شهاب، با کمک های بی وقفه ی من و حسام، ساخته شد.

تنها چیزی که میدونستم، این بود که روز

یک شنبه، بیستم ژانویه، روز بازگشت محبوبم بود! روز موعود!

۲۰ ژانویه / ۷ صبح:

ساعت دقیقاً ۷ صبحه. از دیشب تا الان نتونستم حتی پلک روی هم بذارم. طی همین یک شب، خواب با چشمام غریبه شده. روی پهلوی چپم می چرخم بلکه تا ساعت ۸ که قراره کارمونو شروع کنیم چرتی زده باشم. ولی با این افکار مزاحم و مسخره کار بیهوده ایه!

ساعدم رو روی چشمام قرار می دم تا حس خواب بهم القا بشه.

کلافه روی تخت می شینم. نگاهمو به حسام می دوزم. از وقتی اومده با من هم اتاق شده. هه! موقع آوردن وسایلیش چقدر با چشم و ابرو برای هم دیگه خط و نشون کشیدیم. چقدر توی این مدت باهم دعوا کردیم. فقط ساعت های کاری باهم خوب بودیم. و تمام این پایداری ها منتهی به یک دلیل بود.. "مایا"!

نمی تونستم مایا رو کنار هیچ کسی غیر خودم تصور کنم. نمی تونستم. شاید اثرات بودن توی ایرانه!

از نفس های منظمی که حسام می کشید توی دلم این جمله پررنگ شد:

"چقدر راحت خوابیده وقتی مایا اونجا توی اون اتاق اون طوری خوابیده! تو فقط ادعای عاشقی داری. ادعا!"

باز روی تختم دراز کشیدم که حسام گفت:

بگیر بخواب دیگه. از دیشب تا حالا خوابم نبرده کلافم تو هم برو روی اعصاب من

پس حسام هم نخوابیده بود. چیزی نگفتم.

چشم به سقف دوختم و افکارم رو هول چند روز قبل جمع کردم.

هر سه مرتب به مایس ها (موش های خاص آزمایشگاهی) سر می زدیم و با دقت روند فیزیولوژیکشونو بررسی می کردیم و آخر هر روز یه جلسه ی سه نفره می داشتیم و نتایجمون رو بر اساس تخصصمون تفسیر می کردیم. حالا بعد این همه مدت که آزمایشات جواب داده بود، می خواستیم روی امید زندگیم امتحانش کنیم. ولی قبلش به درخواست شهاب کنار هم باید جمع می شدیم تا یه بار دیگه خیلی کامل و دقیق داده هامونو و روند

کاریمون رو بررسی می کردیم. استرس عجیبی توی وجودم به جریان در اومده بود. درست عین انتقال یه پتانسیل غشایی توی نورون.

تنها صدای داخل اتاق صدای تپش تند قلب من بود.

با صدای شهاب که از پایین صدامون می کرد از جام بلند شدم. با هر تیک تاک ساعت احساس می کردم به سمت زوال خودم نزدیک می شم. احساس می کردم وزنم چندین برابر شده. حسام روی تخت نشست. کلافه دستش رو دور گردنش گذاشته بود؛ نفسهای عمیقی می کشید. زیر لب یه سری جمله می گفت که نمی فهمیدم چی می گه. دست و روم رو شستم و رفتم پایین. شهاب روپوش پوشیده پشت میز همیشگیمون منتظر بود. توی افکارش غرق بود.

با دیدنم از افکارش بیرون اومد.

__ بشین.

سمت چپش نشستم.

__ حسام کو؟

__ نمی دونم.

__ حسام؟

__ اومدم.

__ بهتره تا حسام می اد روپوشت رو بپوشی.

سری تکون دادم. روپوشم رو تنم کردم. لرزه ی خفیفی داشتم. دوباره سرجام نشستم که حسام رو در برابر خودم دیدم. هر دو بهم اخم کردیم. امروز یه نوع دوئل بود دوئل بین من و حسام برای مایا!

شهاب: بچه ها امروز روز آخره. تا الان که مایس ها خوب جواب دادند. البته ما خیلی روی شرایط داخلی مایا و مایسها کار کردیم. ولی بهتره برای آخرین بار یه دور کارامونو چک کنیم. بهتره نیکلاس شروع کنه. بعد من بعدم حسام تو بگو.

هر دو سری تکون دادیم. از جام بلند شدم. رفتم سمت تخته ی وایت برد. نفس عمیقی کشیدم. بلند توی وجودم بلند گفتم:

"من می تونم. مایا... برات می جنگم!"

-خب! ما اول از این کیتی که مایا فعال سازی کرده بود چند تا نمونه درست کردیم. یه سری تستهای بیوشیمیایی برای سنجش میزان قند و لیپید و پروتئین انجام دادیم. از طرفی از شهاب خون گرفتیم و میزان این عوامل رو توی بدن شهاب سنجیدیم. همین کار رو هم برای مایا کردیم. تونستیم اختلاف غلظت ها رو پیدا کنیم و همین طور پوینت های مهم چرخه های بیوشیمیایی متابولیسم و حتی مسیرهای فسفریلاسیون! همه ی تستهایی که ممکن بود را از مایا گرفتیم و با یه فرد عادی چک کردیم.

بعد هم رو به شهاب اشاره کردم. شهاب کنارم ایستاد:

_بعدش اومدیم مقداری از کیت خون رو با دستکاری روی سلول های خونی فعال تر کردیم و وادار کردیم که همانندسازی کنند. یعنی تعداد سلولهای خونمون رو زیاد کردیم. درست توی این موقعیت پلازمیدهایی رو هم آماده کردیم که نحوه ی تولیدشون بر اثر تغییر ژن سلولهای خونی بود و بریدن قسمتی از ژن و انتقال اون به قسمت پلازمید باکتری بود ؛ بود. بعد اون باکتری ها رو به بدن مایسها علی الخصوص سلولهای بنیادی مایس انتقال دادیم .

شهاب به حسام اشاره کرد. حسام همون طور که نشسته بود گفت:

همون طور که هر روز از مایا تستهای بیولوژی و فیزیولوژی و... می گرفتم از مایسها هم گرفتم. تقریبا با صرف نظر از تفاوت شرایط بیولوژیک مایا و مایس در کل هر دو یه روند رو پیش بردند.

من حتی از مایا نوار مغز و قلب هم می گرفتم. با اینکه توی کمای مصنوعیه که گاهی مغزش ری اکشن های غیر طبیعی ای رو انجام می داد و جالبه که همزمان با این اتفاق میزان آدرنالین خونس بالا می رفت و ضربان قلبش زیاد می شد. حتی میزان هورمونهای مختلفش هم تغییر می کرد. جالبه که برای مایسها هم تا حدی این اتفاق می افتاد.

شهاب: بعد هم من و نیکلاس با بررسی تونستیم چند تا ژن اصلاح شده رو وارد پلازمید کنیم و به مایسهای که بیمارشون کردیم انتقال بدیم که خداروشکر به خیلی از تستهامون جواب دادند.

حسام: البته ما این کار رو در مورد مایا باید با انتقال سلول های آماده شدمون به مغز استخوان مایا انجام بدیم. و همزمان دو بسته خون هم بهش منتقل کنیم که طی آزمایشات قرار شد اقا شهاب این کار رو بکنند. البته این تست بعد یه روز جواب می ده.

من که ساکت بودم گفتم:

مهم اینه که پلازمید و باکتری در سطح اسمزی و شرایط خارجی بتونه خیلی سریع خودشو وفق بده. باید دما رو حتما کنترل کنیم چون آنزیم ها بسیار حساس هستن و خیلی سریع دنا توره می شن. همین طور ph اوتیمم! هر دو سری تکون دادند. شهاب گفت:

بچه ها بسم الله. پاشید بریم.

-بسم الله؟ یعنی چی؟

_یعنی با نام خدا منظورم اینه با یاد خدا شروع می کنیم.

-اها!

حسام اول چند تا سرم رو به مایا وصل کرد. بعد دستگاهها رو چک کرد. یه نوار قلب و نوار مغز هم گرفت. از شهاب دو بسته خون گرفت و توی دستگاه شیکر گذاشت تا منعقد نشه. نوبت من بود. سرنگ مخصوص پلازمید ها رو آماده کردم تا حسام تزریق کنه. حسام زیر لب حرف می زد درست مثل صبح. شهاب کتابی دستش بود که می دونستم قرانه.

حسام مشغول به کار شد. نفسهامون توی سینه هامون حبس شده بود. خون توی رگهام یخ بسته بود. صدای بوق دستگاه ثبت کننده ی ضربان قلب روی اعصابم بود. عصبی برای خودم راه می رفتم. حسام با دقت کارشو می کرد. تمام حرکاتشو زیر نظر داشتم. رنگش پریده بود. بعد از دو ساعت بالاخره کارش تموم شد. من و شهاب نگران نگاش کردیم.

_فعلا که خوب بود باید نتیجه رو بررسی کنیم...نوبت خونه.

کیسه ی خون رو بهش دادم. آروم مشغول تزریق خون شد. آخرین قطره ی خون که تزریق شد حسام نگاهی به ساعت کرد:

از الان تا ۲۴ ساعت بعد باید ...

نفسشو بیرون داد. خب می تونستیم جملشو با دانش خودمون کامل کنیم.

حسام خسته و داغون یه راست از آزمایشگاه زد بیرون. شهاب همچنان کنار تخت بود. منم ایستاده بودم. حاضر نبودم حتی دقیقه ای از کنارش جم بخورم می خواستم اولین کسی باشم که چشماشو باز می کنه ببینه.

....

۲۱ ژانویه /دقیقا ۲۴ ساعت بعد:

از خستگی سر درد گرفته بودم. بعد ۲۴ ساعتی که پلک هم نزده بودم، مایا هیچ تغییری نکرده بود. حتی چشماش رو باز نکرد. حسام و شهاب هر دو کنارم ایستادن. حسام عصبی بود. مدام به دستگاہها ور می رفت. شهاب مدام از حسام سوال می کرد ولی حسام فارسی جوابشو می داد. آخر سر کلافه از جام بلند شدم. یقه اش رو گرفتم: هی! مثل ادم بگو چه غلطی کردی؟ معنی این کارات یعنی چی؟ هان؟ حرف بزن آشغال! چرا چشماشو باز نکرد هان؟

دستاش رو روی دستام گذاشت و محکم هلم داد عقب! با صدایی که از صدتا بلندگو بلند تر بود گفت: _دفعه ی آخرت باشه به من دست زدی فهمیدی؟ آشغال کثافت اگه مایا این جوریه فقط و فقط به خاطر توی پست فطرته ... کار من بی عیب بود. من رو اصول خودم این کار رو کردم اما مطمئنا توی تحقیقات تو یا اقا شهاب یه چیزی رو در نظر نگرفتید چون بدن مایا شدیداً واکنش نشون داده. دارم سعی می کنم برگردونمش به حالت قبل اما حالش اصلاً خوب نیست. شهاب مثل همیشه ما رو اروم کرد. از حسام خواست تمام سعیش رو بکنه و با من به چک کردن مراحل پرداخت. هیچی مشکل نداشت. هیچی! خدایا!

هر سه مستاصل کنار هم نشسته بودیم. حسام مرتب به من چشم غره می رفت. هر دو آماده بودیم بهم بپریم. چشمم به نگاه پر خشم حسام افتاد. چشمهایش مثل دو شیر زخمی و به خون نشسته، مدام به سمتم غرش می کرد. چشمهای من چطور بود؟ شاید پر از خشم، کینه، تنفر... اما چرا کمی هم حس شرمندگی داشتم در مقابل این پسر؟!

خودمم نمی دونستم. حسام کمی این پا و اون پا کرد. انگار دیدن مایا که، هیچ گونه تغییر فیزیکی نداشته، براش قابل هضم نبود. نگاهش پر از خستگی و تنش بود.

عصبی محکم روی دستگاه ها کوبید و به سرعت از اتاق خارج شد. نگاه پرسشگر رو به شهاب دوختم. سری تکون داد و با شونه هایی که از فرط غم، به پایین متمایل شده بود، از اتاق خارج شد.

و من... من موندم و قلبی که دیوانه وار به سینم می کوبید و لمس صورت قشنگ مایا و غرق شدن در طوسی چشماش رو می طلبید.

از خودم بدم میومد. مصوب تمام این اتفاقات من بودم. افکارم به سوی سالها قبل پر کشید. خیلی خوب گذشته ام رو به خاطر می آوردم. پس حرف شهاب درست بود که می گفت تمام اون تصاویر، نوشتالژی ای بود برای یادآوری هرچه سریعتر گذشت. خیلی با خودم کلنجار رفتم. اما نتونستم جلوی این حس در حال غلیانم رو بگیرم. چشمام رو بستم و دست های مایا رو بین دستام گرفتم. اون دستهای ظریفش، کاملاً بین دستهای بزرگ و مردونه ی من، حل شد.

و حالا من بودم و مایا! چه خوب به یاد داشتم زمانی رو که برای بار اول این دختر رو دیدم. درست وقتی که در منزجرترین و منفورترین حالت ممکن زندگی می کردم. درست زمانی که هیچ کسی نگام نمی کرد. همه ازم فراری بودند. خط قرمزی بودم برای آدم ها و دنیای پر مشغله شون. اما این دختر...

با انگشت شصتم، پشت دستش رو نوازش کردم و سعی کردم تمام احساسم رو با سرانگشتام بهش تزریق کنم. این دختر پا به حریم ممنوعه من گذاشت. قلب وحشی ایم رو با کلام معجزه گرش، رام کرد. چقدر وابسته شده بودم به نوازش کردنش. وقتی روی سرم دست می کشید، حس می کردم که منم هستم، که منم از این دنیا سهم دارم. که منم... که منم "قلب" دارم.

یاد لحظاتی افتادم که علی رغم میل، بهش آسیب می زدم. چقدر به در و دیوار کوبیدمش. چقدر گلوش رو دریدم و دم نزد و هربار با مهربانیاش، شرمندم می کرد. دیدن زخمهای به جای مونده از وحشی گریهای من روی پوست لطیفش، حالم رو داغون می کرد. می خواستم با تمام وجود به اغوش بکشمش و بهش بگم که چقدر به بودنش نیاز دارم.

چشمهامو باز کردم. ناخودآگاه چشمم به گردنش افتاد. سیاه و کبود... به رنگ شب!

دلَمِ آتش گرفت از این وضع اسف باری که براش ساخته بودم.

سرم رو کج کردم و توی صورت قشنگش زل زدم. خواستنش برای خودم، خودخواهی بود. اما چه می کردم که تحمل یک ثانیه دوریش رو نداشتم.

-چشمهاتو باز کن مایا. چشمهاتو باز کن و ببین. ببین من خوب شدم. ببین همون گرگ وحشی ای که اسیر خودت کردیش، به شکل ظالمانه ای هنوز داره نفس می کشه. نفس می کشه و تو..

توی همین افکار بودم که یک آن، فکری مثل جرقه ی آتش، به مغزم خطور کرد. دست مایا رو به آرومی رها کردم و به سمت دستگاههایی که بهش متصل بود رفتم.

صدای حسام توی گوشم زنگ خورد:

"تنها هورمونهای جنسیت، بیشترین تغییر رو داشته"

لبهام به یمن رده های امید که به دلم پاشیده شد، لبخند زد. به سمت آزمایشگاه رفتم و دیری نپایید که این لبخند، با نظر احتمالی شهاب، به اخمی غلیظ تبدیل شد.

-اگه میگی هرمون های جنسیت تغییر کرده پس مطمئنا ما موفق شدیم تا پتانسیل عمل رو ایجاد کنیم. اما هنوز یه جای کار می لنگه.

با صدای حسام، سرم رو به سمت در ورودی چرخوندم:

-باید با تزریق خونی که پر از هرمون جنسیت، پتانسیل جدیدی ایجاد کنیم. مطمئنم که وقتی تا این حد هرمونهای جنسیت تغییر کرده، پس با تمرکز بیشتر روی همون هرمونها، روند تکاملی پتانسیل عمل، انجام می شه.

کلافه دستی توی موهام کردم و حجمی از موهام رو چنگ زدم. نفس هام سنگین و کِشدار شده بود. گفتم:

-اما چطوری این پتانسیل و ایجاد کنیم؟

شهاب کمی فکر کرد و یهو پرسید:

-گروه خونیت چیه؟!

با تعجب گفتم:

A-

رو به حسام کرد و همین سوالو تکرار کرد که حسام گفت:

O-

نمی فهمیدم پرسیدن گروه خونی من و حسام چه ربطی به چرخه درمان مایا داره. تا خواستم لب باز کنم و سوالی بپرسم، شهاب پیش دستی کرد و گفت:

-می تونیم با تزریق خون به مایا این چرخه رو به راه بندازیم. خونی که پر از هرمون جنسی باشه. و اون، خونی نیس جز...

منتظر چشم به لبهاش دوختم. انگار که قرار بود از بین این لبها یه حُکم صادر بشه. حُکمی که مرگ و زندگی من بهش وابسته بود. با شنیدن جمله ی آخر شهاب، بادم خالی شد و زانو هام سست شد.

-خون شخصی که مایا بهش علاقه داره و حسش می کنه.

نمیدونم چرا؛ اما نگاهم روی حسام قفل شد. و نگاه او هم روی من. حس می کردم با وجود این پسر، من هیچ شانس برای تصاحب قلب مایا ندارم. مگه نه اینکه مایا توی تمام خاطراتش فقط از این پسر نوشته بود؟ مگه نه اینکه همیشه این پسر همراهش بود؟

تمام قوام رو توی زانو هام جمع کردم و از جام بلند شدم. سرم سنگین شده بود. تاب تحمل این همه اتفاق رو نداشت. مثل یه ادم کمر شکسته، یک دستم رو به کمرم و دست دیگرم رو به دیوار گرفتم و از اونجا خارج شدم.

"حسام"

چقدر سخت بود گذشتن از اولین عشق، اولین تجربه ی مرد دیده شدن. چقدر سخت بود گذشتن از اولین لرزش دل و چه سخت تر بود تقدیم کردن این عشق، به کسی غیر از خودت! شک نداشتم. به عشق بی حد مایا نسبت به رایان، شک نداشتم.

اگر لحظه لحظه ی زحمات این دختر برای درمان رایان رو نمی دیدم، اگه جملات پر احساسش، نسبت به این پسر رو نمی شنیدم. اگه عکس این پسر توی چشمهای مایا رو نمی دیدم. اگه میتونستم چشمم رو روی برقی که با شنیدن اسم رایان، توی چشمهایش می نشست، ببندم. دیگه هیچ تردیدی برای جنگیدن و به دست آوردنش نداشتم. اما حیف.. حیف که اون شخص، من نبودم. اونیه که مایا به خاطرش از جانش مایه گذاشت، من نبودم. عشق این پسر، تا مغز استخون مایا هم نفوذ داشت.

به سمت شهاب رفتم. سرش پایین بود و سخت توی فکر فرو رفته بود. دستی رو شونش گذاشتم. اروم گفتم:

-تو هم به همونی فکر می کنی، که من می کنم. درسته؟

شهاب سرش رو بالا آورد. حلقه ی اشکی که توی چشمهایش جمع شده بود، به دلم چنگ زد. این مرد با ابهت، این مردی که تمامش.. صلابت بود و کلامش قاطعیت..

داشت گریه می کرد. سعی کردم از نگاه مستقیم توی چشمهایش پرهیز کنم تا مبادا دیوار غرورش پیش چشمهای من، بریزه. نفهمیدم چی شد که مردانه منو به اغوش گرفت و پدرا نه زمزمه کرد:

-من به تو مدیونم پسر.

چقدر این جملش شرمندم کرد. من به او و مایا بد کرده بودم. خیلی بد. آخه چه دینی به من داشتند این پدر و دختر؟

سرم رو تا آخرین حد ممکن پایین گرفتم. منو از خودش جدا کرد و گفت:

-حالا هم بیا و برای بار آخر روی منه پیر مرد و زمین ننداز و با خونی که به مایای من می دی، زندگیشو بهش برگردون. می دونم که مایا بهت علاقه داره. می دونم که بعد خدا، تو می تونی نجاتش بدی.

چی می گفت این مرد؟! چه خبر داشت از قلب مایا، قلبی که هیچوقت برای من نتپید. توی بد منجلا بی گیر کرده بودم. از طرفی هم وجدانم اجازه نمی داد که سکوت کنم و از عشق مایا و رایان به این پدر غم زده، چیزی نگم. نمی خواستم با تکیه به من، آمال و آرزوهاشو به باد بده.

دستم رو روی شونش فشردم. با اینکه برام سخت بود. با اینکه دنیا روی سرم خراب شد. با اینکه تنها کسی که توی زندگیم داشتم رو هم از دست می دادم و باز هم تنها می شدم، با اینکه.. با اینکه می مُردم، اما مهم نبود. باید می گذشتم. به خاطر خود مایا، باید ازش می گذشتم. گلوم خشک شده بود. مثل چاه بی آب. مثل کویر تشنه. چشمهام داغ کرده بود. مثل کوره. مثل جهنم. مشتهامو گره کردم و تمام این سختی ها رو با فشارهای بی وقفه ای که توی دستم می آوردم، تخلیه کردم. و از تمام جملاتی که توی سرم می گذشت، تنها چند تاش رو به زبون آوردم:

-آقای طاهریان. اونی که مایا دوست داره من نیستم.

شوکه شد و گفت:

-اما توی خاطراتش..

حرفشو قطع کردم:

-برای مایا، من فقط یه دوست بودم و هستم. اونی که تمام فکر و ذکر مایا بود، من نیستم، بلکه رایانه.

-چی داری می گی پسر جان؟

رومو ازش گرفتم. نمی خواستم بغض خفه ای که راه گلوم رو سد کرده بود، رو از توی حالت چهره ام بخونه.

-اونی که باید خون بده رایانه. خواهش می کنم حرفام رو درک کنید و بذارید تا من اونو قانع کنم. اون پسر از عشق بی حد مایا به خودش بی خبره. شک نکنید که اگه از جانب مایا مطمئن بشه، حتما خودش که چه عرض کنم، حاضره جونش رو هم به پای مایا بذاره. درست مثل کاری که مایا برای اون کرد. این همه اتفاق، دلیل محکمی نیست برای علاقه ی این دو به هم؟

سکوت کرد.

من هم که دنبال راه فراری از اون مخمصه می گشتم، تنها به گفتن جمله ی "باهاش حرف می زنم"، اکتفا کردم و دیگه منتظر جوابی از جانب شهاب نمودم. از اونجا بیرون زدم.

از پله ها که پایین اومدم، با صدای پر از غم رایان، در جا خشک شدم.

- کی حاضر میشی برای خون دادن؟

تمام تنفرم نسبت بهش، به یکباره فرو ریخت. این پسر خیلی ساده بود. اونقدر ساده که هیچوقت چیزی از عشق مایا به خودش نفهمیده بود.

برای اولین بار، به چشم دیگه ای دیدمش.

نه به عنوان گناهکار. نه به عنوان جانی و قاتل.. بلکه به چشم یک "قربانی" و "طعمه ی قدرت افراد جاه طلب"! با گفتن واقعیت به شهاب احساس می کردم مثل یه پرکاه سبک شدم. بازی با زندگی مایا رو نمی تونستم قبول کنم. من و مایا نون و نمک همدیگه رو خورده بودیم. این آزمایش وقتی جواب می داد که هورمون فرد مقابل هورمون جنسی فرد دیگر رو فعال کنه و این فقط با تزریق خون رایان ممکن بود.

حالا نوبت این بود که خودمو کنار بکشم برای همیشه. تو عمرم اینقدر حس تنهایی نمی کردم. همیشه تلاشمو می کردم و به خواستم می رسیدم اما الان... کنار زده شدم. ناخواسته ...

قدم زنون خودم رو به رایان رسوندم. جلوی ورودی آزمایشگاه نشسته بود. از پشت دستم رو روی شانه اش گذاشتم. سرش رو به نرمی به سمتم تکون داد. با دیدنم روشو برگردوند. نگاهش پر از غم و کینه بود. این قضیه برای من و رایان عین یه قمار بود. یا برد بود یا باخت که من با انتخابم، باختم. یه برد عادلانه برای مایا و رایان و یه باخت ناعادلانه برای خودم که مقصرش هیچ کس نبود جز.. تقدیر لعنتیم.

کنارش نشستم. باد می وزید. روپوش سفید هر دومون تکون می خورد.

_ الان اومدی بردت رو بهم یادآوری کنی؟

بهش نگاه کردم. خیلی خونسرد. ولی نگاه اون عین جهنم سوزان و گداخته بود.

_ نمی دونم مایا چی توی تو دیده که اینقدر از تو نوشته! لیاقتشم نداری تا لااقل خیالم راحت شه از انتخاب درست و به جاش.

از جاش بلند شد. دستش رو گرفتم. خواست دستش رو از توی دستم در بیاره.

-هی! پسر صبر کن. می خوام باهات حرف بزنم.

با پرخاش به سمتم برگشت. تمام صورتش قرمز شده بود. حس و حالشو خوب درک می کردم. من عین خودش بودم منتها با یه ظاهر کاملاً اروم و ریلکس. یه ظاهر ساختگی!

_ حتی حاضر نیستم یه لحظه دیگه تحملت کنم چه برسه به صدات! گورتو گم کن زودتر.

-صبر کن می خوام حرف بزنم.

دستش رو از دستم در آورد و مشغول قدم زدن شد. چشمام رو بستم . نفسم رو با صدا بیرون دادم. باید آرامشم رو حفظ می کردم.

-رایان! با تو ام پسره ی دیونه! لااقل به خاطر مایا وایسا.

با شنیدن اسم مایا ایستاد. کنارش ایستادم.

-راه بریم بهتره. یه بادی هم به کلمون می خوره.

_حرف تو بزن.

کمی مکث کردم. سکوت جایز نبود. باید حرف می زدم.

-همیشه تا آنجا که می شد تلاشمو می کردم تا وقتی به گذشته ام برمی گردم حتی یه اه هم نکشم و نگم ای کاش.. نمی گم گذشته ام از آه خالی بوده اما آه های دلم و ای کاش های زبونم حداقل اند یا حتی انگشت شمار. یهو صدای کف زدن رایان بلند شد. متعجب نگاش کردم.

_براوو الان می خواستی این ها رو به من بگی؟ با این حرفات می خوام منو بیشتر آتیش بزنی؟ اگه یه ذره نگاه کنی می بینی دارم به خاکستر تبدیل می شم.

لبخند کم جونی زدم.

-بهتره به خاطر مایا هم که شده به حرفام گوش کنی! دیگه ام تو حرفم نپر.

وقتی وارد دبیرستان شدم دلم می خواست فقط به هدفم برسم هدفی که تمام برنامه های آیندم به این هدف بستگی داشت. من باید پزشک می شدم. با قدرت درس خوندم. با هر جون کندی بود توی دانشگاه پزشکی قبول شدم. از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم. با اشتیاق درس خوندم رو شروع کردم. اما از همون روز اول دقیقا روز اول..(سکوت کردم. پرتاب شدم به ۱۸ سالگی و روز اول دانشگاه)

_روز اول ؟ بقیش رو باید از کله ات بخونم؟

چقدر پرخاشگر شده؟! هنوز همون رایان سابق بود.

_موقع پیدا کردن کلاس توی راهرو اینقدر حواسم پرت بود که محکم خوردم به یه چیزی. وقتی به خودم اومدم دیدم یه دختر روی زمین در حالی که داشت دست و پا می زد تا نیفته ,رو به رومه. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که بازوش رو بگیرم . هرچند تمام وسایلیش روی زمین پخش شد. وقتی مثلا نجاشش دادم به جای

تشکر هر چی داد و بیداد بود نثارم کرد. فقط حال اون موقعم توی یک کلمه خلاصه می شد اینکه چقدر دختر پررو و بی چشم و رویی ایه. منم برگشتم و بهش گفتم تقصیر خودشه که حواسش نبوده.

دعوا من شد ولی هر دو با دیدن ساعتامون دعوا رو بی خیال شدیم و وارد کلاس شدیم. توی یک ردیف نشستیم. فهمیدم هم ورودیمه. البته به صورتشم همین حدودا می خورد. وقتی استاد وارد شد و خواست خودمونو معرفی کنیم فهمیدم که تا دقایقی پیش با یه نخبه داشتیم دعوا می کردم. کسی که دو سال جهشی خونده بود. نظرم نسبت بهش عوض شد. هر چند غرورش شدیداً توی چشم می زد. هم به خاطر خوشگلی و لوندی ای که داشته بود و هم به خاطر شرایط علمی اش.

نگاهم به رایان افتاد که بی تفاوت به حرفهام گوش می داد. برام جالب بود که هیچ حالتی نداشت. نه عصبی و نه حتی ناراحت. ادامه دادم:

روزا می گذشت. عملاً شده بودیم دو تا رقیب که بدون اینکه باهم کاری داشته باشن رقابت می کردن. هر چند هر ازگاهی باهم یه سری اصطکاکهایی رو داشتیم. تا اینکه سال سوم، با حضور پررنگ دکتر حامدی که از من و مایا خواسته بود باهم روی یه مقاله ای کار کنیم تونستم مایای اصلی رو بشناسم. هر روز که می گذشت احساس می کردم تصوراتم کاملاً راجع به این دختر اشتباه بوده.

مایا علاوه بر زیبایی خاصی که داشت باطن قشنگی هم داشت. اخلاقش برام جالب بود دختری با موقعیت مایا می تونست توی هر زمینه ای آزادی داشته باشه ولی مایا روی اصول خاصی پایبند بود. نفسم رو فوت کردم بیرون.

-دکتر حامدی موثرترین عامل توی رابطه ی من و مایا بود. مایا ادم توداری بود. محال بود تا خودش نمی خواست بتونی از کارش سر در بیاری. ولی همیشه ته چشماش غم داشت. نمی دونم چرا ولی از یه جایی به بعد فهمیدم حاضرم تمام هستیم رو بدم ولی اون غم لعنتی پشت چشمای مایا رو نبینم. نگاه رایان رنگ گرفت. رنگ خشم.. نفرت! اما سکوت نکردم. باید می شنید. ادامه دادم:

از خنده اش لذت می بردم. وقتی می خندید انگار خوشبخت ترین مرد دنیا بودم. وقتی هم ناراحت می شد احساس می کردم لحظه های آخر زندگیمه. رفتارهای مایا به مرور باهام تغییر کرد. باهم رقابت می کردیم اما یه رقابت سازنده نه مخرب. شده بودیم عصا و چشم همدیگه. هر جا یکی کم می آورد اون یکی کمکش می کرد. همه توی دانشگاه فکر می کردن من و مایا همچنان باهم کارد و پنیریم ولی از سال ۵ به بعد همه فهمیدن تصوراتشون کاملاً غلط بوده. شده بودیم دو تا دوست جون جونی که هر کدوم تنهایی های بی رحمانه

ای رو که زندگی برامون تدارک دیده بود، پر می کردیم. مایا از زندگی من خبر داشت منم از زندگی مایا. از نبود پدری که مشتاقانه برای دیدنش زندگی می کرد.

تا اینکه مریم جون فوت کرد.

_مریم؟

نگاهی به رایان کردم. در حین عصبی بودن، خیلی مشتاق به نظر می رسید.

-اوهم. مادر مایا. مایا خیلی شبیه مریم جونه. مریم جون بعد از طلاق که گرفته بود با دکتر ازدواج کرده بود تا مایا راحت تر باشه. تمام اون سالها برای من مادری کرد. برام از مادر خودمم دلسوز تر بود. وقتی مریم جون رفت مایا دیوانه شد. افسردگی حاد گرفت. من و دکتر و کیان هر کاری می کردیم تا بلکه از اون وضعیت در بیاد. برای منی که جونم به جون مایا وابسته بود خیلی زجر اور بود.

تحمل نداشتیم اون طوری ببینمش. بد تر این بود که پدرش کنارش نبود. بالاخره با مشاوره ها و کارهای من و دکتر، مایا به زندگی برگشت. اما با یک انرژی مضاعف. از این انرژی هم خوشحال بودم هم نگران. مایا با اراده ای که داشت می تونست دست به کارهای بزرگی بزنه.

توی هر موقعیت که پیش می اومد من و دکتر به برنامه ای می ریختیم تا مایا رو سرگرم کنیم. تقریبا بیشتر وقتمون رو باهم بودیم. دیگه مایا برام جزئی از وجودم شده بود باهام شده بود به همزیست!

باهاش نفس می کشیدم. می خوابیدم. می خندیدم. گریه می کردم.

درسmon که تموم شد باید دو سال طرح درس می گذروندیم. با تمام دوندگی ای که کردم تا هر دو بهم نزدیک باشیم ولی دقیقا افتادیم توی دو نقطه ی مختلف کشور. یکی جنوب شرقی و یکی غرب.

داشتیم دیونه می شدم. هر کاری که می شد کردم اما قسمت هردومون این بود از هم دور باشیم.

تمام مدت اون سالها دل نگرونییم این بود مبادا مایا رو از دست بدم. فکر این که مایا توی این دو سال منو از یاد ببره و بخواد با یکی دیگه ازدواج کنه دیوونه ام می کرد یا حتی فکر اینکه بهش از علاقه ام بگم و پسم بزنه. با اخلاقی که از مایا می شناختم بعید نبود روم خط قرمز بکشه. من به مایا ثابت کرده بودم دیدم بهش خواهرانه است. می دونی؟ همین آزار دهنده بود همین...

بعد فارسی گفتم:

همین بود که اخرشم شیشه ی عمرم رو شکست. مایا خط قرمز کشید روم!

_آخرین جمله ات رو نفهمیدم!

-توی این دو سال کلی نذر کردم که خدا ازم نگیردش توی تمام این دو سال باهم در ارتباط بودیم هر چند وقت یک بار می اومدیم تهران برای مرخصی. بالاخره با هر خوشی و تلخی ای که بود، اون دو سال هم گذشت. زندگی توی روستا پختم کرد. بعد دو سال، من و مایا، با تشویق دکتر حامدی کنکور تخصص دادیم. (نگاهی به رایان کردم که عمیقا داشت نگاهم می کرد و به حرفام گوش می داد) آخه توی اون دو سال حسابی درس خوندم تا توی رشته ی مورد نظرمون قبول بشیم.

وقتی کنکور رو دادیم منتظر جواب شدیم هر دو قبول شدیم. نمی دونستم چه جوری خدا رو شکر کنم. از ارثیه ای که بهم رسیده بود سهامدار همون جایی شدم که تو توش بستری بودی.

با اصرار من و دکتر حامدی مایا هم اونجا مشغول به کار شد. زندگی عالی بود. منتظر یه فرصت مناسب بودم تا حرفی که توی دلم هست رو به مایا بگم. احساس می کردم احساسم حالت دو طرفه داره. مایا هم یه حس هایی بهم داره (فک رایان منقبض شد) همه چیز آماده بود من حتی ماجرا رو با دکتر حامدی در جریان گذاشتم ولی ...

_ولی؟

-تو خراب کردی.

پوزخندی زد.

-با اومدن تو توی زندگیمون همه چیز عوض شد. تصوراتم متزلزل شد. غافلگیر شدم. مایا حسابی درگیر تو شده بود. تویی که هیچ احدی جز دکتر بهت نزدیک نشده بود. اما مایا مشتاقانه تمام سعیش رو می کرد تا بهت نزدیک بشه. وقتی کاراش رو می دیدم نگران می شدم هر لحظه نگران تر از قبل. چندباری سعی کردم از تو دورش کنم اما خیال خام بود. وقتی دیدم فایده نداره خودم هم کنارش موندم. اما تازه فهمیدم داره چه بلایی به سرم می اد. از چیزی که بعد این همه سال می ترسیدم داشت به سرم می اومد.

_چی؟

با صدایی لرزون و اروم جوابشو دادم:

علاقه ی روزافزونش به تو...توی لعنتی..

چشمای رایان از شدت تعجب، درشت شدند. می دونستم باورش نمیشه. اما فقط من می دونستم مایا رایان رو می خواد. چون خودش پیشم اعتراف کرده بود. احساس می کردم گلوم داره می سوزه. اب دهنم خشک شده بود. دهنم مزه ی زهر مار می داد. توان ادامه دادن نداشتم ولی..ولی باید تمومش می کردم.

-مایا اعتراف کرد دوست داره. نمی تونستم باور کنم هر کاری کردم که فکر تو از سرش بیفته ولی فایده نداشت. تا اینکه ...

دستم رو به گلوم گرفتم. احساس خفگی مضاعف شد. چشمام می سوختند. عین یه کسی که شیمیایی شده باشه. عملکرد تمام اندامهای بدنم، تحت تاثیر قرار گرفته بود.
_چت شد؟

با دستم بهش فهموندم خوبم.

-با اطلاعاتی که از مایا دزدیم فهمیدم کی هستی و چی هستی .برای..برای همین...معرفیت کردم به پژوه..پژوهشکده ی(...). فکر کردم با رفتن تو همه چیز مثل قبل میشه اما نشد.
بعد از گفتن حرفام روی زمین نشستم.رایان همچنان ایستاده بود. راحت شدم. راحت! اشکام از کنار پلکام با لجبازی می ریختند.

-من غرور مایا رو له کردم اما مایا وجودم رو خرد کرد. غرورم .احساسم. دلم. روحم ..

_پس..پس چرا توی دفترچه اش از تو نوشته بود؟

-اون دفترچه مال قبل از ورود تو به زندگیشه.

از جام بلند شدم .حالم کمی بهتر شده بود.

دیگه ادامه ی حرف جایز نبود.بهتر بود تا از زبون خود مایا بقیه حرفا رو می شنید.پس گفتم:

-بهتره زودتر برای تزریق آماده بشیم!توی آزمایشگاه منتظرتم.

این رو گفتم و به آزمایشگاه برگشتم.

"رایان"

با شنیدن حرفای حسام احساس کردم روح از بدنم جدا شد. یعنی مایا واقعا؟؟؟

دلم می خواست با همین دستام کل دنیا رو بغل کنم. خدایا ممنون .ممنون.

با تصور اینکه مایا هم منو می خواد، ضربان قلبم تندتر شده بود. لبهام به خنده باز شده بودند.شده بودم رایان خوشبخت.خوشبخت ترین مرد دنیا!

وقتی به خودم اومدم به جای خالی حسام خیره شدم. جمله ی اخرش توی ذهنم زنگ خورد:

"توی آزمایشگاه منتظرتم."

به سمت آزمایشگاه دویدم. در رو با شتاب باز کردم. شهاب کنار حسام بود هر دو با لبخند نگام کردند. شهاب یه لبخند شاد و حسام یه لبخند غمزده. سرم رو به طرف مایا چرخوندم.

"عزیزم طاقت بیار چیزی تا خوب شدن نمونده"

روی تخت دراز کشیدم. حسام اومد بالای سرم.

_آماده ای؟

اره.

مشغول خون گیری شد. بعد از خون دادن مشغول بقیه ی کارهاش شد. باز هم شهاب تمام مدت قرآن می خوند. تمام وجودم پر از اشتیاق دیدن دوباره ی چشمای باز مایا شده بود. مایا...عشق اول و اخرم!

۲۴ ساعت بعد:

هر سه بعد از سه روز متوالی نخوابیدن خسته کنار تخت منتظر بودیم. از دیروز تا الان علایم حیاتی تغییر نکرده بود و حسام می گفت خوبه. کنار تخت مایا نشستم دیگه طاقتم طاق شده بود.

دختر.. دل خراب منو خرابتر نکن. رحم کن بهم.

دستاش رو توی دستام گرفتم.

آروم و غزلوارانه شعری که همیشه توی ذهنم زنگ می خورد. شعری که مایا همیشه برام می خوند رو شروع به خوندن کردم.

"حسام"

۲۵ ساعت گذشته ولی باز هم هیچ خبری نیست. خدایا خودت برش گردون.

یک ساعت هم از ۲۴ ساعت گذشته ولی هنوز خوابه. بسه بسه بیدار شو چشمات رو باز کن باز کن بذار یه بار دیگه اون چشمای طوسیت رو ببینم. بذار با چشمایی که دلیل زندگیم بود، خوب خداحافظی کنم.

پاشو مایا عزیزم...

نگاهم به آویز آرزو افتاد. با نوری که دقیقا از بیرون بهش می خورد، شده بود همون حالتی که اون مرد مسن گفته بود. چشمام رو بستم. زیر لب گفتم:

خدایا..تو خودت بهمهدیه اش کردی. خودت بذر عشقشو تو دلم کاشتی. خودت ایش دادی. خودت وجودمو بهش گره زدی..خدایا بذار یه بار دیگه طعم هدیه دادنت رو حس کنم. بذار مایا پیشمون برگرده..! با صدای فریاد مایا گفتن رایان چشمام رو باز کردم. چشماشو باز کرد..بالاخره چشماشو باز کرد..سرمو رو به آسمون گرفتم: -خدایا شکرت.شکرت!

شهاب،دستهای مایا رو گرفته بود و از شوق،اشک می ریخت و مدام خدا رو شکر می کرد.رایان،بالای سرش نشسته بود و با شگفتی نگاهش می کرد و اما من..قدم اول رو که برداشتم،با دیدن صحنه ی مقابلم،پام برای گام بعدی خشک شد. توی اون لحظه،مایا...حکم نابودی من رو امضا زد.با چشمهایی پر از اشک.اشکی که از سر حسرت بود،خدا رو خالصانه شکر کردم و بی هیچ حرفی،اتاق مایا رو ترک کردم.هیچ کس،متوجه بی حضوریم نشد.هیچ کس..حتی...حتی مایا!

"رایان"

چشمهاشو باز کرد.دستش رو توی دستم فشردم.زل زدم بهش.اول با نگاهی گنگ،بهم خیره شد.لحظه ای بعد،شهاب رو بهش گفت:

-ببین عمر بابا.ببین کی اینجاست؟رایانه..رایان!

من اما فقط نگاهش می کردم.دلم نمی خواست حتی قد یک پلک زدن هم،دیدن ناز چشماش رو از دست بدم. نگاهم کرد.چیزی مثل آوار تو دلم فرو ریخت.داشت نگام می کرد.خدایا خواب می دیدم؟ نگاهش رو هول صورتم چرخوند.روی هر جز صورتم که می رسید،کمی مکث می کرد.وقتی کاملاً صورتمو از زیر ذره بین نگاهش،گذروند..لبخند زد.لبهاش خندید.چشمهاش خندید.همون چشمهایی که وقتی نگاه می کرد،تمام حروف،بی استفاده می موندند و من لال می شدم.

دستش رو بالا آورد.روی سرم کشید.

آخ..نکن!!این کارها رو نکن دختر.داری دیوونم می کنی!

آروم و با صدایی بریده بریده گفت:

-را..رایان!

دستش رو روی گونم گذاشتم و گفتم:

-جان رایان؟

باز هم لبخند زد. دلم آتش گرفت.

-حالت..خ..خوبه؟

حتی توی این وضع و حالش، باز هم نگران من بود. هیچ نگفتم. فقط سکوت کردم. دلم می خواست که فقط اون حرف بزنه. انگار که وقتی حرف می زد، تمام الفبا رو فراموش می کردم.

کمی توی جاش جا به جا شد. می خواست بلند بشه. مانعش نشدم. خسته بود. بعد از این همه مدت، بدنش اذیت شده بود. بی هیچ حرفی، کمکش کردم تا به پستی تختش تکیه بده.

رومو چرخوندم و با دیدن جای خالی حسام و شهاب، غافلگیر شدم. انقدر محو مایا شده بودم که نفهمیدم کی از اتاق رفتند. نگاهم درگیر کینکاش برای یافتن حسام بود، که با صدای مایا که صدام می زد، روی پاشنه پام چرخیدم و نگاهش کردم. دستم رو بین دستهایش گرفت. سرمای تنش، کوچکترین ذره ای از گرمای وجودم رو کم نکرد. انگار او هم فهمید، چون به آرومی و شمرده. با صدایی که ضعف داشت، گفت:

-همه می گن، گرگها بدن گرمی دارن. پس دروغ نبوده! "مرد گرگی من"

حاضرم قسم بخورم که اگه هرکسی دیگه جز مایا، صفت گرگ بهم می داد، به راحتی ازش نمی گذشتم. اما چرا..چرا این جمله اش ناراحتم که نکرد، هیچ..خیلی هم به دلم نشست؟

"مرد گرگی من!" "مرد گرگی من!"

و باز هم من، سکوت کردم. چرا این زبون لعنی، توی کامم نمی چرخید؟ این حروف گمشده کجای مغزم رفته بودند که ادا کردنشون اینقدر سخت بود؟

نفس عمیق و پر ضعیفی کشید و رو به من گفتم:

-هنوزم مثل اون موقع ها حرف نمی زنی! هنوزم با کارات حرفتو به آدم می فهمونی؟!

باز هم سکوت!

-رایان؟

وای خدایا..چه می کرد با من این دختر؟! چرا انقدر قشنگ بود اسم من؟ زیباترین اسم دنیا رو داشتم. اسمی که

مایا صدا می زد. کی انقدر احساسی شدم؟ کی انقدر عاشق شدم؟! کی؟

-جانم؟

چی می دیدم؟! مایا هم از شنیدن صدای من، ذوق می کرد؟ آخه دیدم که چشمه‌اش برق زد.
- تو هم همین قدر درد کشیدی نه!؟

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. بغض داشت خفم می کرد. اگر یک لحظه بیشتر توی اون اتاق می
موندم، معلوم نبود بتونم خودمو کنترل کنم.

بی هیچ حرفی، اتاق رو ترک کردم. به خودم لعنت فرستادم. به خاطر دردی که توی وجود مایا ریختم. درد اون
همه جراحت و جای سرنگ و کبودی آمپول های پی در پی رو من به جوش ریختم. من!
شهاب با خروج من از اتاق، وحشت زده پرسید:

- چی شده؟

جوابی ندادم.

به طرف اتاق مایا دوید. حق داشت وحشت کند. با بد حالی از اتاقش بیرون زدم. حسام رو دیدم که گوشه ای
ایستاده بود. انگار منتظر بود. یا شایدم عزم رفتن داشت. نمی دونم. هرچی بود که حالش خوش نبود. نمی تونستم
خودم رو جای اون بذارم. چون اگه می خواستم مایا رو به کسی دیگه بدم، مسلما اینقدر خونسرد نمی
ایستادم. حالا می فهمیدم که "حسام"، مرد عجیبی بود و عجیب تر از اون این بود که به شکل باور نکردنی
ای، آدم خوبی بود! این رو تازه کشف کرده بودم. وقتی که از مایا گذشت.

کنارش ایستادم. بهم لبخند زد و دستم رو به گرمی فشرد.

- تبریک می گم پسر! مایا بالاخره برگشت.

تشکر کردم. رو بهش گفتم:

- نمی خوام ببینیش؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- به اندازه کافی دیدمش. دیگه نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم. باید برم
متعجب گفتم:

- کجا؟! این همه وقت تلاش کردی، حالا نمی خوام ببینیش؟

با خنده بود، یا کنایه نمی دونم اما گفت:

- اگه ببینمش، دیگه تضمین نمی کنم بذارم پیشت بمونه ها.

با دهانی نیمه باز، بهش خیره شدم. خندید و برگه ای رو مقابلم گرفت.

_ اینو بده بخونه. نمی تونم خودم باهاش حرف بزنم. پس فقط اینو از طرف من، بهش برسون.

اینو گفت و خواست بره که گفتم:

-کجا؟! وسایلت که اینجاست

خندید و گفت:

-وسایلمو چند روز پیش فرستادم رفت. الان هم نوبت خودمه. براتون بهترین و می خوام پسر.

حسام رفت و شهاب، لحظه ای بعد از اتاق مایا خارج شد و به دنبال حسام دوید.

نگاهم روی کاغذی که بین دستام مچاله شده بود، خشک شد.

می خواستم بدونم چی نوشته براش. می خواستم بخونمش. اما این درست نبود. پس به سمت اتاق مایا رفتم تا

اون کاغذ رو بهش بدم.

مایا:

برگه ی مچاله شده رو باز کردم:

نمی خواستم توی دفتر جدید زندگیت ردی از خودم برجا بذارم . ردی از واژه ای به اسم " حسام "!

اما اگر این کار رو نمی کردم تا ابد مدیون وجدانم می شدم.

من تو رو توی زندگیم کات کردم اما با یه کنترل V برمی گردی توی زندگیم. هر چند کات کردن هم می دونم

منو به جایی نمی رسونه.

مایا قلب ادم ها جای دو شخصه! می دونی کیا؟

یادمه مریم جون همیشه می گفت اولین جا برای خداست. دومین جا رو خود خدا برای بقیه ی ادمها باز می کنه

تا یه ادم دیگه با جنس و بافت دیگه توش جا بشه.

می دونی هیچ وقت حرف مریم جون رو فراموش نمی کنم. اولین جا توی قلبم مال حضرت حق دومیشم

خودش خواست که تو توش جا بشی...

نمی دونم چرا دارم این حرفا رو برای تو می زنم.

تو هدیه ی خدایی به من , من نمی تونم قدر هدیه اش رو بدونم چون هدیه اش رو نذر خودش و بنده اش

کردم. پس نذرمو خوب ادا کن عزیزم.

می دونم برات مهم نیست اما رفتم که حتی با دیدن چشمت پا بذارم روی نذرم. رفتم چون بود و نبودم برای

تو نه فرقی می کرد و نه مهم بود. رفتم چون رفتم بر موندم ارجعیت داشت.

آخرشم نفهمیدم نقشی که توی زندگیت برای من قائل شدی چی بود؟!
 مایا ببخش برای تمام بدی هایی که کردم بهت و حتی احساسی که اجازه ی داشتنشو نسبت بهت نداشتم.
 ببخش به حرمت مادرت به حرمت لحظه هایی که با هم بودیم.
 مطمئن باش تا آخرین نفسم توی این دنیا سمت روی قلبم حک شده باقی می مونه ...
 پایان راه کاملاً پیدااست!
 می دهم قابش کنند , کنایه هایت را به رسم یادگاری و به همان دیوار می آویزمش
 جای همان دست خط تماشایی ؛ خداحافظ...
 اشکهام رو پاک کردم.
 بعد یکسال هنوز که هنوز توی حسرت دیدن بهترین برادر دنیا می سوزم. چقدر دلم می خواست و می خواد فقط
 برای چند دقیقه که شده ببینمش. چقدر... حسام داداش جونم..
 نقش تو ,نقش یه حامی بود ؛ من انیس بودم و تو مونس . من خواهر بودم و تو برادر. چرا با این حرفات اتیشم
 زدی؟ چرا؟
 من رو نذر خودم کردی؟ داداشی دارم نذرتو ادا می کنم. شدم همون دختری که مامان مریم می خواست.
 حرفای مامان مریم هیچ وقت از ذهن منم پاک نمی شه.
 داداشی تو و خاطراتت همیشه توی ذهنم می مونه. مطمئن باش!
 دستی روی شکم برآمده ام کشیدم.
 -دخلم مامان باید بدونه چه دایی خوبی داشته.دخترم باید بدونه..
 صندلی نو رو تکون می دم. به باغ خیره می شم. بعد از رفتن حسام رایان بهم نامه ی حسام رو داد. با اون حال
 خوندمش. خوندم و خون گریه کردم. حسام برام مهم بود اما نوع مهم بودنش با رایان فرق می کرد.
 چه روزایی رو توی این یک سال گذروندیم. هی!قاب عکس مامان رو توی دستم گرفتم. مثل همیشه شروع
 کردم با مامان حرف زدن:
 بابا برگشت تا برای همیشه با آرامش توی کشورش زندگی کنه. کنار تو مامان.مامان ,بابا خیلی عاشقته همون
 طور که رایان منو دوست داره.هرچند بابا حامد عزیزم بابا رو به عنوان یک پژوهشگر تمام عیار و استاد دانشگاه
 توی دانشگاه (...) در تهران مشغول به کار کرد. حالا که فکر می کنم منم عین مامان مریم بودم. دو تا مرد
 عالی روزگار ,سرم کل کل کردند. اما من یکیشونو انتخاب کردم. بین بغض خنده ای تلخ کردم. مامان مریم!

چقدر دلم برای دیدنت لحظه شماری می کنه. چقدر دلت می خواست عروس شدنم رو ببینی ؛ بچه دار شدنم ولی کوشی؟ چقدر دنیا نامرده.

عوضش بابا و باباحامد باهم دوستای خوبی شدند. مامان می دونی هر وقت زنگ می زنم به هر کدومشون اون یکی هم پیشش؟ آخر هفته هاشونو باهم می گذروند. از این که هردوشون باهم هستن خیالم راحت. هر چند تا چند ساعت دیگه خودمم از این به بعد تا آخر عمرم کنارشونم. خیالت راحت!

راستی مامان کیان زلزله بالاخره عروسی کرد! دو ماهه. الهی چقدر اصرار کردن که برای عروسیشون بریم ولی خب نمی شد. با این وضعیت و اتفاقی که برای مامان رایان افتاد نمی تونستیم.

مامان جونم براشون دعا کن مطمئنم دعای تو برآورده می شه و بیشتر مطمئنم که نازی و کیان خوشبخت می شن چون اون عشق و پاکی رو هر دوشون دارند.

مامان! اما حسام .. می دونم در مورد حسام ازم دلخوری. اخم نکن قربونت برم. تقصیر من نبود حتی به من فرصت نداد ببینمش. تو منو بزرگ کردی. منو می شناسی. می دونستی حسم نسبت به حسام چیه! مامان دعا کن بتونم پیداش کنم توی این یک سال خودمونو کشتیم تا پیداش کنیم ولی عین یه قطره شده توی این کره ی خاکی. اما دلم روشنه.. من مایام. دختر تو! می تونم یعنی باید بتونم پیداش کنم. باید باید..

اشکامو که با شدت بیشتری می ریخت پاک کردم. به حق حق افتاده بودم. اما افکاری که از ذهنم می گذشت لبام رو به خنده باز کرد:

مامان یادته همیشه می گفתי سرنوشت دختر شبیه مادرش می شه؟ اما سرنوشت من مثل مامانم نیست؟ حالا سرنوشت من عین خودته با این تفاوت که توی داستان من رایان عشقم. تمام زندگیم، مسلمون شد.

چقدر اون روزی که من تونستم از روی تخت بلند بشم خوب یادمه. بابا و رایان کمکم کردن تا برم بیرون. (نفس عمیقی کشیدم عطر گلهای بهاری رو توی ریه هام کردم) یادمه وقت به پاریس رفتیم. یادته مامان؟

یادته رفتیم سفارت ایران؟ من گیج نگاه می کردم اما بابا و رایان با شیطنت نگام می کردند؟ یادته رایزن فرهنگی اومد توی اتاق مهمون و با رایان حرف زد؟

یادته؟

یه سری اتفاقا هست که هیچ وقت فراموش نمی کنم. مثل تک تک واژه هایی که رایان گفت با عشق گفت. عشق زندگی. عشق حق طلبی! چقدر قشنگ بود لحظه های بعدش که به هم محرم شدیم. شدیم مالک قلب همدیگه. مالک روح همدیگه.

چقدر قشنگ بود لحظه ای که هر دو بله گفتیم و رایزن و بابا رفتن بیرون ؛ من موندم و محبوبم ؛ یوسفم رسیده بود. بالاخره رسیده بود لحظه ی وصال. من شدم زلیخا و رایان یوسف داستانم. به همون زیبایی و شایدم.. به همون خوبی!

هنوزم با فکر به اون روز حس شیرین آغوشش ؛ طعم لبهای شیرینش و عسل چشماشرو با تک تک سلولهام. عضلاتم با هر ضربان خونم حس می کنم.

با هر بار دیدنش می شم عین یه دختر بچه پر از شوق و شعف . دلم می تپه براش. با گرمایی که روی گونم به نرمی نشست از افکارم و گفتگوی نیمه کارم با مامان مریم دست کشیدم. طره ی موهام رو کنار زدم. نگاهی به رایان که صورتشو خم کرده بود روی صورتم کردم. چشمای خوشگلش در برابر چشمام بود. مثل همیشه خلعتلاحم کرد!

__ بالاخره بلیط ها رو گرفتم.

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد. نفس عمیقی کشید. با برخورد بازدمش با پوستم دلم زیر و رو شد. دستام رو گذاشتم روی دستاش. کف دستش رو بوسه زدم.

لباس سیاهش رو بالاخره بعد یک ماه با یه تی شرت سفید عوض کرده بود. چقدر بهش می اومد. چقدر مادرش توی این یک سال زجر کشید اما بالاخره راحت شد. در سکوت و نگاههایی که بین من و رایان رد و بدل شد، با کمک رایان از روی صندلی بلند شدم. نگاهی به اتاقمون کردم. همین جا بود که من و رایان یکی شدیم. پیوندمون رو جاودان کردیم. توی همین خونه بود که خبر پدر شدنش رو بهش دادم. این خونه رو دوست داشتم. پر از خاطرات خوب بود. حالا بعد از یکسال با مرگ مادر رایان باید ترکش می کردیم ؛ وقتش بود برگردم. برگردم و ادامه بدم.

دستای رایان روی پهلوم قرار گرفت. با دستاش روی شکمم رو نوازش می کرد. پر از حس خوب شدم. الان ما یه خانواده ی سه نفری بودیم. به خودم که اومدم دیدم رایان رو به روم زانو زده . آروم برآمدگی شکمم رو بوسید. کار هر روزش بود. از وقتی که فهمیده بود داره پدر می شه هر روز بعد از بوسیدن من دخترمونم می بوسید. دختری که تا سه ماه دیگه خوشبختیمون رو تکمیل تر می کرد.

لبخندی به روش پاشیدم. بلند شد. نگاهش برق می زد. حالشو خوب می فهمیدم. خوب خوب.. خون رایان توی رگهامه پس با هر تغییری درش در من هم تغییر ایجاد می شه. فاصلمون کم و کمتر شد. نگاهش تو نگاهم گم شد. حل شدیم ..

سرش رو روی صورتم خم کرد. دستاش پشت کمرم قلاب شد. لبهامون نزدیک شد. نزدیک .. نزدیک و نزدیک تر . اما دخیلمون مانع شد انگار می خواست بگه که من اینجام. اخمای رایان توی هم رفت:

دیگه داره کم کم حسودیم می شه ها! دخترم این قدر سرتق؟

خندم گرفت چه قشنگ اصطلاحهای ماها رو یاد گرفته بود!

_می بینی نمی ذاره ما به کارمون برسیم! نیومده این جوریه وای به حال اینکه برسه!

لبخندی زد. دستام رو دور گردنش انداختم. صورتمو به صورتش نزدیک کردم. پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم.

-هیچ کس حتی بچه امونم نمی تونه بین من و تو فاصله بندازه..

و چند ثانیه بعد تنها صدایی که شنیده می شد صدای تپش همزمان قلب من و رایان و دخترم بود و گرمای عشقی که به وجود هم تزریق می کردیم!

گفت دانایی که گرگی خیره سر
هست پنهان در نهاد هر بشر
لاجرم جاری است پیکاری بزرگ
روز و شب مابین این انسان و گرگ
زور بازو چاره این گرگ نیست
صاحب اندیشه داند چاره چیست
ای بسا انسان رنجور و پریش
سخت پیچیده گلوی گرگ خویش
ای بسا زور آفرین مرد دلیر
مانده در چنگال گرگ خود اسیر
هر که گرگش را در اندازد به خاک
رفته رفته می شود انسان پاک
هر که با گرگش مدارا می کن
خلق و خوی گرگ پیدا می کند

هر که از گرگش خورد دائم شکست
 گرچه انسان می‌نماید ، گرگ هست
 در جوانی جان گرگت را بگیر
 وای اگر این گرگ گردد با تو پیر
 روز پیری گر که باشی همچو شیر
 ناتوانی در مصاف گرگ پیر
 گرگ‌هایشان رهنما و رهبرند
 اینکه مردم یکدگر را می‌درند
 اینکه انسان هست این سان دردمند
 گرگها فرمان روایی می‌کنند
 این ستمکاران که با هم همراهند
 گرگ‌هایشان آشنایان همند
 گرگها همراه و انسانها غریب
 با که باید گفت این حال عجیب
 فریدون مشیری

پایان

امضا

ح. الف و نارسیس لوانی

حمعه

۹۳/۲/۱۹ ساعت ۷:۳۲ بعد از ظهر

پایان نهایی : اردیبهشت ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member226811.html>

و <http://www.forum.98ia.com/member226519.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member24785.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member130427.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

